دست در وے زد چو کوران دلیل
تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خرے کز عقل جو سنگے نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

جان کورش گام ہر سو می نہد
عاقبت نہ جہد وے بر می جہد

قصۂ آن آبگیر است اے عنود — کہ در و سہ ماہیٔ اشگرف بود
در کلیلہ خواندہ باشی لیک آن — صورتِ قصہ بود وین مغزِ جان
چند صیادے سوئے آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند — ماہیان واقف شدند و ہوشمند
آنکہ عاقل بود عزمِ راہ کرد — عزمِ راہِ مشکلِ ناخواہ کرد
گفت با اینہا ندارم مشورت — کہ یقین سستم کنند از مقدرت
مہر زاد و بود بر جان شان تنند — کاہلے و جہل شان بر من زنند
گفت آن ماہیٔ زیرک رہ کنم — دل ز رائے و مشورت شان بر کنم
سینہ را پا ساخت می رفت آن حذور — از مقام با خطر تا بحرِ نور
رفت آن ماہی رہِ دریا گرفت — راہِ دور و پہنۂ پہنا گرفت
رنجہا بسیار دید و عاقبت — رفت آخر سوئے امن و عافیت
خویشتن افگند در دریاے ژرف — کہ نیابد حد آن را ہیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام — نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آہ من فوت کردم وقت را — چون نگشتم ہمرہِ آن رہنما

(۴۴) ۳۵۳

ناگهان رفت او ولیکن چون رفت ⁂ می ببایستم شدن در پی به تفت
این زمان سودی ندارد حسرتم ⁂ چون کنم چون فوت شد آن فرصتم (۲۵)
نیم عاقل گفت در وقت بلا ⁂ چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق ⁂ فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم ⁂ خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر ⁂ پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود ⁂ نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب ⁂ مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
همچنان مرد و شکم بالا فگند ⁂ آب گه بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد ⁂ که دریغا ماهیی بهتر بمرد
شادمی شد او ازان گفت ای دریغ ⁂ پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند ⁂ پس برو تف کرد و بر خاکش فگند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ⁂ ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم ⁂ تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افگندند و اندر دام ماند ⁂ احمقی او را دران آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه ⁂ با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر ⁂ عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا ⁂ همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من ⁂ وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریای وطن ⁂ آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و ایمن شوم ⁂ تا ابد در امن و در صحت روم

همچنین میکرد باخود عهدها | کز چنین ورطه اگر گردم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب | تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با تو هست | با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفاے عهدها | تو نداری عقل رو اے خربها

۲۴

گفتن شخصے دعائے استنشاق بوقت استنجا

۳۵۲

از دم حب الوطن بگذر مایست
که وطن آن سو است، جان! این سو نیست
گر وطن خواهی گزر زان سوے شط
این حدیث راست را کم خوان غلط

در وضو هر عضو را ورد ے جدا | آمده است اندر خبر بهر دعا
آن یکے در وقت استنجا بگفت | که مرا با بوے جنت دار جفت
گفت شخصے خوب ورد آورده | لیک سوراخ دعا گم کرده
رائحه جنت زبینی یافت حر | رائحه جنت کے آید از دبر
کے از اینجا بوے خلد آید ترا | بوز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست
تو وطن بشناس اے خواجه نخست

۳۵۳

۲۵

پند دادن مرغ صیّادے را

برگذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هباست

آن یکے، مرغے گرفت از مکر و دام   مرغ او را گفت، کاے خواجه همام

تو یکے مرغے ضعیفے ہمچو من   صید کرده، خورده گیر اے نیک ظن

تو بسے گاوان و میشان خوردهٔ   تو بسے اشتر، بقربان کردهٔ

تو نه گشتی سیر زانها در زمن   هم نگردی سیر از اجزاے من

مر مرا آزاد گردان از کرم   اے جوانمرد و کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت بر دهم   تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اوّل آن پندت دهم بر دستِ تو   بدهمت اے جان و دل سرمست تو

بر سرِ دیوار بدهم ثانیش   تا شوی زان پند شاد و خوب و گش

وان سوم پندت دهم من بر درخت   که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دست است، اینست آن سخن   که محالے را ز کس باور مکن

بر کفش، چون گفت اوّل پند زفت   گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت، دیگر بر گذشته غم مخور   چون ز تو بگذشت، زان حسرت مبر

بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم   ده درم سنگ است، یک درِّ یتیم

دولتِ تو، بختِ فرزندانِ تو   بود آن گوهر، بحقِ جانِ تو

فوت کردی دُر، که روزیت نبود   که نباشد مثل آن دُر در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله   ناله دارد، خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه آه | این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا | زین حیل، از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش، نے نصیحت کردمت | که مبا وا برگذشته دی غمت
چون گذشت و رفت، غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قولِ محال
من نیم خود سه درم سنگ اے اسد | ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین | باز گو پندِ سوم اے نازنین
گفت، آرے خوش عمل کردی بآن | تا بگویم پندِ ثالث رائگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت | سوے صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهولِ خوابناک | تخم افگندن بود در شوره خاک
چاکِ حمق و جهل نه پذیرد رفو | تخم حکمت، کم دهش اے پند گو
زانکه جاهل جهل را بنده بود | چونکه تو پندش دهی او نشنود

۲۶

۳۵۴

مجاوبات موسیٰ و فرعون

وهم مر فرعونِ عالم سوز را
عقل مر موسیٰ جان افروز را

رفت موسیٰ بر طریقِ نیستی | گفت فرعونش بگو، تو کیستی
گفت، من عقلم رسولِ ذوالجلال | حجة الله ام امانم از ضلال
گفت، نے خامش، رها کن هائے هو | نسبت و نام قدیمت را بگو

گفت موسیٰ نسبتم از خاک دانش — نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
گفت غیر این نسب نامیت هست — مر ترا آن نام خود اولیٰ تر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش — که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ باغی و طاغی و ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونیٔ و غداری و حق ناشناس — هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق — که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک و او را یار نے — بندگانش را جز او سالار نے
نیست خلقش را دگر کس مالکے — شرکتش دعوےٰ کند جز هالکے
نقش او کرده است و نقاش من اوست — غیر اگر دعوے کند او ظلم جو است
تو نتانی ابروے من ساختن — چون توانی جانِ من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی — که کنی با حق تو دعوئے دوئی
گر بکشتم من عوانے را بسهو — نے برائے نفس کشتم نے بلهو
من زدم مشتے و ناگه اوفتاد — آنکه جانش خود نه بُد جانے بداد
من سگے کشتم تو مرسل زادگان — صد هزاران طفل بیجرم و زنان
کشتهٔ و خونِ شان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذریت یعقوب را — بر امیدِ قتلِ من مطلوب را
کورئے تو حق مرا خود برگزید — سرنگون شد آنچه نفت می پزید

گفت، اینہا را ہِل بے ہیچ شک ‌ ‌ ‌ این بود حقِ من و نان و نمک

کہ مرا پیش حشر خوارے کنی ‌ ‌ ‌ روز روشن بر دلم تارے کنی

گفت، خوارے قیامت صعب تر ‌ ‌ ‌ گر نداری پاسِ من در خیر و شر

این تقاضا کرد آن نان و نمک ‌ ‌ ‌ کہ ز زشتت وارہانم، اے سمک

گر پذیری پند موسیٰ وارہی ‌ ‌ ‌ از چنین زشتے بدِہ نامنتہی

بسکہ خود را کردۂ بندہ ہوا ‌ ‌ ‌ کرمکے را کردۂ تو اژدہا

اژدہا را اژدہا آوردہ ام ‌ ‌ ‌ تا باصلاح آورم من دم بدم

تا دمِ آن، از دمِ این بشکند ‌ ‌ ‌ مارِ من آن اژدہا را بر کند

گر رضا دادی، رہیدی از دو مار ‌ ‌ ‌ ورنہ، از جانت برآرد آن دمار

گفت، الحق سخت استا جادوئی ‌ ‌ ‌ کہ در افگندی بمکر اینجا دوئی ۳۵۶

خلقِ یکدل را تو کردی دو گروہ ‌ ‌ ‌ جادوئے رخنہ کند در سنگ و کوہ

گفت، ہستم غرقِ پیغامِ خدا ‌ ‌ ‌ جادوئے کہ دید با نام خدا

غفلت و کفر است مایہ جادوئی ‌ ‌ ‌ مشعلہ دینست جانِ موسوی

من بجادویان چہ مانم، اے وقیح ‌ ‌ ‌ کز دمم پر رشک می گردد مسیح

چون تو با پرِّ ہوا بر می پری ‌ ‌ ‌ لاجرم بر من گمان آن می بری

با کمالِ تیرگی، حق واقعات ‌ ‌ ‌ می نمودت تا روی راہِ نجات ۳۵۸

ز آہن تیرہ بقدرت می نمود ‌ ‌ ‌ واقعاتے کہ در آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی ‌ ‌ ‌ آن ہمی دیدی و بدتر میشدی

نقشہائے زشت خوابت می نمود ‌ ‌ ‌ می رمیدی زان و آن نقشِ تو بود

ہمچو آن زنگی کہ در آئینہ دید ‌ ‌ ‌ روئے خود را زشت و بر آئینہ رید

کہ چہ زشتی لائق اینی و بس ‌ ‌ ‌ زشتیم آن تو است، اے کور خس

این جفا بر روے زشتت میکنی — نیست بر من، زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته — گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده — گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز — گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه زبامے اوفتاده گشته پشت — گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل — گاه مغزت را ز ونده چون دبل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی — که شقیئے و که شقیئے و که شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال — که بروهستی ز اصحاب شمال
گه صدای آمدت از هر جماد — تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات — گشت مطرود ابد فرعون و مات
زین بتر هاکه نمی گویم ز شرم — تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکے گفتم بتو اے ناپذیر — زاندکے دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات — تا نیندیشی زخواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو — کورئے ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فرا گیر احتراز — که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب درے — باز باشد تا قیامت بر ورے
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب — باز باشد آن در از وے رو متاب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار — پس ز من لستان عوض آنرا چهار
گفت اے موسے کدام است آن یکے — شرح کن با من ازان یک اندکے
گفت آن یک که بگوئی آشکار — که خدائے نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا — مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و تیه ملکتِ او بے حد و او بے شبیه

گفت، اے موسیٰ کدام است آن چهار که عوض بدهی مرا، برگو بیار

تا بود کز لطفِ آن وعده حسن سست گردد چار میخ کفرِ من

٣٦٠ هین، بگو با من کدام است آن چهار که عوض خواهیم دادن، برشمار

گفت موسیٰ کاولین آن چهار صحتے باشد تنت را پائیدار

این علتها ئیکه در طب گفته اند دور باشد از تنت، اے ارجمند

ثانیا، باشد ترا عمر دراز که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد، بعد عمرے مستوی که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر نے ز رنجے که ترا دارد اسیر

مرگ جو باشی، ولے نز عجز و رنج بلکه بینی در خراب خانه گنج

٣٦١ بس کن، اے موسیٰ بگو وعدهٔ سوم که دلِ من زاضطرابش گشت گم

گفت موسیٰ آن سوم ملک دو تو دو جهانے خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی کان بُد اندر جنگ واین در آشتی

آنکه در جنگت، چنان ملکے دهد بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

آن کرم کاندر جفا آنهات داد در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت، اے موسیٰ چهارم چیست زود باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت، چارم آنکه مانی تو جوان موے همچون قیر، رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیشِ ما بس کاسد است لیک تو پستی، سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سروکارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد

گفت، احسنت، نکو گفتی ولیک تا کنم من مشورت با یارِ نیک

باز گفت او این سخن با آسیه — گفت، جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست، متن این مقال — زود دریاب، ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد، زهی پر سود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

برجهید از جا و گفتا بخ لک — آفتابی، تاج گشتت ای کلک

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این — چون نگفتی؟ آری و صد آفرین

این سخن، در گوش خورشید ار شدی — سرنگون، بر بوی آن زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده است و چه داد — میکند ابلیس را حق افتقاد

چون بدین لطف، آن کریمت باز خواند — ای عجب چون زهره ات بر جای ماند

الله الله با چنین کفر دو تو — چون قبولت میکند اکرام او

لطف، اندر لطف او گم میشود — کاسفلی، بر چرخ هفتم میشود ۳۶۲

این که یکبازی فتادت بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب

در پذیر این چار خلعت، زود زود — تا ببینی در عوض صد عز و سود

گفت با هامان بگویم ای ستیر — شاه را لازم بود رای وزیر

گفت، با هامان مگو این راز را — کوزکمپیری نداند باز را (۲۷)

آن ستیزه رو، به سختی عاقبت — گفت با هامان برای مشورت ۳۶۴

وعده‌های آن کلیم‌الله را — گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنهایش بدید — جست هامان و گریبان بردرید

بانگها زد، گریه‌ها کرد آن لعین — کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه — اینچنین گستاخ، آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو — کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب، بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد بر ستانهٔ خاک تو اے کیقباد
اسپِ باغی چون ببیند اسپِ ما رو بگرداند، گریزد سوے عصا
تا کنون معبود و مسجودِ جهان بودی و گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است که خداوندے شود بنده پرست
نے بکش اول مرا اے شاہ این تا نه بیند چشمِ من، بر شاہ این
خسروا، اول مرا گردن بزن تا نه بیند این مذلت، چشمِ من
خود نبوده است و مبادا این چنین که زمین گردون شود، گردون زمین
بندگانمان خواجه تاشِ ما شوند بیدلانمان دلخراشِ ما شوند
چشمِ روشن دشمنان و دوست کور گشت ما را پس گلستان قعرِ گور
حاصل آن هامان بدان گفتار بد اینچنین راهے بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان از گلوے او بریده ناگهان
خرمنِ فرعون را داد او بباد هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد، دوری گزین زینهار، الله اعلم بالیقین
گفت موسیٰ لطف بنمودم وجود خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین مر ورا نے دست دان، نے آستین
آن خداوندی که دزدیده بود بیدل و بیجان و بے دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام باز بستانند از تو، همچو وام
آن خداوندے تو از بندگی کمتر است، ار باز دانی اندکی
ده خداوندے عاریت بحق تا خداوندیت بخشد متفق
گر ترا عقل است، کردم لطفها در خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

۲۸ ← ۳۶۶

اندرین آخر خران و مردمان — می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آوردم ام بهر ادب — هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی میشود در قهر تو — کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان — لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی — بر تو و بر مومن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای گبر دنی — که هلا بگریز اندر روشنی
ور نه در مانی تو در زندانِ من — مخلصت نبود ز دربندانِ من
باز گرد از کفر سوی دین حق — ور نه در نار ابد مانی قلق
باز گرد ای گمرهٔ بدبخت دون — ور نه در دوزخ در افتی سرنگون
این عصا بود این دم اژدهاست — تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
آمدش پیغام از وحی اهم — که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است — کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او — بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش ز افگندن نبود او غیر چوب — چون بامرش برگرفتی شد جذوب
اول او بد برگ افشان بره را — گشت معجز این گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان — آبشان خون کرد کف بر سر زنان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ — از ملخهایی که می خوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا — چون نظر افتادش اندر منتهی
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست — چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد کا تباع نوح کن — ترک پایان بینی و مشروح کن
منگر آخر که تو داعی رهی — امر بلّغ هست نبود آن تهی

(۳۵) (۳۴) (۳۳) (۳۲) (۳۱) (۳۰) (۲۹) ← ۳۸۴

کمترین حکمت کزین الحاح تو | جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق | فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود | بایدش از پند و اغوا آزمود
چون پیاپی گشت آن امر شجون | نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش | لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن | نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر | من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین | تا ببندد این دهان آتشین
گفت یارب می فریبد او مرا | می فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش | تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست | هر چه بر خاک است اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بآن | پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها | وادهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد تباه | تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا | آن سبب بهر اجابت عطا
۳۸۵ همچنان کرد و هم اندر دم زمین | سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر | قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا | آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند | وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن | تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب | تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بے مجاعت نیست تن جنبش کنان | آہن سرد است میکوبی بدان
گر بگرید، ور بنالد زار زار | او نخواہد شد مسلمان، ہوش دار
او چو فرعون است در قحط آنچنان | پیش موسیٰ سر نہد لابہ کنان
چونکہ مستغنی شد او طاغی شود | خر چو بار انداخت اسکیزہ زند

۲۷

یاری خواستن زنے از علیؓ دربارہ طفل خود کہ بر سر ناودان رفتہ بود ۳۶۳

جنس سوئے جنس صد پرہ پرد
بر خیالش بند ہا را بر درد

یک زنے آمد بہ پیش مرتضیٰؓ | گفت، شد بر ناودان طفلے مرا
گرش می خوانم نمی آید بدست | ور ہلم، ترسم کہ افتد او بہ پست
نیست عاقل، تا کہ دریابد چو ما | گر بگویم کز خطر سوئے من آ
ہم اشارت را نمی داند بدست | ور بداند، نشنود اینہم بد است
بس نمودم شیر و پستان را بدو | او ہمی گرداند از من چشم و رو
از برائے حق شمائید اے مہان | دستگیر اینجہان و آن جہان
زود درمان کن کہ می لرزد دلم | کہ بدرد از میوہٴ دل بگسلم
گفت، طفلے را برآور ہم ببام | تا ببیند جنسِ خود را آن غلام
سوئے جنس آید سبک زان ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو
سوئے بام آمد زمتن ناودان | جاذب ہر جنس را ہم جنس دان

غژ غژان آمد بسوئے طفل طفل   وا رهید از اوفتادن سوئے سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکہ جنسیت عجائب جاذبیست   جاذبش جنس است ہر جا طالبیست

۲۸

منازعت امیران عرب با رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

۳۶۶

آن امیران عرب گرد آمدند   نزد پیغمبر منازع میشدند
کہ تو میری، ہر یک از ما ہم امیر   بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
ہر یکے در بخش خود انصاف جو   تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت، میری مر مرا حق دادہ است   سروری و امر مطلق دادہ است
کاین قران احمد است و دور او   ہین بگیرید امر او را، اتقو
قوم گفتندش کہ ما ہم زان قضا   حاکمیم و داد امیری ما خدا
گفت، لیکن مر مرا حق ملک داد   مر شما را عاریہ از بہر زاد
میری من تا قیامت باقیست   میری عاریتی، خواہد شکست
قوم گفتندش کہ افزونی مجو   چیست حجت بر فزون جوئی، بگو
در زمان ابرے بر آمد ز امر مُر   سیل آمد گشت آن اطراف پُر
رو بشہر آورد سیلے بس مہیب   اہل شہر افغان کنان، جملہ رعیب
گفت پیغمبر کہ وقت امتحان   آمد اکنون تا نہان گردد عیان
ہر امیرے نیزۂ خود در فگند   تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزہا را ہمچو خاشاکے ربود   آب تیز سیل پر جوش عنود

پس قضیب انداخت، در وے مصطفیٰ / آن قضیبِ معجزِ فرمانروا

نیزها گم گشت جمله، وان قضیب / برسرِ آب ایستاده چون رقیب

ز اہتمامِ آن قضیب آن سیل رفت / رو بگردانید و سوئے بحر رفت

چون بدیدند از وے آن امرِ عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس، که حقدِ ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاہن، از جحود

بود ابوجہلِ لعین و بولہب / وان سوم ہم بود بوسفیانِ حب

مِلک بر بسته، چنان باشد ضعیف / مِلک بر رسته، چنان باشد شریف

نیزها را گر ندیدی با قضیب / نامِ شان بین، نامِ او بین، اے نجیب

نامِ شان را سیلِ تیزِ مرگ بُرد / نامِ او و دولتِ تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام / ہمچنین ہر روز تا روزِ قیام

۲۹

بحثِ فلسفی و سُنّی

۳۶۷

دی یکے میگفت، عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است

فلسفی گفت، چون دانی حدوث / حادثے ابر چون داند غیوث

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوثِ آفتاب

کرمکے، کاندر حدث باشد دفین / کے بداند آخر و بدوِ زمین

این بتقلید از پدر بشنیدهٔ / از حماقت اندرین پیچیدهٔ

چیست برہان بر حدوثِ این بگو / ورنه خامش کن، فزون گوئی مجو

گفت، دیدم اندرین بحرِ عمیق / بحث می کردند روزے دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه / گشته هنگامه بران دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حال شان

من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنارا بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و پایانی وی است

گفت، منکر گشته، خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

گفت، بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان، که من / نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت، حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است

تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم، مکن بر من تو خشم

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ پیچ

گفت، یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دانم، نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می ناید آن، حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من

اشک خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود

گفت، من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری من کنم آنرا قبول / ورنه کوته کن، حدیث عرض و طول

گفت، چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی، من نکویم وارهند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند آن دو قرین

عام و خاص از حال شان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد اے جان امتحان　　نقد و قلبے را کہ آن باشد نہان

یا من و تو ہر دو در آتش رویم　　حجت باقیے حیرانان شویم

یا من و تو ہر دو در بحر اوفتیم　　کین در دعوے من و تو کوفتیم

ہمچنان کردند و در آتش شدند　　ہر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت، خاکستر بکرد　　متقی را ساخت، تازہ تر بکرد

آن خدا گوینده مرد مدعی　　رست و سوزید اندر آتش آن دعی

از مؤذن بشنو این اعلام را　　کوری افزودن روان خام را

کہ نسوزیده است این نام از اجل　　کش مسمی صدر بوده است و اجل

حجت منکر ہمارہ زرد رو　　یک نشان بر صدق این انکار کو

منبرے کو کہ در آنجا مخبرے　　یاد آرد روزگار منکرے

یک منارہ در ثنائے منکران　　کو درین عالم کہ تا باشد عیان

سکۂ شاہان ہمی گردد دگر　　سکۂ احمد ببین تا مستقر

بر رخ نقرہ و یا روے زرے　　وانما بر سکہ نام منکرے

خود بگیر این معجزه چون آفتاب　　صد زبان و نام او ام الکتاب

زہرہ نے کس را کہ یک حرفے از آن　　یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو کہ تا غالب شوی　　یار مغلوبان مشو ہین اے غوی

حجت منکر ہمین آمد کہ من　　غیر این ظاہر نمی بینم وطن

ہیچ نندیشد کہ ہر جا ظاہریست　　آن ز حکمتہاے پنہان مخبریست

فائده ہر ظاہرے خود باطن است　　ہمچو نفع اندر دواہا کامن است

این تفاوت حق نہاد اندر زمان　　تا بدانند اہل عرفان در جہان

ہر چہ پیدا کرد بہر معنی ایست　　باطنش بنگر برین ظاہر مایست

۳۰

۳۶۹

خشم راندن پادشاہے بر ندیمے و آزردن آن ندیم از شفیع خود

ہست ایاک نستعین ہم بہر حصر
حصر کردہ استعانت را و قصر
کہ عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری ہم ز تو داریم و بس

پادشاہے بر ندیمے خشم کرد — خواست تا از وے برآرد دود و گرد
کرد شہ شمشیر بیرون از غلاف — تا زند بر وے جزاے آن خلاف
ہیچ کس را زہرہ نے تا دم زند — یا شفیعے بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص — در شفاعت مصطفےٰ وارانہ خاص
بر جہید و زود در سجدہ فتاد — در زمان شہ تیغ قہر از کف نہاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش — ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکہ آمد پاے تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد ہزاران خشم را تانم شکست — کہ ترا آن فضل و آن مقدار ہست

۳۷۰

لابہ ات را ہیچ نتوانم شکست — زانکہ لابہ تو یقین لابہ من است
گر زمین و آسمان برہم زدے — ز انتقام این مرد بیرون نامدے
ور شدے ذرہ بذرہ لابہ گر — او نبردے این زمان از تیغ سر
بر تو می ننہیم منت اے کریم — لیک شرح عزت تست اے ندیم
این نکردی تو کہ من کردم یقین — اے صفاتت در صفات ما دفین
وان ندیم رستہ از زخم و بلا — زین شفیع آزرد و برگشت از ولا

دوستی ببرید زان مخلص تمام ‌ ‌ رو بجا ئط کرد، تا نار و سلام

زین شفیع خویشتن بیگانه شد ‌ ‌ زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنون است، یاری چون برید ‌ ‌ از کسے که جانِ او را واخرید

واخریدش آندم از گردن زدن ‌ ‌ خاکِ نعلِ پاش بایستے شدن

باز گونه رفت و بیزاری گرفت ‌ ‌ با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را ناصحے ‌ ‌ کاین جفا چون میکنی با مصلحے

جانِ تو بخرید آن دلدارِ خاص ‌ ‌ آندم از گردن زدن کردت خلاص

گر جفا کردے، نبایستے رمید ‌ ‌ خاصه نیکی کرد، آن یار حمید

گفت، بہر شاه مبذول است جان ‌ ‌ او چرا آید شفیع اندر میان

من نخواہم رحمتے جز زخم شاه ‌ ‌ من نخواہم غیرِ آن شه را پناه

غیرِ شه را بہر آن لا کرده ام ‌ ‌ که بسوے شه تولا کرده ام

گر ببرد او بقہر خود سرم ‌ ‌ شاه بخشد شصت جانِ دیگرم

کارِ من سر بازی و بیخویشی است ‌ ‌ کارِ شاهنشاه ما سر بخشی است

فخر آن سر که کفِ شاہش برد ‌ ‌ ننگ آن سر که بغیرے سر برد

شب که شاه از قہر در قیرش کشید ‌ ‌ ننگ دارد از ہزاران روزِ عید

خود طوافِ آنکه او شه بین بود ‌ ‌ فوق قہر و لطف و کفر و دین بود

۳۱

پرسیدن موسیٰ از حق تعالیٰ که چرا بعد از خلق ہلاک کنی

۳۸۱

ہر چه بینی در جہان از آیتے

ہست بہرِ معنئے و حکمتے

گفت موسیٰ اے خداوند حساب / نقش کردی، باز چون کردی خراب

نر و ماده، نقش کردی جانفزا / وانگہے ویران کنی اینرا چرا

گفت حق، دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و زہوا

ورنه تادیب عتابت کردمے / بہرِ این پرسش ترا آزردمے

لیک می خواہی که در افعالِ ما / باز جوئی حکمت و سرِّ بقا

تا ازان واقف کنی، مر عام را / پخته گردانی بدین ہر خام را

قاصدا سائل شدی، در کاشفی / بہرِ عامه، ارچه تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سوال / ہر برونی را نباشد این مجال

ہم سوال از علم خیزد، ہم جواب / ہمچنانکه خار و گل از خاک و آب

ہم ضلال از علم خیزد، ہم ہدے / ہمچنانکه تلخ و شیرین از ندے

پس بفرمودش خدا اے ذولباب / چون بپرسیدی، بیا، بشنو جواب

موسیا تخمے بکار اندر زمین / تا تو خود ہم وادہی انصافِ این

چونکه موسیٰ کشت، شد کشتش تمام / خوشہایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنرا میبرید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتے کنی و پروری / چون کمالے یافت، آنرا می بری

گفت، یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه ہست و کاه ہست

دانه لائق نیست در انبارِ کاه / کاه در انبارِ گندم ہم تباه

نیست حکمت، این دو را آمیختن / فرق، واجب می کند در بیختن

گفت، این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدرے برساختی

گفت تمیزم تو دادی اے خدا / گفت، پس تمیز چون نبود مرا

در خلائق روحہائے پاک ہست / روحہائے تیره و گلناک ہست

این صد فہا نیست در یکمرتبہ	در یکے ور است و در دیگر شبہ
واجب است اظہارِ این نیک و تباہ	ہمچنانکہ اظہارِ گندمہا ز کاہ
بہرِ اظہار است، این خلقِ جہان	تا نماند گنجِ حکمتہا نہان

۳۲

روئے نمودن بادشاہے حقیقی بپادشاہزادہ

۳۷۳

اذکروا اللہ کارِ ہر اوباش نیست
ارجعی بر پائے ہر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو، ہم پیل باش
ورنہ پیلی در پئے تبدیل باش
آن نشانِ دید ہندوستان بود
کہ جہد از خواب و دیوانہ شود
میفشاند خاک بر تدبیرہا
میدراند حلقہ از زنجیرہا
آنچنانکہ گفت پیغمبرؐ ز نور
کہ نشانش آن بود اندر صدور
کہ تجافی دارد از دار الغرور
ہم انابت آرد از دار السرور
بہر شرحِ این حدیث مصطفٰےؐ
داستانے بشنو اے یار صفا

بادشاہے داشت یک زیبا پسر | باطن و ظاہر مزین از ہنر
خواب دید اوکان پسر ناگہ بمرد | صافئ عالم بران شہ گشت دُرد
خشک شد از تاب آتش مشک اُو | کہ نماند از تف آتش اشک اُو
آنچنان پر شد ز دود و درد شاہ | کہ نمی یابید در وے راہ آہ
خواست مردن، قالبش بیکار شد | عمر ماندہ بود شہ بیدار شد
شادئے آمد ز بیداریش پیش | کو ندیدہ بود اندر عمر خویش
شاہ باخود گفت شادی را سبب | آنچنان غم بود از تسبیب رب
این عجب یک چیز از یک روے مرگ | وان ز یک روے دگر احیا و برگ
آن یکے نسبت بدان حالت ہلاک | باز ہم از سوئے دیگر امتساک
شاہ اندیشید کاین غم خود گذشت | لیک جان از جنس این بد ظن گشت
گر رسد خارے چنین اندر قدم | گر رود گل، یادگارے بایدم
چشم زخمے زین مبادا کہ شود | یادگارے بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بے منتہا | پس کہ این راہ را ببندیم ما
صد دریچہ و در سوے مرگ لدیغ | می کنند اندر کشادن ژیغ ژیغ
باد تند است و چراغم ابترے | زو بگردانم چراغ دیگرے
تا بود کز ہر دو یک وافی شود | گر بباد آن یک چراغ از جا رود
ہمچو عارف کز تن ناقص چراغ | شمع دل افروخت از بہر فراغ
تا کہ روزے کاین بمیرد ناگہان | پیش چشم خود نہد او شمع جان
او نکرد این فہم پس داد از غرر | شمع فانی را بفانئے دگر
چارہ اندیشید لیکن چارہ نے | گفت باخود نیست بیرون رفتنے
پس عروسے خواست باید بہر او | تا بماند زین تزوج نسل او

۳۷۴

گر رود سوئے فنا این باز باز / فرخِ او گردد ز بعد باز باز

صورتِ این باز گر زینجا رود / معنیٔ او در ولد باقی بود

بهرِ این فرمود آن شاهِ نبیہ / مصطفیٰ که الولد سر ابیہ

من هم از بهرِ دوامِ نسلِ خویش / جفت خواهم پورِ خود را خوب کیش

دخترے خواهم ز نسلِ صالحے / نے ز نسلِ پادشاهِ طالحے

شاه چون با زاهدے خویشی گزید / این خبر در گوشِ خاتونان رسید

مادرِ شهزاده گفت از نقصِ عقل / شرطِ کفویت بود در عقل و نقل

تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پورِ ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از دادِ خداست

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثارِ گوهر و دینار ریز

گفت رو هر کو غمِ دین برگزید / باقیٔ غمها خدا از وے برید

غالب آمد شاه و بستد دخترے / از نژادِ صالحے خوش جوهرے

در ملاحت خود نظیرِ خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشیدِ چاشت

حسنِ دختر این خصالش آنچنان / کز نکوی می نگنجد در بیان

چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژادِ صالحان و اولیا

از قضا کمپیرکے جادو که بود / عاشقِ شهزادهٔ با حسن و جود

جادوئے کردش عجوزه کابلی / که برد زان رشکِ سحرِ بابلی

شه بچه شد عاشقِ کمپیرِ زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوے و کابولی زنے / گشت بر شهزاده ناگه رهزنے

زان سیه روئے خبیثے نابکار / گشت آن شهزاده مدهوش و نزار

آن نود ساله عجوزے گنده پیر / نے خرد هشت آن ملک را نے ضمیر

تا بسالے بود شہزادہ اسیر / بوسہ جایش، نعلِ کفش گندہ پیر

صحبت کمپیرا و را امیر بود / تا ز کاہش، نیم جانے ماندہ بود

دیگران از ضعف وے، با دردِ سر / او ز سکرِ سحر، از خود بیخبر

این جہان بر شاہ چون زندان شدہ / وین پسر بر گریہ شان خندان شدہ

شاہ بس بیچارہ شد در بردومات / روز و شب می کرد قربان و زکات

زانکہ ہر چارہ کہ میکرد آن پدر / عشقِ کمپیرک ہمی شد بیشتر

۲۷۵ پس یقین گشتش کہ مطلق آن سریست / چارہ او را بعد ازین لابہ گریست

سجدہ میکرد او کہ ہم فرمان تر است / غیرِ حق، بر ملکِ حق فرمان کراست

لیک این مسکین ہمی سوزد چو عود / دست گیرش اے رحیم و اے ودود

تا ز یارب یارب و افغانِ شاہ / ساحرے استاد پیش آمد ز راہ

او شنیدہ بود از دور این خبر / کہ اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزہ بود اندر جادوئی / بے نظیر و ایمن از مثل و دوئی

گفت شاہش کاین پسر از دست رفت / گفت، اینک آمدم درمانِ زفت

نیست ہمتا زال را زین ساحران / جز منِ داہی رسیدہ زان کران

چون کفِ موسے بامرِ کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار

کہ مرا این علم آمد زان طرف / نے ز شاگردئ سحرِ مستخف

آمدم تا برگشایم سحرِ او / تا نماند شاہزادہ زردرو

سوئے گورستان برو وقتِ سحر / پہلوئے دیوار ہست اسپید گور

سوئے قبلہ باز کاو آن جاے را / تا بہ بینی قدرت و صنعِ خدا

سوئے گورستان برفت آن شاہ زود / گور را آن شاہ آندم بر کشود

جادوئیہا دید پنہان اندرو / صد گرہ بربستہ بر یکتارِ مو

وان گرہائے گران را برکشاد ‌ ‌ ‌ پس ز محنت پور شر را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد روان ‌ ‌ ‌ سوئے تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن ‌ ‌ ‌ در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آئین بست و اہل شہر شاد ‌ ‌ ‌ وآن عروس نا امید بیمراد

عالم از سر زنده گشت و با فروز ‌ ‌ ‌ اے عجب آن روز روز امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان ‌ ‌ ‌ که جلاب و قند بد پیش سگان

جادوے کمپیر از غصه بمرد ‌ ‌ ‌ روے و خوے زشت با مالک سپرد

شاه آئین بست و آمد در نیاز ‌ ‌ ‌ راز گفتے با خدا اے کارساز

شاہزاده، در تعجب مانده بود ‌ ‌ ‌ کز من او عقل و نظر چون در ربود

نو عروسے دید ہمچون شاهِ حُسن ‌ ‌ ‌ که ہمی زد بر ملیحان راهِ حسن

گشت بیہوش و بروا اندر فتاد ‌ ‌ ‌ تا سه روز از صدر او کم شد فواد

سه شبان روز او ز خود بیہوش گشت ‌ ‌ ‌ تا که خلق از غشئے او پرجوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود ‌ ‌ ‌ اندک اندک فہم گشتش نیک و بد

بعد سالے شاه گفتش در سخن ‌ ‌ ‌ کاے پسر یاد آر زان یارِ کہن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش ‌ ‌ ‌ تا بدین حد بیوفا و شُوم مباش

گفت، رو من یافتم دار السرور ‌ ‌ ‌ وا رہیدم از چہِ دار الغرور

ہمچنان باشد چو مومن راه یافت ‌ ‌ ‌ سوئے نور حق، ز ظلمت روے تافت

مخلص این قصه برگفتم تمام ‌ ‌ ‌ تا بدانی مقصد خود والسلام

اے برادر، دانکه شہزاده توئی ‌ ‌ ‌ در جہان کہنه زاده از نوی

کابلی جادوئے، دنیاست کو ‌ ‌ ‌ کرده مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افگندت درین آلوده زود ‌ ‌ ‌ دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رہی زین جادوئے وین قلق — استعانت خواہ از رب الفلق

ساحرہ دنیا قوی دانا زنیست — حلِ سحر او بپائے عامہ نیست

ور گشادے عقد اورا عقلہا — انبیا را کے فرستادے خدا

ہین، طلب کن خوش دمے عقدہ گشا — راز دانِ یفعل اللہ ما یشا

۳۳

۳۷۶

خندان بودن زاہدے در سالِ قحط

خفتہ می بیند عطشہائے شدید

آب اقرب منہ من حبل الورید

ہمچنان کان زاہد اندر سالِ قحط — بود او خندان و گریان جملہ رہط

پس بگفتندش، چہ جائے خندہ است — قحط بیخ مومنان برکندہ است

رحمت، از ما چشمِ خود بر دوختہ است — ز آفتابِ تیز صحرا سوختہ است

کشت و باغ و رز سیہ افتادہ است — در زمین نم نیست، نے بالا نہ پست

خلق می میرند زین قحط و عذاب — دہ دہ و صد صد چو ماہی دور ز آب

بر مسلمانان نمی آری تو رحم — مومنان خویشند یک تن شحم و لحم

رنج یکجزوے ز تن رنج ہمہ است — گر دمِ صلح است یا خود ملحمہ است

گفت در چشمِ شما قحط است این — پیش چشمم چون بہشت است این زمین

من ہمی بینم بہر دشت و مکان — خوشہا انبہ رسیدہ تا میان

خوشہا در موج از بادِ صبا — پر بیابان سبز تر از گندنا

ز آزمون من دست بروے می زنم — دست و چشمِ خویش را چون بر کنم

یار فرعون تیند اے قوم دون	زان ہنباید مرشما را نیل خون
یار موسے شئے خود گرد ید زود	تا نماند خون و بینید آب رود

۳۴

شکایت کردن استر بہ پیش شتر از بسیار افتادن خود

۳۷۹

ہر کہ آخر بین بود مسعود وار
نبود ش ہر دم زرہ رفتن عثار
گر نخواہی ہر دمے این خفت خیز
کن زخاک پاے مردے چشم تیز

اشترے را دید روزے استرے	چونکہ با او جمع شد در آخرے
گفت من بسیار می افتم برو	در گریوہ و راہ و در بازار و کو
گرچہ در رہ میفتم بسیار من	در رہ ہموار و ناہموار من
خاصہ از بالائے کہ تا زیر کوہ	در سر آیم ہر زمانے از شکوہ
کم ہمی افتی تو در رو بہر چیست	یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم ہر دم و زانو زنم	پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم	وز مکاری ہر زمان زخمے خورم
اے شتر کہ تو مثال مومنی	کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چہ داری کہ چنین بے آفتی	بے عثارے و کم اندر رو فتی
گفت گرچہ ہر سعادت از خدا ست	در میان ما و تو بس فرقہاست
سر بلندم من دو چشم من بلند	بنیش عالی امانست از گزند
از سر کہ من بہ بینم پاے کوہ	ہر گو و ہموارہ را من توہ بہ توہ

تو ز ضعف چشم، بینی پیش پا — تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشم است دست و پاے را — کو ببیند جاے را ناجاے را

دیگر آنکه چشم من روشن تر است — دیگر آنکه خلعت من اطهر است

زانکه هستم من ز اولاد حلال — نے ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنای، بیگمان — تیر کژ پرد، چو کژ باشد کمان

گفت، استر راست گفتی اے شتر — این بگفت و کرد چشم از اشک تر

ساعتے بگریست، در پایش فتاد — گفت، اے بگزیدۂ رب العباد

چه زیان دارد که از فرخندگی — در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بر من فزونست از شمار — هم ز فضل خود مرا معذور دار

گفت، چون اقرار کردی پیش من — رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا — تو عدو بودی، شدی اهل ولا

خوے بد در ذات تو اصلی نبود — کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او — آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم، زلتش عاریه بود — لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس — ره نبودش جانب توبه نفیس

رو که رستی از خود و از خوے بد — وز زبانه نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی — در فگندی خود بجنت سرمدی

اُدخلی تو فی عبادی یافتی — اُدخلی فی جنتی در یافتی

اهدنا گفتی صراط مستقیم — دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی، نور گشتی، اے عزیز — غوره بودی، گشتی انگور و مویز

اخترے بودی، شدی تو آفتاب — شاد باش، واللہ اعلم بالصواب

۳۵

لابه کردن قبطئے از سبطئے برائے آب

آب نیل است این حدیث جانفزا
یار لبش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که در آمد قبطئے　　از عطش اندر وثاق سبطئے
گفت هستم یار و خویشاوند تو　　گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسے جادوے کرد و فسون　　تاکه آب نیل مارا کرد خون
سبطیان زان آب صافی می خورند　　پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان تک میمرند از تشنگی　　از پئے ادبار خود یا بد رگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن　　تا خورد از آبت این یار کهن
چون برائے خود کنی این طاس پر　　خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم　　که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت اے جان جهان خدمت کنم　　پاس دارم اے دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم　　بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد　　بر دهان بنهاد نیمے را بخورد
طاس را کژ کرد سوئے آبخواه　　که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد　　قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتے بنشست تا خشمش برفت　　بعد ازان گفتش که اے صمصام زفت
اے برادر این گره را چاره چیست　　گفت ایز آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد　　از رهِ فرعون و موسے وار شد

---

۵ - مراد از مثنوی شریف ۱۲

قوم موسیٰ شو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را

۳۸۲ گفت قبطی تو دعائے کن که من — از سیاهی دل ندارم آن دهن

تا بود که قفلِ این دل وا شود — زشت را در بزمِ خوبان جا شود

از تو مسخے صاحب خوبی شود — یا بلیسے باز کرّوبی شود

سبطی آندم در سجود افتاد و گفت — کاے خدائے عالم سر و نهفت

سبطی و قبطی همه بنده تواند — عاجز امر تو اند و مستمند

جز تو پیش که بر آرد بنده دست — هم دعا و هم اجابت از تو هست

هم ز اول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر توئی ما در میان — هیچ هیچے که نیاید در بیان

اینچنین میگفت تا او فتاد طشت — از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا — لیس للانسان الا ما سعیٰ

در دعا بود او که ناگه نعرهٔ — از دل قبطی بجست و غرهٔ

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن — تا ببرم زود زنار کهن

آتشے در جانِ من انداختند — مر بلیسے را بجان بنواختند

دوستئ تو ز حب ناشگفت — حمد للهِ عاقبت دستم گرفت

کیمیائے بود صحبتهائے تو — کم مباد از خانهٔ دل پائے تو

تو یکے شاخے بدی از نخل خلد — چون گرفتم او مرا تا خلد برد

طاس آوردش که اکنون آبگیر — گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتے خوردم ز الله اشترے — تا بحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوئے و چشمها را آب داد — چشمهٔ اندر درون من گشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار — گشت پیش همت او آب خوار

من گمان بردم که ایمان آورم	تا ازین طوفانِ خون، آبے خورم

من چه دانستم که تبدیلے کند	در نہادِ من، مرا نیلے کند

سوئے چشمِ خود یکے نیلِ روان	بر قرارم پیشِ چشمِ دیگران

ہمچنانکه این جہان پیشِ نبیؐ	غرقِ تسبیح است و پیشِ ما ابی

پیشِ چشمش این جہان پرعشق و داد	پیشِ چشمِ دیگران مردہ جماد

پست و بالا، پیشِ چشمش تیزرو	از کلوخ و سنگ، او نکته شنو

با عوام این جمله پست و مردہ	زین عجب تر من ندیدم پردہ

۳۶

گفتن زنِ پلید کار با شوہرِ خود که این خیالاتِ تو از سرِ امرودبن است ۳۸۳

از سرِ امرودبن بنماید آن
منعکس صورت، بزیر آ اے جوان
آن درخت، ہستیست امرودبن
تا بر آنجائی، نماید نو کہن

آن زنے، میخواست تا با مولِ خود	بر زند، در پیشِ شوئے گولِ خود

پس بشوہر گفت زن کاے نیکبخت	من برآیم میوہ چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت، آن زن گریست	چون ز بالا سوئے شوہر بنگریست

گفت شوہر را که اے مابونِ رد	کیست آن لوطی، که بر تو می فتد

تو بزیرِ او چو زن بغنودہ	اے بغا، تو خود مخنث بودہ

گفت شوہر نے سرت گوئی بگشت	ورنه اینجا نیست غیرِ من بدشت

زن مکرر کرد، کاے با برطله	کیست بر پشتت فرو خفته ہله

گفت، اے زن ہین فرود آ از درخت	که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد، بر آمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست این اے روسپی / که بہ بالائے تو آمد چون کپی

گفت زن، نے نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد، هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن، این هست از امرودبن

از سرِ امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو اے قلتبان

پس فرود آتا به بینی هیچ نیست / آن همه تخییل از امرودبنیست

هزل، تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهرِ هزلش گرو

هر جدے، هزل است پیش هازلان / هزلها، جد است پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن زامرودبن، اکنون برو / گشته، تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستئ اول بود / که برو دیده کژ و احوال بود

چون فرود آئی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن

۳۸۴ یک درخت سخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان، هفتمین

چون فرود آئی، ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

۳۷

۳۸۷ رفتن ذوالقرنین بکوهِ قاف

رفت ذوالقرنین سوے کوهِ قاف / دید که را کز زمرد بود صاف

گردِ عالم گشته دورِ او محیط / ماند حیران اندران خلق بسیط

گفت، تو کوهی، دگرها چیستند / که به پیشِ عظمِ تو بازاستند

گفت رگہائے من اند آن کوہہا　　مثل من نبوند در حسن و بہا

من بہر شہرے رگے دارم نہان　　بر عروقم بستہ اطرافِ جہان

حق چو خواہد زلزلۂ شہرے مرا　　امر فرماید کہ جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقہر　　کہ بدان رگ متصل گشت است شہر

چون بگوید بس، شود ساکن رگم　　ساکنم، وز روے فعل اندر تگم

ہمچو مرہم ساکن و بس کارکن　　چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن

نزد آنکس کہ نداند عقلش این　　زلزلہ ہست از بخاراتِ زمین

این بخاراتِ زمین نبود بدان　　زامرِ حق است وازان کوہِ گران

چونکہ کوہِ قاف دُر نطق سفت　　چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت

کاے سخنگوئے خبیر، رازدان　　از صفاتِ حق، بکن بامن بیان

گفت، رو کان وصف زان عالی تراست　　کہ بیان بروے تواند برد دست

یا قلم را زہرہ باشد کہ بسر　　بر نویسد، بر صحائف زان خبر

گفت، کمتر داستانے باز گو　　از عجبہائے حق، اے حبرِ نکو

گفت، اینک دشت سہ صد سالہ راہ　　کوہہائے برف پر کردہ است شاہ

کوہ بر کُہ، بیشمار و بے عدد　　میرسد در ہر زمان برفش مدد

کوہِ برفے میزند بر دیگرے　　میرساند برف سردی تا ثرے

کوہِ برفے میزند، بر کوہِ برف　　دمبدم ز انبارِ بیحد و شگرف

گر نبودے اینچنین وادی شہا　　تفِ دوزخ محو کردے مر مرا　　۳۸۸

غافلان را کوہہائے برف دان　　تا نسوزد پردہائے عاقلان

گر نبودے عکسِ جہلِ برف باف　　سوختے از نارِ شوق آن کوہِ قاف

آتش از قہرِ خدا خود ذرہ ایست　　بہرِ تہدیدِ لئیمان، درہ ایست

باچنین قہرے کہ زفت و فائق است | بر دِلطفش بین کہ بروے سابق است

۳۸

۳۸۸

نمودن جبرئیلؑ خود را بہ مصطفیٰ صلعم

مصطفیٰؐ می گفت پیشِ جبرئیل | کہ چنانکہ صورتِ تست، اے خلیل
مر مرا بنمائے محسوس آشکار | تا بہ بینم من ترا نظارہ وار
گفت، نتوانی وطاقت نبود ت | حس ضعیف است وتنک، سخت آیدت
گفت، بنما تا بہ بیند این جسد | تا چہ حد حس نازک است و بے مدد
آدمی را ہست حسّ تن سقیم | لیک در باطن یکے خلق عظیم
بر مثالِ سنگ و آہن، این تنہ | لیک ہست او، در صفت آتش زنہ
چونکہ کرد الحاح، بنمود اندکے | ہیئتے کہ کہ، شود زان مندکے
شہپرے، بگرفتہ شرق وغرب را | از مہابت گشتہ بیہش مصطفیٰؐ
چون زبیم و ترس، بیہوشش بدید | جبرئیلؑ آمد، در آغوشش کشید
آن مہابت، قسمتِ بیگانگان | وآن تجمش دوستان را رائگان
ہست شاہان را زمانے بر نشست | ہولِ سرہنگان و صارمہا بدست
دورباش و نیزہ و شمشیرہا | کہ بلرزند از مہابت شیرہا
بانگِ چاؤشان و آن چوگانہا | کہ شود سست از نہیبش جانہا
این برائے خاص وعام رہگذر | کہ کنند شان از شہنشاہی خبر
از برائے عام باشد این شکوہ | تا کلاہِ کبر بنہد آن گروہ
تامن و ماہائے ایشان بشکند | نفسِ خودبین، فتنہ و شر کم کند

شهر از آن ایمن شود، کان شهریار　　دارد اندر قهر، زخم گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها، در نفوس　　هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید بسوئے بزم خاص　　کے بود آنجا، مهابت یا قصاص

حلم بر حلم است و رحمتها بجوش　　نشنوی از غیر چنگ و نے خروش

طبل و کوس و هول باشد وقتِ جنگ　　وقتِ عشرت، با خواص آوازِ چنگ

هست دیوانِ محاسب عام را　　وان پریرویان گرفته جام را

آن زره، وان خود، در جنگ و وغا　　وین شراب و نقل در بزمِ صفا

اندر احمد آن حسے کان غارب است　　خفته ایندم زیر خاکِ یثرب است

وان عظیم الخلق آن کو صفدر است　　بے تغیر مقعدِ صدق اندر است

قابلِ تغییر، اوصافِ تن است　　روح باقی، آفتابِ روشن است

آفتاب، از ذره کے مدهوش شد　　شمع از پروانه کے بیهوش شد

جسمِ احمد را تعلق بُد بدان　　این تغیر آنِ تن باشد بدان

نقشِ احمد زان نظر بیهوش گشت　　بحرِ او، از هرِ کف، پرجوش گشت

احمدا ار بگشاید آن پرِ جلیل　　تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش　　وز مقامِ جبرئیلِ و از حدش

گفت او را کز پیم آ، مایست　　گفت، رو زین پس مرا دستور نیست

گفت او را هین بپر اندر پیم　　گفت، رو رو من حریفِ تو نیم

باز گفت او را بیا اے پرده سوز　　من باوجِ خود نرفتستم هنوز

گفت، بیرون زین حد اے خوش فرِ من　　گر زنم پرے، بسوزد پرِ من

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص　　بیهشئے خاصگان، اندر اخص

۳۹

حرزِ جان کردنِ یہود و نصاریٰ نام پیغمبر صلعم را پیش از بعثت

پیش ازانکہ نقشِ احمدؐ فر نمود | نعتِ او ہر گبر را تعویذ بود
کاینچنین کس ہست تا آید پدید | از خیالِ روشش، دل شان می طپید
سجدہ میکردند، کاے ربِّ بشر | در عیانِ آرِیْشش ہرچہ زود تر
تا بنامِ احمدؐ از یستفتحون | باغیانِ شان میشدندے سرنگون
ہر کجا حرب ہولے آمدے | غوثِ شان کرّارِ احمدؐ بُدے
ہر کجا بیمارِئ مزمن بُدے | یادِ او شان، داروئے شافی شدے
نقشِ او میگشت اندر راہِ شان | در دل و در گوش و در افواہِ شان
نقشِ او را کے بیابد ہر شغال | بلکہ فرعِ نقشِ او، یعنی خیال
این ہمہ انکار، کفران زادِ شان | چون درآمد سیّدِ آخر زمان
آن ہمہ تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت، برد باد
قلب آتش دید، در دم شد سیاہ | قلب را، در قلب کے بودہ است راہ
قلب میزد لافِ اشواقِ محک | تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دامِ مکرش ناکسے | این گمان سر بر زند از ہر خسے
کاین اگر نہ نقدِ پاکیزہ بدے | کے بسنگِ امتحان راغب شدے
ہیچ از لافِ محک دیدن زدے | یا بسنگِ امتحان، شوقش بُدے
او محک میخواہد اما آنچنان | کہ نگردد قلبئ او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام | صد قیامت بگذرد، وین ناتمام
آن محک، کہ او نہان دار و صفت | نے محک باشد نہ نورِ معرفت

تمام شد دفتر چہارم

دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است

طالب آغاز سفر پنجم است

از صحاب مثنوی این پنجم است

در بروج چرخ جان چون انجم است

بسم اللہ الرحمن الرحیم

۳۹۲

گرچہ عاجز آمد این عقل از بیان | عاجزانہ جنبشے باید دران
گرچہ نتوان خورد طوفان سحاب | لیک نتوان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید | ہم بقدر تشنگی باید چشید
راز را اگر می نیاری در میان | درکہا را تازہ کن در قشرِ آن
نطقہا نسبت بتو قشر ند لیک | پیش دیگر فہمہا مغز است نیک
نکتہائے مشکل باریک شد | بندِ طبعی کو زدین تاریک شد
تا بر آرایدہنر را تار و پود | چشم در خورشید نتواند کشود
ہمچو نخلے بر نیارد شاخہا | کردہ موشانہ زمین سوراخہا

۱

اوصاف نفس قابل کشتنی

چار وصف است این بشر را دل فشار | چار میخ عقل گشتہ این چہار
تو خلیلِ وقتی اے خورشید ہش | این چہار اطیار رہزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش — هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببر شان تا رهد پاها ز سد

زانکه این تن شد مقام چار خو — نام شان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم و بد

بازشان زنده کن از نوع دگر — که نباشد بعد ازان زایشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن — کرده اند اندر دل خلقان وطن

بط و طاؤس است و زاغ است و خروس — این مثال چار مرغ اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوت است — جاه چون طاؤس و زاغ آن منیت است

بط حرص آمد که نولش در زمین — در تر و در خشک میجوید دفین

یکزمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا

این بیان بط حرص منثنیست — از خلیل آموز کان بط کشتنیست

هست در بط غیر این بس خیر و شر — ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون به طاؤس دو رنگ — کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر — وز نتیجه و فائده آن بیخبر

بیخبر چون دام میگیرد شکار — دام را چه علم از مقصود کار

ای برادر دوستان افراشتی — با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهۀ باد و بود — دست در کن هیچ یابی تار و پود

آنکه ارزد صید را عشق است و بس — لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آئی و صید او شوی — دام بگذاری بدام او روی

(۲) ۴۰۱

عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن، خوشتر از صیاد نیست ③ ④ ۴۰۹

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیلِ حق چرا کشتی تو زاغ

بهرِ فرمان، حکمتِ فرمان چه بود — اندکی ز اسرارِ آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغِ سیاه — دائما باشد بدان اعمر خواه

همچو ابلیس از خدائے پاک و فرد — تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بے دوست جان فرسودن است — مرگِ حاضر، غائب از حق بودن است ⑤ ۴۱۳

چند گوئی همچو زاغِ پرفسوس — ای خلیل از بهرِ چه کشتی خروس

حکمتِ کشتن چه بود آخر بگو — تا مسبّح گردم آنرا مو بمو

گفت فرمان، حکمتِ فرمان بخوان — تا مهلّل گردم آنرا من بجان

شهوتی هست او و بس شهوت‌پرست — زان شرابِ زهرناکِ ژاژ مست

۲

مهمان شدن کافرے بحجرهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم و خوردن شیرِ هفت بُز و بعد از ایمان آوردن سیر شدن از شیرِ یک بُز ۳۹۳

از نبی بشنو که شیطان در وعید

میکند تهدیدت از فقرِ شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب

نے مروت، نے تأنّی، نے صواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن

دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

کافران، مہمانِ پیغمبر شدند
وقتِ شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم، اے شاہ، ما اینجا قنق
اے تو مہماندارِ سکانِ افق

بینوائیم و رسیدہ ما ز دور
ہین، بیفشان بر سرِ ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطانِ راد
دستگیرِ جملہ شاہان و عباد

گفت، اے یارانِ من، قسمت کنید
کہ شما پر از من و خوے منید

ہر یکے یارے یکے مہمان گزید
درمیان بد یک شکم زفت و عنید

جسمِ ضخمے داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد، چو اندر جام درد

مصطفیٰ بردش چو وا ماند از ہمہ
ہفت بز بد شیردہ اندر رمہ

کہ مقیمِ خانہ بودندے بزان
بہرِ دوشیدن برائے وقتِ خوان

۳۹۴

نان و آش و شیرِ آن ہر ہفت بز
خورد آن بوقحط عوجِ ابنِ غز

جملہ اہلِ بیت خشم آلو شدند
کان ہمہ در شیرِ بز طامع بدند

معدہ طبلے خوار ہمچون طبل کرد
قسمِ ہژدہ آدمی تنہا بخورد

وقتِ خفتن رفت و در حجرہ نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فگند
کہ ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیم شب تا صبحدم
بس تقاضا آمد و دردِ شکم

از فراشِ خویش سوے در شتافت
دست بر در چون نہاد او بستہ یافت

در گشادن حیلہ کرد آن حیلہ ساز
نوع نوع و می نشد در ہیچ باز

شد تقاضا بر تقاضا، خانہ تنگ
ماند او حیران و بے درمان و دنگ

حیلہ کرد و بخواب اندر خزید
خویش را در خواب در ویرانہ دید

زانکہ ویرانہ بدا اندر خاطرش
شد بخواب اندر ہمانجا منظرش

خویش در ویرانہ، خالی چو دید
او چنان محتاج، اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامہ خواب ‌ ‌ ‌ پر حدث، دیوانہ شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش ‌ ‌ ‌ از چنین رسوائے بے خاک پوش

گفت، خوابم بدتر از بیداریم ‌ ‌ ‌ کہ خورم آنسان و زینسان میریم

بانگ میزد واثبورا واثبور ‌ ‌ ‌ آنچنان کہ کافران روز نشور

منتظر، کہ کے شود این شب بسر ‌ ‌ ‌ تا درآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیرے از کمان ‌ ‌ ‌ تا نہ بیند ہیچکس او را چنان

قصہ بسیار است کوتہ میکنم ‌ ‌ ‌ باز شد آن در رہید از درد و غم

مصطفیٰ صبح آمد و در را گشاد ‌ ‌ ‌ صبح آن گمراہ را او راہ داد

در گشاد و گشت پنہان مصطفیٰ ‌ ‌ ‌ تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید، رود گستاخ او ‌ ‌ ‌ تا نہ بیند در گشا را پشت و رو

یا نہان شد در پس دیوار یا ‌ ‌ ‌ از ویش پوشید دامانِ خدا

مصطفیٰ میدید احوالِ شبش ‌ ‌ ‌ لیک مانع بود فرمانِ ربش

تا کہ پیش از خبط بگشاید رہے ‌ ‌ ‌ تا نیفتد زان فضیحت در چہے

لیک حکمت بود و امرِ آسمان ‌ ‌ ‌ تا نہ بیند خویشتن را او چنان

بس عداوتہا کہ آن یاری بود ‌ ‌ ‌ بس خرابیہا کہ معماری بود

چونکہ کافر باب را بگشادہ دید ‌ ‌ ‌ نرم نرمک از کمین بیرون دوید

جامہ خواب پر حدث را یک فضول ‌ ‌ ‌ قاصدا آورد در پیشِ رسول

کاینچنین کرد است مہمانت ببین ‌ ‌ ‌ خندۂ زد رحمۃ للعالمین

کہ بیار آن مطہرہ اینجا بپیش ‌ ‌ ‌ تا بشویم جملہ را با دستِ خویش

ہر کسے می جست کز بہر خدا ‌ ‌ ‌ جانِ ما و جسمِ ما قربان ترا

تا بشوئیم این حدث را، تو بہل ‌ ‌ ‌ کار دست است این نمط نے کار دل

ای لعمرک، مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برائے خدمت تو میزیم / چون تو خدمت میکنی پس ما کئیم

گفت آن دانم ولیک این ساعت است / که درین شستن بخویشم حکمت است

منتظر بودند کاین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش می گفت کاین را تو بشو / کاندرین جاهست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلے بد یادگار / یاوه دید آنرا، وگشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بے خبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود، شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست، نے چیزیست خرد

از پئے هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفیٰ وان حال دید

کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

۳۹۵ هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شورے، گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را می کوفت بر دیوار و در

آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعرها زد، خلق جمع آمد برو / گبر گویان، ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که اے بیعقل سر / میزد او بر سینه کاے بے نور بر

سجده میکرد او که اے کلّ زمین / شرمسار است از تو این جزو مهین

تو که کلّی، خاضع امر وئے / من که جزوم، ظالم ولدّ و غوی

تو که کلّی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم، در خلاف و در قلق

هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روے این قبله جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفیٰ اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسے بنواختش ‏ ‏ دیده اش بکشاد و داد اشناختش

خواست دیوانه شدن عقلش رمید ‏ ‏ دستِ عقل مصطفےٰ بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آن چنان ‏ ‏ که کسے برخیزد از خوابِ گران ۳۹۶

گفتش این سودا مکن هین باخود آ ‏ ‏ کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن ‏ ‏ کاے شهیدِ حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم ‏ ‏ سیرم از هستی دران هامون شوم

این سخن پایان ندارد مصطفےٰ ‏ ‏ عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتےٰ

آن شهادت را که فرخ بوده است ‏ ‏ بندهاے بسته را بکشوده است ۳۹۸

گشت مومن گفت او را مصطفےٰ ‏ ‏ کامشبان هم باش تو مهمانِ ما

گفت والله تا ابد ضیفِ تو ام ‏ ‏ هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربانِ تو ‏ ‏ اینجهان وآن جهان بر خوانِ تو

گشت مهمانِ رسول آن شب عرب ‏ ‏ شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق ‏ ‏ گفت گشتم سیر والله بے نفاق

این تکلف نیست بے ناموس و فن ‏ ‏ سیر تر گشتم ازان که دوش من

در عجب ماندند جمله اهلِ بیت ‏ ‏ پر شد این قندیل از یک قطره زیت

آنچه قوتِ مرغِ بابیلے بود ‏ ‏ سیرئ معدهٔ چنین پیلے بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن ‏ ‏ قدرِ پشه میخورد آن پیلِ تن

حرص و وهم و کافری سرزیر شد ‏ ‏ اژدها از قوتِ مورے سیر شد

آن گدا چشمی و کفر از وے برفت ‏ ‏ قوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می طپید ‏ ‏ همچو مریم میوهٔ جنت بدید

میوهٔ جنت سوے چشمش شتافت ‏ ‏ معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ذاتِ ایمان نعمت و قوتیست هول — اے قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعومِ جان است و نظر — جسم را هم زان نصیب است اے پسر

۳

گریستنِ عربے بر جان کندنِ سگِ خود و نه دادنِ لقمه اورا

۴۰۲

زور را بگذار و زاری را بگیر

رحم سوئے زاری آید اے فقیر

زارئے مضطر که تشنه معنویست

زارئے سرد دروغ آن غویست

گریهٔ اخوانِ یوسف حیلت است

کاندرون شان پر ز رشک و علت است

آن سگے می مرد و گریان آن عرب — اشک می بارید و میگفت اے کرب

من چه سازم مرمرا تدبیر چیست — زین سپس من چون توانم بے تو زیست

سائلے بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زارئے تو از بهرِ کیست

۴۰۳

گفت، در ملکم سگے بد نیک خو — نک همی میرد میانِ راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان — شیر نر بود او و نه سگ اے پهلوان

تیز چشم و دزد ران و صید گیر — می دویدے در پئے صید او چو تیر

قانع و آزاد و تند و خصم ران — نیک خو و با وفا و مهربان

صید میکردے و پاسم داشتے — دزد را نزدیکِ من نگذاشتے

گفت، رنجش چیست، زخمے خورده است — گفت، جوع الکلب زارش کرده است

گفت، صبرے کن برین رنج وحرض — صابران را لطفِ حق بخشد عوض

بعد ازان گفتش کہ اے سالارِ حُر — چیست اندر پشتِ این انبانِ پر

گفت نان ریزہ ولوتِ دوشِ من — می کشم از بہرِ قوتِ این بدن

گفت، چون ندہی بدان سگ نان و زاد — گفت، تا این حد ندارم مہر وداد

دست ناید بے درم در راہ نان — لیک ہست آبِ دو دیدہ رائگان

گفت، خاکت بر سرا اے پر بادِ مشک — کہ لبِ نان پیشِ تو بہتر ز اشک

اشک خون است وبغم آبے شدہ — می نیرزد خون بخاک، اے بیہدہ

من غلامِ آنکہ نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال وجود

چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد، چرخ یارب خوان شود

من غلامِ آن مسِ ہمت پرست — کہ بغیرِ کیمیا نارد شکست

دستِ اشکستہ برآور در دعا — سوے اشکستہ پرد فضلِ خدا

۴

۴۰۴

اعتراض کردن حکیمے بر طاؤسے کہ پرِ خود میکند وجوابِ او

فتنۂ تست این پر طاؤسیت

کاشتراکت باید و قدوسیت

پرِّ خود می کند طاؤسے بدشت — یک حکیمے رفتہ بود آنجا بگشت

گفت، طاؤسا چنین پر سی — بیدریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون می دہد تا این حلل — بر کنی و اندازیش اندر وحل

ہر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طے مصحف می نہند

بهرِ تحریکِ هوائے سودمند | از پرِ تو بادبیزن می کنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست | تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازے میکنی | قاصدا قطعِ طرازے میکنی

۴۰۶

چون شنید این پند، در وے بنگریست | بعد ازان در نوحه آمد، می گریست
نوحه و گریه دراز و دردمند | هر که آنجا بود در گریه اش فگند
وانکه می پرسید پرکندن زچیست | بیجوابے شد، پشیمان بنگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش | او زغم پربود، شورانیدمش
می چکید از چشمِ تر بر خاک آب | اندران هر قطره مدرج صد جواب
چون زگریه فارغ آمد، گفت، رو | که تو رنگ و بوے را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا | سوئے من آید پئے این بالها
اے بسا صیاد بے رحمت مدام | بهرِ این پرها نهد هر سوے دام
چند تیرانداز بهرِ بالها | تیر سوئے من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن | زین قضا وزین بلا وزین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه | تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
بر کنم پرهائے خود را یک بیک | تا نینداز د بدامم هر کلک
نزدِ من جان بهتر از بال و پراست | جان بماند باقی و تن ابتراست
این سلاحِ عُجبِ من شد، اے فتےٰ | عجب آرد معجبان را صد بلا
بس هنر آمد هلاکت خام را | کز پئے دانه نه بینند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او | مالکِ خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوے زینهار | دور کُن آلت، بیند از اختیار

۵

۴۱۱

بند کردن شخصی آهوی را در آخر خران

آهوی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی زینهار

در میان آخر پر از خران — حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو می گریخت — او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو خر — کاه می خوردند، همچون نیشکر

گاه آهو می رمید از سو بسو — گه ز دود و گرد گه می تافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت آن هدهد اگر — هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب — یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدام است آن عذاب ای معتمد — در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای پسر — مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح باز است و طبائع زاغها — دارد از زاغان تن بس داغها

۶ ۴۱۲

روزها آن آهوی خوش ناف نر — در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک — در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که هان ای بوالوحوش — طبع شاهان داری و میران، خموش

آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد — گوهر آورده است، کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با آن نازکی — بر سریر شاه شو تو متکی

وان خری شد تخمه وز خوردن بماند — پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نی، رو ای فلان — اشتهایم نیست، هستم ناتوان

گفت، سیدانم که نازے میکنی | یا ز ناموس احترازے میکنی
گفت آهو با خرِ این طمعه تو ہست | که ازان اجزائے تو زنده و نو ہست
من الیفِ مرغزارے بوده ام | در ظلال و روضها آسوده ام
گر قضا افگند ما را در عذاب | کے رود آن خوی طبع مستطاب
گر گدا گشتم، گدا روے شوم | ور لباسم کهنه گردد، من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز ہم | با ہزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت، آرے لاف میزن، لاف لاف | در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت، نافم خود گواہی میدہد | منتے بر عود و عنبر می نہد
لیک آن را بشنود صاحب مشام | بر خرِ سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید و طریق | مشک چون عرضه کنم با این فریق
بہر این گفت آن نبی مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش ہم از وے میرمند | گرچه با ذاتش ملائک ہمدمند
صورتش را جنس می بیند انام | لیک از وے می نیابند آن مشام

۶

خواستن محمد خوارزم شاه شخصے را که ابو بکر نام دارد از شہر باسبزوار

روح باز است و طبائع زاغہا
دارد از زاغانِ تن بس داغہا
او بمانده درمیان شان زار زار
ہمچو بو بکرے بشہر سبز وار

شد محمد الپ الغ خوارزم شاه
در قتال سبزوار پر پناه

تنگ شان آورد لشکرہاے او
اسپہش افتاد در قتل عدو

سجدہ آوردند پیشش کالامان
حلقہ مان در گوش کن و بخش جان

ہر خراج و ہر صلہ کہ بایدت
آن زمان ہر موسمے افزایدت

جانِ ما آنِ تو است اے شیرخو
پیشِ ما چندے امانت باش گو

گفت نرہانید از من جان خویش
تا نیاریدم ابوبکرے بہ پیش

تا مرا بوبکر نام از شہرِ تان
ہدیہ ناریدا اے رمیدہ امتان

بدروم تان ہمچو کشت اے قوم دون
نے خراج استانم و نے ہم فسون

بس جوال زر کشیدندش براہ
کز چنین شہرے ابوبکرے مخواہ

کے بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جوئبار

رو بتابید از زر و گفت اے مغان
تا نیاریدم ابوبکر ار مغان

ہیچ سودے نیست کودک نیستم
تا بزر و سیم حیران بیستم

منہیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویرانہ بوبکرے کجاست

بعد سہ روز و سہ شب کاشتافتند
یک ابوبکرے نزارے یافتند

رہگذر بود و بماندہ از مرض
در یکے گوشہ خرابے پر حرض

گوہرے اندر خرابہ بے عرض
خونِ دل بر رخ نشاندہ از مرض

خفتہ بود او در یکے کنجے خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کہ سلطان ترا طالب شدہ است
کز تو خواہد شہرِ ما از قتل رست

گفت اگر پایم بُدے یا مقدمے
خود بپائے خود بمقصد رفتمے

اندرین دشمنکدہ کے ماندمے
سوئے شہرِ دوستان میراندمے

تختہ مُردہ کشان بفراشتند
بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزم شہ جملہ دوان — می کشیدندش کہ تا بیند نشان

سبزوار است این جہان و مرد حق — اندرین جا ضائع است و ممتحق

ہست آن خوارزم شہ یزدان جلیل — دل ہمی خواہد ازین قوم رذیل

گفت لاینظر الی تصویرکم — فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر — نے بنقش و سجدہ و ایثارِ زر

صد جوالِ زر بیاری اے غنی — حق بگوید دل بیار اے منحنی

گر ز تو راضیست دل، من راضیم — ور ز تو معرض بود، اعراضیم

۷

دعوئے پیغمبری کردن شخصے کہ برائے خوردن نداشت

۲۱۷

چار چشم تو ز عشق مشتری
بر امید مہترئے و سروری
گر در انبان ترا نانے بدے
از خریداران دلت فارغ شدے

آن یکے میگفت، من پیغمبرم — وز ہمہ پیغمبران فاضل ترم

گردنش بستند و بردندش بشاہ — کین ہمی گوید، رسولم از الٰہ

خلق بروے جمع چون مور و ملخ — کاینچہ مکر است و چہ تزویر و چہ فخ

گر رسول آنست کاید از عدم — ما ہمہ پیغمبریم و محتشم

ما ازانجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی اے ادیب

وادا ایشانرا جواب آن خوش رسول — کاے گروہ کور و نادان و فضول

این ندا بشنید اے قوم از قضا　　بیخبر اینجا رسیدید از عمٰے
ہمچو طفل خفتہ اینجا آمدید　　بیخبر از راہ و از منزل بدید
از منازل خفتہ بگذشتید و مست　　بیخبر از راہ و از بالا و پست
ما بہ بیداری روان گشتیم و خوش　　از ورائے پنج و شش تا پنج و شش
دیدہ منزلہا ز اصل و از اساس　　چون قلاؤزان خبیر و رہ شناس
شاہ را گفتند اشکنجش بکن　　تا نگوید جنس او ہیچ این سخن
شاہ دیدش بس نزار و بس ضعیف　　کہ بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کے توان او را فشردن یا زدن　　کہ چو شیشہ گشتہ است او را بدن
لیک با او گویم از راہ خوشی　　کہ چرا داری تو لاف سرکشی
کہ درشتی ناید اینجا ہیچ کار　　کہ بہ نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وے　　شہ لطیفے بود و نرمی ورد وے
پس نشاندش باز پرسیدش زجا　　کہ کجا داری معاش و ملتجا
گفت اے شاہ ہستم از دار السلام　　آمدہ ز اینجا درین دار الملام
نے مرا خانہ است و نے یک ہمنشین　　خانہ کے کرد است ماہی بر زمین
بادشاہ از روئے لاغش گفت باز　　کہ چہ خوردی و چہ داری چاشت ساز
اشتہا داری چہ خوردی بامداد　　کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدے خشک و تری　　کے کنم من دعوئے پیغمبری
دعوئے پیغمبری با این گروہ　　ہمچنان باشد کہ دل جستن ز کوہ
کس ز کوہ و سنگ عقل و دل نجست　　فہم ضبط نکتۂ مشکل نجست
شاہ پرسیدش کہ بارے وحی چیست　　یا چہ حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چہ بخشد ہر کسے را در سخن　　غیر این نصح زبان کن یا مکن

چیست نفع از خدمتش در صحبتش — وانکه تابع گشت چه بود رفعتش

گفت، خود آن چیست کش حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحیٔ نبی گنجور نیست — هم کم از وحیٔ دلِ زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است — خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است

او بنورِ وحیٔ حقِ عزوجل — کرد عالم را پر از شمع و عسل

اینکه کرمناست بالا میرود — وحیش از زنبور کے کمتر بود

نے تو اعطیناک کوثر خواندهٔ — پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ

هرکرا دیدی زکوثر خشک لب — دشمنش میدار همچون مرگ و تب

۸

شمردن عاشقے خدمتها و وفاها خود را در حضورِ معشوق

۴۲۰

تا نخوانی لا و الا الله را

در نیابی هیچ این راه را.

آن یکے عاشق به پیشِ یارِ خود — می شمرد از خدمت و از کارِ خود

کز برائے تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت — برمن از عشقت بسے ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم بر سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد — او به تفصیلش یکایک می شمرد

نز برائے منتے بل می نمود — بر درستئ محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کے رود

صد سخن میگفت زان درد کهن | در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشے بودش نمیدانست چیست | لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریہ گفت اینها رفت، لیک | این زمان ارشاد کن تو یار نیک
ہر چہ فرمائی. بجان استادہ ام | برخط تو پا و سر بنہادہ ام
گر در آتش رفت باید چون خلیلؑ | ور چو یحییٰؑ میکنی خونم سبیل
ور زگریہ چون شعیبؑ اعمے شوم | ور چو یونسؑ در فم ماہی روم
ور چو یوسفؑ چاہ و زندانم کنی | ور ز فقرم عیسیٰؑ مریمؑ کنی
رخ نگردانم، نگردم از تو من | بہر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینہمہ کردی ولیک | گوش بکشا ہین و اندریاب نیک
کانچہ اصلِ اصلِ عشق است و ولاست | آن نہ کردی، انچہ کردی فرعہاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست | گفت، اصلش مردنست و نیستیست
تو ہمہ کردی، نہ مردی، زندہ | ہین بمیر ار یارِ جان بازندہ
گر بمیری، زندگی یابی تمام | نامِ نیکو سے تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشقِ بیخویشتن | آہ سرو سے برکشید از جان و تن
ہمدران دم شد دراز و جان بداد | ہمچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خندہ برو وقفِ ابد | ہمچو جان و عقل عارف بے کبد
ارجعی بشنید نورِ آفتاب | سوئے اصلِ خویش باز آمد شتاب

نور دیدہ سوسے دیدہ باز گشت
ماند در سودا سے او صحرا و دشت

۹

پرسیدن شخصے از عالمے کہ اگر کسے بنماز گرید نمازش باطل شود یا نہ

۴۳۱

آن یکے پرسید از مفتی براز
گر کسے گرید بنوحہ در نماز

آن نماز او عجب باطل شود
یا نمازش جائز و کامل بود

گفت آب دیدہ نامش بہر چیست
بنگری تا او چہ دید است و گریست

آب دیدہ تا چہ دیدہ است از نہان
تا بدان شد او ز چشمہ خود روان

گر ز شوق حق کند گریہ و راز
یا ندامت از گناہے در نیاز

خوف حق گر باشد آن گریہ خوش است
زانکہ آن آب تو دفع آتش است

بیشکے گیرد نماز او کمال
قرب یابد در رہ حق لامحال

آن جہان گر دیدہ است آن پر نیاز
رونقے یابد ز نوحہ آن نماز

در ز رنج تن بود وز درد و سوگ
ریسمان بگسست و ہم بشکست دوگ

ور فغان از ماتم فرزند کرد
کہ دل و جانش ز ماتم کرد درد

می نہیر زد آن نماز او دو جو
زانکہ با اغیار گردد دل گرو

پس نمازش بیشکے باطل بود
گریۂ او نیز بے حاصل بود

زانکہ ترک تن بود اصل نماز
ترک خویش و ترک فرزند از نیاز

از خلیل آموز قربان کن ولد
تن بنہ بر آتش نمرود رد

حاصل آنکہ تا بدانی اے کیا
کز بکا فرق است بعید تا بکا

۱۰

گریستن مریدے مقلد بموافقت شیخ

۴۲۱

یک مریدے اندر آمد پیش پیر　　　پیر اندر گریہ بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید　　　گشت گریان، آب در چشمش دوید
آن مرید سادہ از تقلید نیز　　　گریہ میکرد وفقِ آن عزیز
او مقلد دار ہمچون مرد کر　　　گریہ می دید وز موجب بے خبر

۴۲۲

چون بسے بگریست، خدمت کردہ رفت　　　از پیش آمد مریدِ خاص تفت
گفت، اے گریان چو ابرِ بےخبر　　　بر وفاقِ گریۂ شیخ از نظر
اللہ اللہ اللہ اے وافی مرید　　　گرچہ در تقلید ہستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شاہ میگریست　　　من چو او بگریستم کاین منکریست
گریۂ کز جہل و تقلید است و ظن　　　نیست ہمچون گریۂ آن موتمن
تو قیاسِ گریہ بر گریہ مساز　　　ہست زین گریہ بدان راہ دراز
ہست آن از بعد سی سالہ جہاد　　　عقل انجا ہیچ نتواند فتاد
ہست زان سوئے خرد صد مرحلہ　　　عقل را واقف مدان زان قافلہ
گریۂ او نز غم است و نز فرح　　　روح داند گریۂ عین الملیح

۱۱

شہوت راندن کنیزکے با خرِ خاتونِ خود

۴۲۲

چونکہ ظاہر ہا گرفتند احمقان
آن دقائق ماند زیشان بس نہان

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد از معترض
یا تو گویم در مثالش قصهٔ
تا بگیری زین بیانم حصهٔ

۲۳۳

یک کنیزک یک خری بر خود فگند — از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بجود خو کرده بود — خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را — در نرش کردی پی اندازه را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز — تا نشنید زان مر او را تفت سوز
گر همه عضو ذکر در وی رود — آن رحم وان رودها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او — ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست — علت او که نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد — هیچکس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد — شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود — زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر — آن کنیزک بود زیر خر زبر
از شکاف در بدید آن حال را — بس عجب آمد ازو آن زال را
خر کنیزک را همی جوید بجان — که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکن است — پس من اولی تر که خر ملک من است
خر مهذب گشته و آموخته — خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن — کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموشش و کنیزک را نگفت — راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد — کرد پنهان، پیش شد در را گشاد

رو ترش کرده و دو دیده پر ز نم — لب فرو افگنده یعنی صائمم

در کف او نرمه جاروبی که من — خانه را می‌روفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را واگشاد — گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف — چیست این خر برگسسته از علف

نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر — زانتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز — داشتش آندم چو بی‌جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر کن ببر — رو فلان خانهٔ ز من پیغام بر

اینچنین کن، آنچنان گو، و آنچنان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن زال ستیر

بود از مستی شهوت شادمان — در فرو بست و همیگفت آن زمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ — رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بزان زن هزار — در شرار شهوت خر بیقرار

در فرو بست آن زن و خر را کشید — شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان — خفت اندر زیر آن نر خرستان ۴۲۴

هم بران کرسی که دید او از کنیز — تا رسد در کام آن مکاره نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت — آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مؤدب گشته در خاتون فشرد — تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم لخت خر جگر — روده‌ها بگسسته شد از همدگر

دم نزد در حال آن زن جان بداد — این طرف زن وان طرف کرسی فتاد

صحن خانہ پر ز خون شد زن نگون | مُرد او و برد جان ریب المنون
پس کنیزک آمد از اشگاف در | دید خاتون را بمرده زیرِ خر
گفت اے خاتونِ احمق این چہ بود | گر ترا استاد خود نقشے نمود
ظاہرش دیدی، سرش از تو نہان | اوستا ناگشتہ بکشادی دکان
کیر دیدی ہمچو شہد و چون خبیص | آن کدو را چون ندیدی اے حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر | آن کدو پنہان بماندت از نظر
ظاہرِ صنعت بدیدی ز اوستاد | اوستادی برگرفتی شاد شاد
اے بسا زرّاق گولِ بیوقوف | از رہِ مردان ندیدہ جز کہ صوف
اے بسا شوخان ز اندک احتراف | زان شہان ناموختہ جز گفت و لاف
ہر یکے در کف عصا کہ موسیٰ ام | میدمد بر ابلہان کہ عیسیٰ ام
آہ ازان روزے کہ صدقِ صادقان | راز خواہد از تو سنگِ امتحان
آخر از اوستاد باقی را بپرس | کہ حریصان جملہ کورانند و خرس
جملہ جنسی باز ماندی از ہمہ | صید گرگانند این ابلہ رمہ

۴۲۵

۱۲

دیدن صاحبدلے در خواب کہ در بطن سگے بچگان بآواز آمدہ بودند

۴۲۵

حرف درویشان بسے آموختند
منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرف شان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد در گشود

آن یکے میدید خواب اندر چِلہ　　در رہے مادہ سگے بد حاملہ

ناگہان آوازِ سگ بچگان شنید　　سگ بچہ اندر شکم بُد ناپدید

پس عجب آمد ورا زان بانگہا　　سگ بچہ اندر شکم چون زد ندا

سگ بچہ اندر شکم نالہ کنان　　ہیچکس دیدست این اندر جہان

چون بجست از واقعہ آمد بخویش　　حیرت او دمبدم میگشت بیش

در چلہ کس نے کہ گردد عقدہ حل　　جز کہ درگاہِ خدائے عز و جل

گفت یارب زین شکال و گفتگو　　در چلہ وا ماندہ ام از ذکرِ تو

پرِّ من بکشائے تا بیرون شوم　　در حدیقہ ذکرِ ناممنون پرم

آمدش آوازِ ہاتف در زمان　　کان مثالے دان زلاف جاہلان

کز حجاب و پردہ بیرون نا مدہ　　چشم بستہ بیہودہ گویان شدہ

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان　　نے شکار انگیز و نے شب پاسبان

گرگ نادیدہ کہ دفعِ او بود　　دزد نادیدہ کہ منعِ او شود

از حریصی وز ہوائے سروری　　در نظر کند و بلا فیدن جری

از ہوائے مشتریٔ کاروبار　　بے بصیرت پا نہادہ در فشار

۱۳

دادنِ شخصے عشر از ہر شیے و حسد بردن فرزندانِ او

۴۲۶

مشتری را صابران دریافتند
چون سوئے ہر مشتری نشتافتند
ماند حسرت بر حریصان تا ابد
ہمچو حالِ اہلِ ضروان در حسد

بود مردِ صالحے ربانئے ‌ عقلِ کامل داشت پایان دانئے

در دہِ ضروان بہ نزدیکِ یمن ‌ شہرہ اندر صدقہ و خلقِ حسن

کعبۂ درویش بودے کوئے او ‌ آمدندے مستمندان سوئے او

ہم زخوشہ عشر دادے بیریا ‌ ہم زگندم چون شدے از کہ جدا

آرد گشتے عشر دادے ہم ازان ‌ نان شدے عشرِ دیگر دادے زنان

از عنب عشرے بدادے و زمویز ‌ عشر ہم دادے دسے از دوشاب نیز

ہم زحلوا عشر و از پالودہ ہم ‌ می فرونگذاشتے از بیش و کم

عشر ہر دخلے فرونگذاشتے ‌ چار بارہ دادے زانچہ کاشتے

بس وصیتہا کہ کردے ہر زمان ‌ جمع فرزندانِ خود را آن جوان

کاللہ اللہ قسمِ مسکین بعدِ من ‌ وا مگیرید از حریصی خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار ‌ در پناہِ طاعتِ حق استوار

دخلہا و میوہا جملہ زغیب ‌ حق فرستادہ است بے تخمین و ریب

در محلِ دخل اگر خرجے کنی ‌ درگہِ سود است بر سودے زنی

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت ‌ چون زمین شان شورہ بد سودے نداشت ۴۲۷

گرچہ ناصح را بود صد داعیہ ‌ پند را او نے بباید داعیہ

تو بصد تلطیف پندش میدہی ‌ او ز پندت میکند پہلو تہی

چارۂ آن دل عطاۓ مبدلیست ‌ داد او را قابلیت شرط نیست

بلکہ شرط قابلیت داد اوست

داد لب و قابلیت ہست پوست

۱۴

امر کردن حق تعالی بہ جبرئیلؑ و میکائیلؑ و اسرافیلؑ و عزرائیلؑ ببرداشتن مشتِ خاک برائے خلقتِ آدمؑ

این سببها بر نظرها پردہاست
کہ نہ هر دیدار صنعش را سزاست
دیدۂ باید سبب سوراخ کن
تا حجب را برکند از بیخ و بن

چونکہ صانع خواست ایجادِ بشر — از برائے ابتلائے خیر و شر
جبرئیلؑ صدق را فرمود رو — مشتِ خاکے از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین — تا گذارد امرِ ربّ العالمین
دست سوئے خاک برد آن موتمر — خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بکشاد خاک و لابہ کرد — کز برائے حرمتِ خلّاقِ فرد
ترکِ من گو و برو، جانم ببخش — زود تاب از من عنانِ خنگ رخش
در کشاکشہائے تکلیف و خطر — بہرِ اللہ، ہل مرا اندر مبر
بہرِ آن لطفے کہ حقت برگزید — کرد بر تو علمِ لوحِ کل پدید
تا ملائک را معلّم آمدی — دائماً با حق مکلّم آمدی
هم سفیرِ انبیاؑ خواهی بُدن — تو حیاتِ جان وحیئے بے بدن
ہمچنین بر می شمرد و می گریست — بوئے می برد او کزان مقصود چیست
معدنِ شرم و حیا بد جبرئیلؑ — بست آن سوگندہا بروے سبیل
بس کہ لابہ کردش و سوگند داد — باز گشت و گفت، یا ربّ العباد

من نبودستم بکارت سرسری — لیک ازانچه رفت تو داناتری
گفت نامے که زهولش اے بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد — رحمتت عام است و احسان و داد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسان است نقل مشت گل
چون تو قوت دادۂ املاک را — که بدرانند این افلاک را
مشت خاکے را چه قدر و قوت است — برگرفتن لیک غالب رحمت است
گفت میکائیل را رو تو بزیر — مشت خاکے در ربا ازوے دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تاکه برباید ازان
خاک لرزید و درآمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سرشک خویش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید — که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را اشرفی — تشنگان فضل را تو مغرفی
که امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده میگویم سخن
رفت میکائیل پیش رب دین — از غرض خالی دو دست و آستین
گفت اے دانائے سر و شاه دین — کرد خاکم لابه گر نوحه و انین
خاکم از زاری و نوحه پست کرد — گریۂ بسیار کرد آن روے زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن گذاشت
گفت اسرافیل را یزدان ما — که بروزان خاک پرکن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوے زمین — باز آغازید خاکستان حنین
کاے فرشته صور و اے بحر حیات — که ز دمهائے تو جان یابد موات

۴۳۶

در دمی در صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلائق از رمیم
در دمی در صور گوئی الصلا — بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ — بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو داندم گیرای تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما — حامل عرشی و قبلهٔ دادها
پیش اسرافیل علم گشته او عبوس — میکند صد گونه شکل چاپلوس (۴۳۰)
که بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من جلال
من ازین تقلیب بس میترسم — بدگمانی میبرد و اندر سرم
هین ترحم کن بمن رحمت نما — زانکه مرغی را نسیاز اژدها
ای شفا و رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه — گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر — عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحد است و بیکران — او حکیم است و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال، نیکو کار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را — که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب — مشت خاکی زود بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا — سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش — ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد — رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاہے کہ جز او معبود نیست　　پیش او زارے کس مردود نیست

حق حقِ حق کہ دست از من بدار　　اے ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت، نتوانم بدین افسون کہ من　　رو بتابم زامرِ او سِرّ و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم　　ہر دو امر اند، این بگیر از راہِ علم

گفت، آن تاویل باشد یا قیاس　　در صریحِ امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل بہ　　کہ کنی تاویل آن نامشتبہ

دل ہمی سوزد مرا بر لابہ ات　　سینہ ام پرخون شد از شورابہ ات

نیستم بیرحم، بل زان ہر سہ پاک　　رحم بیشستم بتو، اے دردناک

این ہمہ بشنید آن خاکِ نژند　　زان گمانِ بد بدش در گوش بند

باز از نوعِ دگر آن خاکِ پست　　لابہ و سجدہ ہمی کرد او چو مست

گفت، نے برخیز، نبود زین زیان　　من سر و جان می نہم رہن و ضمان

گر میندیش و مکن لابہ دگر　　جز بدان شاہِ رحیم دادگر

بندہ فرمانم، نیارم ترک کرد　　امرِ او، کز بحر انگیزید گرد

جز از ان خلّاق گوش و چشم و سر　　نشنوم از جانِ خود ہم خیر و شر

گوشِ من، از گفتِ غیرِ او کر است　　امرِ او از جانِ من شیرین تر است

جان از و آمد، نیامد او ز جان　　صد ہزاران جان دہد او رائگان

جان چہ باشد کش گزینم بر کریم　　کیک چہ بود تا بسوزم زو گلیم

من ندانم خیر الا خیرِ او　　صُمّ و بُکم و عُمی من از غیرِ او

گوشِ من کرّ است از زاری کنان　　کہ منم در کفِّ او ہمچون سنان

۴۳۱ خاک را مشغول کرد او در سخن　　یک کفے بربود زان خاکِ کہن

ساحرانہ در ربود از خاکدان　　خاک، مشغولِ سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بے رائے را | تا بمکتب آن گریزان پائے را
گفت یزدان کہ بعلم روشنم | کہ ترا جلاّد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ خلق
تو روا داری خداوند سنی | کہ مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابے پدید آرم عیان | از تپ و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق | از زکام و از جذام و از نواق
سده و اسهال و استسقا و سل | کسر و ذات الصدر و لدغ و درد دل
تا بگردانم نظرشان راز تو | در مرضها و سببهائے سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز | کہ بدرند این سببهائے عزیز
چشمِ شان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضلِ رب
سرمۂ توحید از کحّالِ حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تپ و قولنج و سل | راه ندهند این سببها را بدل
گفت یزدان هر کہ باشد اصل دان | پس ترا کے بینند او اندر میان
گرچہ خویش از عامہ پنهان کردۂ | پیش روشن دیدگان هم پردۂ
وانکہ ایشانرا شکر باشد اجل | چون نظر شان مست باشد در دول
تلخ نبود پیشِ ایشان مرگِ تن | چون روند از چاه و زندان در چمن

وانکہ وارست از جهان هیچ هیچ
می نگرید بر فوات هیچ هیچ

۱۵

۴۳۴

حجره ساختن ایاز برای پوستین وگمان بردن حاسدان که او را دفینه ایست

از منی بودی منی را واگزار

ای ایاز آن پوستین را یاد دار

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته

۴۳۵ میرود هر روز در حجرهٔ خلا — چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره ایست — اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندرو — بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چه بود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو — نیم شب بگشای و در حجره شو

هرچه یابی مر ترا یغماش کن — سرّ او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می نماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او گندم نما و جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطان است بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوئی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست — بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش آن عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بروے نبوده این گمان　　تسخرے میکرد بهر امتحان

پاک می دانستش از هر غش و غل　　باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین از و خسته شود　　من نخواهم که برو خجلت رود

این نه کرد است او و گر کرد او رواست　　هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده ام　　او منم من او چه گر در پرده ام

باز گفتے دور از آن خوے و خصال　　اینچنین تخلیط ژاژ است و خیال

از ایاز این خود محال است و بعید　　کو یکے دریاست قعرش ناپدید

شاهِ شاهان است بلکه شاه ساز　　وز براے چشم بد نامش ایاز

چشمهاے نیک هم بروے بد است　　از رهِ غیرت که حسنش بیحد است

وان امیران خسیس و قلب ساز　　این گمان بردند بر حجره ایاز　　۴۳۷

کو دفینه دارد و گنج اندران　　ز آئینه خود منگر اندر دیگران

شاه میدانست خود پاکئے او　　بهرِ ایشان کرد او آن جستجو

کاے امیران حجره بگشائید در　　نیم شب که باشد او زان بیخبر

تا پدید آید سگالشهاے او　　بعد از ان برماست مالشهاے او

مر شما را دادم این زر و گهر　　من از ان زرها نخواهم جز خبر

این همیگفت و دلِ او می طپید　　از براے آن ایازِ بے ندید

که منم کاین بر زبانم میرود　　این جفا گر بشنود او چون شود

باز میگوید که بحقِ دینِ او　　که ازین افزون بود تمکینِ او

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان　　کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود میزنم　　من ویم اندر حقیقت او منم　　(۱۶)

آن امیران بر درِ حجره شدند　　طالبِ گنج و زر و خمره شدند　　۴۳۹

قفل را بر میگشادند از هوس / باد و صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب بر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نے ز بخل سیم و مال و زرِ خام / از برائے کتم آن سرّ از عوام

که گروهے بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند

می شتابیدند تفت از حرص زر / عقل شان میگفت نے آهسته تر

حرص تازد بیهده سوئے سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت اینست این متاع رائگان

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند درهم ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نے و بسته هر دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین / چارقے بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بے نوش نیست / چارق اینجا جز پئے روپوش نیست

هین بیاور میخهائے تیز را / امتحان کن حفرهٔ و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفرها کردند و گوهائے عمیق

حفرهاشان بانگ میزد آن زمان / کندهائے خالیم اے کندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می انباشتند

باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمے

بے عدد لاحول در هر سینهٔ / ماند مرغ حرص شان بے چینهٔ

زان ز لالهائے یاوه تاز شان / حفرهٔ دیوار و در غماز شان

ممکن اندائے آن دیوار نے / با ایاز امکان هیچ انکار نے

گر خداع بیگناهی میدهند — حائط و عرصه گواهی میدهند

جمله در حیرت که چه عذر آورند — تا ازین گرداب جان بیرون برند ۴۴۰

عاقبت نومید، دست و لب گزان — دستها بر سر زنان همچون زنان

باز گردیدند سوی شهریار — پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

شاه قاصد گفت، این احوال چیست — که بغل تان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو — فر شادی در رخ و رخسار کو

آن امیران جمله در عذر آمدند — همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من — پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان — هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون، حلال استت حلال — ور ببخشی، هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما می سزید — تا چه فرمائی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز — شب شبیها کرده باشد، روز روز

گر ببخشی، یافت نومیدی کشاد — ور نه صد چون ما فدای شاه باد

گفت، شه نی این نواز و این گداز — من نخواهم کرد هست آن ایاز

این جنایت بر تن و عرض ویست — زخم بر رگهای آن نیکوپیست

گرچه نفس واحدیم از روی جان — ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

کن میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل — در کفت جوشش نیابم یک دغل

ز امتحان، شرمنده خلقی بیشمار — ز امتحانها جمله از تو شرمسار

بحر بی قعر است تنها علم نیست — کوه صد کوه است این خود حلم نیست

ای ایاز این کار را زوتر گذار — زانکه نوعی انتقام است انتظار ۴۴۱

گفت ای شه جملگی فرمان تراست — با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب — کو برون آید به پیش آفتاب

(۲۱) ۴۶۷ ای ایاز این مهرها بر چارقی — چیست آخر همچو بر بت عاشقی

(۲۲) همچو مجنون بر رخ لیلی خویش — کرده‌ئی تو چارقی را دین و کیش

(۲۳) با دو کهنه مهر جان آمیخته — هر دو را در حجره‌ئی آویخته

(۲۴) چند گوئی با دو کهنه تو سخن — در جمادی میدمی سر کهن

(۲۵) چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز — میکشی از عشق گفت خود دراز

(۳۰) چارقت ربع کدامین آصف است — پوستین گوئی قمیص یوسف است

۴۶۹ سر چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیست چندین نیاز

تا نیوشد سنقر و بگیارقت — سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی را چون تو دادی زندگی

۴۷۱ عله گفت آن دانم عطای تست این — ورنه من آن چارقم و آن پوستین

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی — کی چنین تخم ملامت کشتمی

بر من مسکین جفا دارند ظن — که وفا را شرم می‌آید ز من

چارقت نطفه است و خونت پوستین — باقی ای خواجه عطای اوست بین

۱۶

انکار مجنون از فصد

۴۳۸

عله بهر ترتیب تقدم و تاخر واقع شد ۱۲

جسم مجنون را ز رنج دوریٔ / اندر آمد ناگهان رنجوریٔ

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون فناق

پس طبیب آمد بدار و کردنش / گفت چاره نیست غیر از رگ زنش

رگ زدن باید برائے دفعِ خون / رگ زنے آمد بدا انجا ذو فنون

بازوش بست و گشاد آن نیش او / بانگ بر زد برو سے آن معشوق جو

مزد خود بستان و ترکِ فصد کن / گر بمیرم گو برو جسمِ کہن

گفت آخر تو چه می ترسی ازین / چون نمی ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و یوز و ہر دده / گرد بر گردِ تو شب گرد آمده

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش / صبرِ من از کوہ سنگین ہست بیش

منبلم بے زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمہا بر می تنم

لیک از لیلےٰ وجودِ من پر است / این صدف پر از صفاتِ آن در است

ترسم اے فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلےٰ زنی

داند آن عقلے که او دل روشنیست / در میانِ لیلےٰ و من فرق نیست

من کیم لیلےٰ و لیلےٰ کیست من / ما یکے روحیم اندر دو بدن

۱۷

۴۴۲

عشق باختن زاہدے با کنیزکے

تو رو داری که نامهٔ آن حسین

بگذر داز جیب در آید در یمین

ایچنین نامه که بر ظلم و جفاست

کے بود خود در خورِ آن دست راست

زاہدے را بود یک زن بس غیور — ہم بد او را یک کنیزک ہمچو حور

زن ز غیرت پاس شوہر داشتے — با کنیزک خلوتش نگذاشتے

مدتے زن شد مراقب ہر دو را — تا کہ شان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم و تقدیر الٰہ — عقل حارس خیرہ سر گشت و تباہ

بود در حمّام آن زن ناگہان — یادش آمد طشت در خانہ بُد آن

با کنیزک گفت رو ہان مرغ وار — طشت را از خانہ برگیر و بیار

آن کنیزک زندہ شد چون این شنید — کہ بخواجہ این زمان خواہد رسید

خواجہ در خانہ است و خلوت این زمان — پس دوان شد سوے خانہ شادمان

عشق شش سالہ کنیزک را بدین — کہ بیابد خواجہ را خلوت چنین

گشت پرّان جانب خانہ شتافت — خواجہ را در خانہ خلوت بیافت

ہر دو عاشق را چنان شہوت ربود — کاحتیاط و یاد در بستن نبود

ہر دو درہم واخزیدند از نشاط — جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را کہ من — چون فرستادم ورا سوے وطن

پنبہ در آتش نہادم من ز خویش — در فگندم من قچ نر را بہ پیش

گل فرو شست از سر و بیخود دوید — از پئے او رفت و چادر میکشید

چون رسید آن زن بخانہ در گشاد — بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جستہ آشفتہ ز ساز — مرد بر جست و در آمد در نماز

زن کنیزک را ژولیدہ بدید — درہم و آشفتہ و دنگ و مرید

شوے خود را دید قائم در نماز — در گمان افتاد زن زان اہتزاز

شوے را بر داشت دامن بیخطر — دید آلودہ منی خصیہ و ذکر

از ذکر باقئے نطفہ می چکید — ران و زانو گشتہ آلودہ و پلید

بر سرش زد سیلئے و گفت اے مہین	خصیۂ مرد نمازی باشد این
لائق ذکر و نماز است این ذکر	و انچنین ران و زہار پر قذر
نامۂ پر ظلم و فسق و کفر کین	لایق است انصاف دہ اندر ین

۱۸

۴۴۳

توبہ جستن نصوح

عمر گر بگذشت بیخش این دم است

آب توبہ اش دہ اگر او بے نم است

خواجہ بر توبہ نصوحے خوش بتن

کوششے کن ہم بجان و ہم بہ تن

شرح این توبہ نصوح از من شنو

بگرویدستی و لے از نو گرو

بود مردے پیش ازین نامش نصوح	بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روے او چو رخسار زنان	مردیٔ خود را ہمی کرد او نہان
او بحمام زنان دلاک بود	در دغا و حیلہ بس چالاک بود
سالہا میکرد دلاکی و کس	بو نبرد از حالت آن بوالہوس
زانکہ آواز و رخش زن وار بود	لیک شہوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب	مرد شہوانی و در غرّہ شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش ہمی مالید و می شست آن عشیق
توبہا میکرد و پا در میکشید	نفس کافر توبہ اش را میدرید

رفت پیش عارفے آن زشت کار — گفت ما را در دعائے یاد دار

سِرّ او دانست آن آزاد مرد — لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل است و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جامِ حق نوشیده اند — رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرارِ حق آموختند — مُهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت اے بدنهاد — ز آنچه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون درگذشت — کارِ آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعاے شیخ نے چون هر دعاست — فانیست و گفتِ او گفتِ خداست

۴۴۴ چون خدا از خود سوال و کد کند — پس دعاے خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنعِ ذوالجلال — که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندران حمام پر میکرد طشت — گوهرے از دخترِ شه یاوه گشت

گوهرے از حلقهاے گوش او — یاوه گشت و هر زنے در جستجو

پس درِ حمام را بستند سخت — تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد — دزدِ گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شگاف

در شگاف تحت و فوق هر طرف — جستجو کردند دُر از هر صدف

بانگ آمد که همه عریان شوند — هر که هستند از عجوز و از نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت — تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتے — روے زرد و لب کبود از خشیتے

پیش چشم خویشتن میدید مرگ — سخت میلرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته ام — توبها و عهدها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من می سزید — تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد — وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر — در مناجاتم ببین بوی جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا — یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می سزد — که ز هر سوراخ مارم میگزد

نوحه میکرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یارب و یارب بداو — بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح — گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد — هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آن زمان — سر او با حق بپیوست از نهان

چون تهی گشت و وجود او نماند — باز جانش از خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد — در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد — بحر رحمت آن زمان در جوش شد

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — شد پدید آن گم شده در یتیم

بعد آن خوف هلاک جان بده — مژدها آمد که اینک گم شده ۴۴۵

حزن رفت و در فرح در تافتیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن — پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دیده چشمش تابش صد روزه پیش

می حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم، ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بروے بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن و یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس / زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندران مهلت، رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند / وز برائے عذر می برخاستند
گفت، بد فضل خدائے دادگر / ور نه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم تر از اہل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من آن کشف است اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکے / وز هزاران جرم و بدفعلی یکے
من همی دانم و ستارِ من / جرمها و زشتئ کردارِ من
بعد از ان آمد کسے کز مرحمت / دخترِ سلطانِ ما میخواندت
دخترِ شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوی کنی اے پارسا
جز تو دلاکے نمی خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت، رو رو دستِ من بیکار شد / وین نصوحِ تو کنون بیمار شد
رو کسے دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دلِ خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کے رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخئے مرگ و عدم
توبۂ کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بارِ دگر / پا رود سوے خطر الا که خر

۱۹

۴۴۵

بردن روباہ خرے را پیش شیرے و بار بحیلہ و مکر

گازرے بود و مر او را یک خرے　　پشت ریش، اشکم تہی، تن لاغرے

در میانِ سنگلاخِ بے گیاہ　　روز تا شب، بے نوا و بے پناہ

بہرِ خوردن غیرِ آب آنجا نبود　　روز و شب بُد خر دران کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشہ بود　　شیرے آنجا بوُد صیدش پیشہ بود

شیر را با پیلِ نر جنگ اوفتاد　　خستہ شد آن شیر و ماند از اصطیاد

۴۴۶

مدتے وا ماند زان ضعف از شکار　　بینوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکہ باقی خوار شیر ایشان بدند　　شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباہ را فرمود رو　　مر خرے را بہرِ من صیاد شو

گر خرے یابی بگردِ مرغزار　　رو فسونش خوان، فریبانش بیار

یا خرے یا گاو بہرِ من بجو　　زان فسونہائے کہ میدانی بگو

چون بیابم قوتے از لحمِ خر　　پس بگیرم بعد ازان صیدِ دگر

اندکے من میخورم، باقی شما　　من سبب باشم شما را در نوا

از فسون و از سخنہائے خوشش　　نرم گردان، زود تر اینجا کشش

گفت روبہ شیر را خدمت کنم　　حیلہا سازم ز عقلش بر کنم

حیلہ و افسون گری کارِ من است　　کارِ من دستان و از رہ بردن است

از سرِ کُہ جانب جو می شتافت　　آن خرِ مسکینِ لاغر را بیافت

پس سلامے گرم کرد و پیش رفت　　پیشِ آن سادہ دلے درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرائے خشک　　در میانِ سنگلاخ و جائے خشک

گفت خر گر در غمم ور در الم ‌ ‌ ‌ قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر ‌ ‌ ‌ زانکہ ہست اندر قضا از بد بتر

چونکہ قسام اوست کفر آمد گلہ ‌ ‌ ‌ صبر باید صبر مفتاح الصلہ

باز گفت الصبر مفتاح الفرج ‌ ‌ ‌ صابران را کے رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را ‌ ‌ ‌ کو خداوندست خاص و عام را

بہرہ ور از نعمت او خاص و عام ‌ ‌ ‌ میرسد اندر روزئے وحش و ہوام

مرغ و ماہی قسمت خود می خورند ‌ ‌ ‌ مور و مار از نعمت او می چرند

(۲۰ ۷۴۴)

گفت روبہ جستن رزق حلال ‌ ‌ ‌ فرض باشد از برائے امتثال

عالم اسباب و رزقے بے سبب ‌ ‌ ‌ می نیاید پس بہم باشد طلب

گر تو بنشینی بجاہے اندرون ‌ ‌ ‌ رزق کے آید برت اے ذوفنون

گفت از ضعف توکل باشد آن ‌ ‌ ‌ ورنہ بدہد نان کسے کو داد جان

ہر کہ جوید بادشاہے و ظفر ‌ ‌ ‌ کم نیابد لقمۂ نان اے پسر

دام و دد جملہ شدہ اکال رزق ‌ ‌ ‌ نے پئے کسب اندو نے حمال رزق

جملہ را رزاق روزی میدہد ‌ ‌ ‌ قسمت ہر یک بہ پیشش می نہد

رزق آید پیش ہر کہ صبر جست ‌ ‌ ‌ رنج و کوششہا ز بیصبرئے تست

گفت روبہ آن توکل نادر است ‌ ‌ ‌ کم کسے اندر توکل ماہر است

گرد نادر گشتن از نادانیست ‌ ‌ ‌ ہر کسے را کے رہ سلطانیست

چون قناعت را پیمبر گنج گفت ‌ ‌ ‌ ہر کسے را کے رسد گنج نہفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر ‌ ‌ ‌ تا نیفتی در نشیب شور و شر

جہد کن اندر طلب سعئے نما ‌ ‌ ‌ چون نداری در توکل صبرہا

گفت خر معکوس میگوئی بدان ‌ ‌ ‌ شور و شر از طمع آید سوئے جان

(۲۱) ۴۴۸

از قناعت، هیچکس بیجان نشد — وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ — کسبِ مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار — هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت — ور تو بشتابی دهد دردِ سرت

گفت روبه، این حکایتها بهل — دستها بر کسب زن جهد المقل

هر که او در مکسبے پا می نهد — یارئ یارانِ دیگر می دهد

زانکه جمله کسب ناید از یکے — هم درودگر، هم سقا، هم حائکے

چون بانبازیست عالم بر قرار — هر کسے کارے گزینند ز افتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست — راه سنت کار و مکسب کردنیست

گفت خر، به از توکل بر ربے — من ندانم در دو عالم مکسبے

کسبِ شکرش را نمیدانم ندِید — تا کشد شکرِ خدا رزقِ جدید

خود توکل بهترین کسبهاست — زانکه در هر کسب وقت بر خداست

کاے خدا کارم را تو راست آر — وین دعا هست از توکل در سرار

در توکل هیچ نبود احتیاج — فارغی از نقص ربع و از خراج

بحث شان بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتند از سوال و از جواب

بعد ازان گفتش که اندر تهلکه — نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرائے خشک و سنگلاخ — احمقی باشد، جهان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوئے مرغزار — میچر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزارے سبزه مانند جنان — سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود — اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وے یکے چشمه روان — اندر و حیوان مرفه در امان

از خری او را نمی گفت، اے لعین	چو نتو زانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فرِّ تو	چیست این لاغر تنِ مضطرِ تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست	پس چرا چشمت ازان مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی	از گدائی هست، نز بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک	گر تو نافهٔ آهوئی کو بوے مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان	دستهٔ گل کو برائے ارمغان
زانچه میگوئی و شرحش می کنی	چون نشانے در تو نامد اے سنی
۴۵۰ خر دو سه حمله بروبه سخت کرد	چون مقلد بد، فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت	دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش کرد با پانصد دلیل
(۲۲) روبه اندر حیله پائے خود فشرد	ریش خر بگرفت و پیشِ شیر برد
چونکه روباهش بسوئے مرج برد	تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
۴۵۲ دور بود از شیر و آن شیر از نبرد	تا به نزدیک آمدن صبرے نکرد
گنبدے کرد از بلندی شیر هول	خود نبودش قوت و امکانِ حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت	تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کاے شاهِ ما	چون نکردی صبر در وقتِ وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی	تا باندک حملهٔ غالب شوی
مکرِ شیطان است تعجیل و شتاب	لطفِ رحمان است صبر و احتساب
دور بود و حملهٔ دید و گریخت	ضعفِ تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت، من پنداشتم برجاست زور	خود بُدم از ضعفِ خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت	صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بارِ دیگر از خرد — باز آوردن مراو را می سزد
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا — بعد ازان بس صیدها بخشم ترا
گفت آرے گر خدا یاری دهد — بر دلِ او از عمےٰ مهرے نهد
پس فراموشش شود هولے که دید — از خرئے او نباشد این بعید
لیک چون آرم مراو را بر متاز — تا بیادشش ندهی از تعجیل باز
گفت آرے تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام — من نجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت اے شه همتے — تا بپوشد عقلِ او را غفلتے
توبها کرد است خر با کردگار — کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبهایش را بفن بر هم زنیم — ما عدوے عقل و عهدِ روشنیم
پس بیامد زود روباه نزد خر — گفت خر از چون تو یارے الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا — که به پیشِ شیرِ نر بردی مرا
موجب کین تو باجانم چه بود — غیرِ خبثِ گوهرِ خود اے عنود
همچو کژدم کو گزد پاے فتے — نارسیده از وے او را آفتے
یا چو دیوے کو عدوے جانِ ماست — نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمیست — از هلاکِ آدمی در خرمیست
گفت روبه آن طلسمِ سحر بود — که ترا در چشم آن شیرے نمود ۴۵۳
ورنه من از تو بتن مسکین ترم — که شب و روز اندر انجا میچرم
گر نه زان گونه طلسمے ساختے — هر شکم خوارے بدانجا تاختے
یک جهان بینوا چون پیل و ارج — بے طلسمے کے بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس ‏ ‏ کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد، علم آموزیت ‏ ‏ که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بینوا ‏ ‏ می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم ‏ ‏ کان خیالی می نماید نیست جسم
شد فراموشم آنکه گویم مر ترا ‏ ‏ حال آن شکل مهیب دلربا
گفت، رو رو هین زپیشم ای عدو ‏ ‏ تا نه بینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد ‏ ‏ روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن ‏ ‏ اینچنین سخره نداری کرگدن
رفته ای درخون وجانم آشکار ‏ ‏ که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را ‏ ‏ باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم ‏ ‏ جانورم، جاندارم اینرا کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان ‏ ‏ طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه ‏ ‏ سرنگون خود را در افکندم زکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب ‏ ‏ چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن ‏ ‏ برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین ‏ ‏ عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من ‏ ‏ زان دعا و زاری و هیهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر ‏ ‏ چون بدی در زیر پنجه شیر، خر
باز بفرستادت آن شیر عرین ‏ ‏ سوی من از مکر ای بئس القرین
گفت روبه، صاف ما را دُرد نیست ‏ ‏ لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل ‏ ‏ ورنه با تو نی غشی دارم نه غل

از خیالِ زشتِ خود منگر بمن　　بر محبان از چه داری سوءِ ظن

ظنّ نیکو بر بہ، اخوانِ صفا　　گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

آن خیال و وهمِ بد چون شد پدید　　صد هزاران یار را از هم برید

مشفقے کو کرد جور و امتحان　　عقل باید کو نباشد بدگمان

خاصه من، بدرگ نبودم زشت قسم　　آنچه دیدی بد نه بُد بود آن طلسم

ور بدے بد آن سگالش قدر را　　عفو فرمایند از یاران خطا

عالمِ وهم و خیال و طمع و بیم　　هست رهرو را یکے سدے عظیم

نقشهائے این خیالِ نقشبند　　چون خلیلے را که کُہ بُد شد گزند

(۲۳) ۴۵۷

خر بسے کوشید و او را دفع گفت　　لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف　　بس گلوها که بُرد عشقِ رغیف

زان رسولے کش حقایق داد دست　　کاد فقراً ان یکن کفراً آمدست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر　　گفت، اگر مکر است یکره مرده گیر

زین عذابِ جوع بارے وارهم　　گر حیات اینست، من مرده بهم

گر خر اول توبه و سوگند خورد　　عاقبت هم از خری خبطے بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند　　مرگ را بر احمقان آسان کند

هست آسان مرگ، بر جانِ خران　　که ندارند آبِ جانِ جاودان

(۲۴) ۴۵۹

برد خر را روبهک تا پیشِ شیر　　پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دد　　رفت سوئے چشمه تا آبے خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش　　آن زمان، چون فرصتے شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور　　جُست در خر دل، نه دل بد نے جگر

گفت روبه را جگر کو، دل چه شد　　که نباشد جانور را زین دو بُد

گفت اگر بودے ورا دل یا جگر — کے بدینجا آمدے بارِ دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز — وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودے ورا یا دل بُدے — بارِ دیگر کے بر تو آمدے

چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن — چون نباشد روح، جز گِل نیست آن

آن زجاجے کو ندارد نورِ جان — بول و قاروره است، قندیلش مخوان

نورِ مصباح است دادِ ذوالجلال — صنعتِ خلق است آن شیشه و سفال

جو که آبش هست، جو خود آن بود — آدمی آنست، کو را جان بود

این نه مردانند، اینها صورت اند — مردهٔ نانند، کشتهٔ شهوت اند

۳۰

دیدن خرِ سقائے اسپان با نوا را و تمنا بردن که آن دولت را دریابد

۴۴۶.

یک حکایت یاد دارم از پدر — گفت روزے در نصیحت کاے پسر

بود سقائے مر او را یک خرے — گشته از محنت دوتا چون چنبرے

۴۴۷

پشتش از بارِ گران ده جائے ریش — عاشق و جویاے روزِ مرگِ خویش

جو کجا، از کاهِ خشک او سیر نے — در عقب زخمے و سیخ آهنے

میرآخر دید او را، رحم کرد — کآشنائے صاحبِ خر بود مرد

پس سلامش کرد، پرسیدش ز حال — کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت کز درویشیے و تقصیرِ من — خود نمی یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند — تا شود در آخرِ شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست — در میانِ آخرِ سلطانیش بست

خر نه هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده — که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسپان را بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسپان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار — نعلبندان ایستاده در قطار

می شگافیدند تنهاشان بنیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آن را دید میگفت ای خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

۲۱

۷۴۴

امتحان کردن زاهدی توکل را

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار

هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت

ور تو بشتابی دهد درد سرت

آن یکی زاهد شنید از مصطفیٰ ؑ — که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزقِ تو — پیشِ تو آید دوان از عشقِ تو
از برائے امتحان این مرد رفت — در بیابان نزد کوہے خفت تفت — ٤٨٤
که ببینم رزق چون آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانے راہ گم کرد و رسید — سوئے کوہ آن ممتحن را خفته دید
گفت، این مرد اینطرف چونست عور — در بیابان از رہ و از شہر دور
اے عجب، مردہ است یا زندہ که او — می نترسد ہیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروے می زدند — قاصدا چیزے نگفت آن ارجمند
ہم نجنبید و نه جنبانید سر — وانکرد از امتحان ہیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیفِ بے مُراد — از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگے طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدقِ آن میعاد مرد
رحم شان آمد که این بس بینواست — وز مجاعت ہالکِ مرگ و فناست
کارد آوردند، قوم اشتافتند — بسته دندانہاش را بشگافتند
ریختند اندر دہانش شوربا — می فشردند اندران نان پارہا
گفت، اے دل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازے میکنی
گفت دل، دانم بقاصد میکنم — رازق الله ہست بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوے صابران خوش میرود
تا بدانی وز توکل نگذری — حرص آوردن چه باشد از خری
بعد ازان بگشاد آن مسکین دہن — گفت، کردم امتحانِ رزق من
ہرچه گفتست آن رسولِ پاک جیب — ہست حق و نیست در روے ہیچ ریب

۲۲

گریختن شخصے بخانۂ از ترس آنکہ خر میگیرند

۴۵۱

آن یکے از ترس در خانہ گریخت — زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحبِ خانہ بگفتش خیر ہست — کہ ہمی لرزد ترا چون بید دست

واقعہ چون است؟ چون بگریختی — رنگِ رخسارہ بگو چون ریختی

گفت، بہر سخرۂ شاہ حرون — خر ہمی گیرند امروز از برون

گفت، می گیرند خر اے جانِ عم — چون نہ خر زو ترا زین چیست غم

گفت، بس جدّاند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند، ہم نبود شگفت

بہر خر گیری بر آوردند دست — جدِ جد تمییز ہم بر خاستہ است

چونکہ بے تمییز و نادان سرورند — صاحبِ خر را، بجاے خر برند

نیست شاہ شہر ما بیہودہ گیر — ہست تمییزش، سمیع است و بصیر

آدمی باشش و ز خر گیران مترس — خر نۂ اے عیسیٰ دوران مترس

نے ہر آنکو اندر آخر شد خر است — میر آخر، دیگر و خر دیگر ست

میر آخر گرچہ در آخر بود — ہر کہ او را خر بگوید خر بود

۲۳

گدیہ کردن شیخ محمد سررزی در غزنین

۴۵۴

ہر کہ بے من شد ہمہ من ہا در وست

یار جملہ شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد، یابد بها
زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

زاهدی در غزنین از دانش مزی — بد محمد نام و کنیت سرزی
بود افطارش سپر زهر شبی — هفت سال او دائم اندر مطلبی
بس عجائب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افگند خود را از وداد — در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می نمود — کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی — ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو — چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر بستان — پس بدرویشان مسکین میرسان
خدمتت اینست تا یکچند گاه — گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا — بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را — تا نشوشد هر خسی اسرار را

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر ‌‌ شهرِ غزنین گشت از رویش منیر

از فرح، خلقے باستقبال رفت ‌‌ او درآمد از رہ و دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند ‌‌ قصرها از بهرِ او آراستند

گفت، من از خودنمائی نامدم ‌‌ جز بخواری و گدائی نامدم

نیستم در عزمِ قال و قیل من ‌‌ در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امر است از خدا ‌‌ تا گدا باشم، گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر ناورم ‌‌ جز طریقِ خس گدایان نسپرم

تا شوم غرقِ مذلت من تمام ‌‌ تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امرِ حق، جان است، من او را تبع ‌‌ او طمع فرمود ذل من طمع

شد چنین شیخے، گداے کو بکو ‌‌ عشق آمد لاابالی، اتقوا ۴۵۵

شیخ، روزے چار کرت چون فقیر ‌‌ بهرِ گدیه رفت بر قصرِ امیر ۴۵۶

در کفش زنبیل و شیئًا للّٰه زنان ‌‌ خالقِ جان می بجوید تاے نان

چون امیرش دید گفتش کاے وقیح ‌‌ گویمت چیزے، منه نامم شنیع

اے خس بے شرم، چندین جستجوے ‌‌ تا کے و تا چند، با رزق دو توے

اینچه سغزے و چه رویست، و چه کار ‌‌ که بروزے اندر آئی چند بار

کیست اینجا شیخ، اندر بندِ تو ‌‌ من ندیدم زر گدا مانندِ تو

حرمت و آبِ گدایان بردهٔ ‌‌ اینچه عباسے، زشت آوردهٔ

غاشیه بر دوشِ آن عباس دبس ‌‌ هیچ ملحد را مبادا این نفسِ نحس

گفت، امیرا بنده فرمانم خموش ‌‌ ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش

بهرِ نان، در خویش حرص ار دیدمے ‌‌ اشکمِ ناخواره را بدریدمے

هفت سال از سوزِ عشقِ جسم پز ‌‌ در بیابان خورده ام من برگِ رز

تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم ‌ ‌ ‌ سبز گشته بود، این رنگِ تنم

تا تو باشی در حجابِ بو البشر ‌ ‌ ‌ سرسری در عاشقان کمتر نگر

این بگفت و گریه در شد های های ‌ ‌ ‌ اشک غلطان بر رخ او جای جای

صدقِ او هم بر ضمیرِ میر زد ‌ ‌ ‌ عشق، هر دم طرفه دیگی می پزد

صدقِ عاشق بر جمادی می تند ‌ ‌ ‌ چه عجب گر بر دلِ دانا زند

صدقِ موسیٰ بر عصا و کوه زد ‌ ‌ ‌ بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد ‌ ‌ ‌ بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو برو آورده هر دو در نفیر ‌ ‌ ‌ گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند ‌ ‌ ‌ گفت میر او را که خیز، ای ارجمند

هر چه خواهی از خزینه برگزین ‌ ‌ ‌ گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه آنِ تست، هر چت میل هست ‌ ‌ ‌ برگزین، خود هر دو عالم اندک است

گفت، دستوری نداد ندم چنین ‌ ‌ ‌ که بدستِ خویش چیزی برگزین

من ز خود نتوانم این کردن فضول ‌ ‌ ‌ که کنم من این دخیلانه دخول

این بهانه کرد و چهره در ربود ‌ ‌ ‌ مانع آن بد کان، عطا صادق نبود

گرچه صادق بود و بی غل بود چشم ‌ ‌ ‌ شیخ را هر صدق می ناید بچشم

گفت فرمانم چنین داد است اله ‌ ‌ ‌ که گدایانه برو، چیزی بخواه

ما گدایانه ازان درخاستیم ‌ ‌ ‌ ورنه از اموال بی پرواستیم

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار ‌ ‌ ‌ بعد ازان امر آمدش از کردگار

۴۵۷ بعد ازین میده، ولی از کس مخواه ‌ ‌ ‌ ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار ‌ ‌ ‌ دست در زیرِ حصیرت کن برآر

هین ز گنجِ رحمتِ بی مر بده ‌ ‌ ‌ در کفِ تو خاک گردد زر، بده

هرچه خواهندت، بده، مندیش ازان — داد یزدان را تو بیش از بیش دان

در عطائے ما نہ تخمیر و نہ کم — نے پشیمانی، نہ حسرت، نے ندم

دست زیر بوریا کن، اے سند — از برائے روئے پوش چشم بد

پس ز زیرِ بوریا پر کن تو مشت — دِه بدستِ سائلِ اشکسته پشت

بعد ازین از اجرِ ناممنون بده — هر که خواهد گوهرِ مکنون بده

رو، ید الله فوق ایدیهم تو باش — همچو دستِ حق گزافه رزق پاش

وام داران را ز عهده وارهان — همچو باران سبز کن فرشِ جهان

بود یک سالِ دگر، کارش همین — که بدادے زر ز کیسهٔ ربِّ دین

زر شدے خاکِ سیه اندر کفش — حاتمِ طائی گدائے در صفش

حاجتِ خود گر نگفتے آن فقیر — او بدادے و بدانستے ضمیر

پیشِ او، روشن ضمیرِ هر کسے — از فقیر و وام دار و مفلسے

هرچه در دل داشتے آن پشتِ خم — قدرِ آن دادے نہ بسیار و نہ کم

پس بگفتندے، چه دانستی که او — اینقدر اندیشه دارد، اے عمو

او بگفتے خانهٔ دل، خلوت است — خالی از گدیه، مثالِ جنت است

اندر او، جز عشقِ یزدان، کار نیست — جز خیالِ وصلِ او دیّار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد — خانه ام پرگشت از نورِ احد

هرچه بینم اندرو، غیرِ خدا — آنِ من نبود، بود عکسِ گدا

پس مصفّٰی کن درونِ خویش را — تا بدانی سترِ هر درویش را

۲۴

۴۵۸ چریدن گاوے ہمہ روز بصحرا و لاغر شدن بہ شب از خوف فردا

یک جزیرہ سبز ہست اندر جہان	اندرو گاویست تنہا خوش دہان
جملہ صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتخب
شب ز اندیشہ کہ فردا چہ خورم	گردد او چون تارِ مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت	تا میان رستہ قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب آنرا چرد او سربسر
باز زفت و فربہ و لمتر شود	آن تنش از پیہ و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوفِ منتجع
کہ چہ خواہم خورد فردا وقتِ خور	سالہا اینست کارِ آن بقر
ہیچ نندیشد کہ چندین سال من	میخورم زین سبزہ زار و زین چمن
ہیچ روزے کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت	میشود لاغر کہ آوہ رزق رفت
نفس آن گاو است و آن شب این جہان	کہ ہمی لاغر شود از خوفِ نان
کہ چہ خواہم خورد مستقبل، عجب	لوتِ فردا از کجا سازم طلب
سالہا خوردی و کم نامد ز خور	ترکِ مستقبل کن و ماضی نگر

لوت پوت خوردہ را ہم یاد دار
منگر اندر غابر و کم باش زار

۴۵۹

۲۵

گردیدن راہبے در روز بشمع در طلب آدمی

این نہ مردانند اینہا صورت اند
مردهٔ نانند و کشتهٔ شہوت اند

آن یکے با شمع بر میگشت روز — گرد بازار و دلش پر عشق و سوز
بو الفضولے گفت او را کاے فلان — ہین چہ میجوئی بہ پیش ہر دکان
ہین چہ میجوئی تو ہر سو باچراغ — درمیانِ روزِ روشن، چیست لاغ
گفت، می جویم بہر سو آدمی — کو بود حے از حیاتِ آن دمے
گفت، من جویائے انسان گشتہ ام — می نیابم ہیچ و حیران گشتہ ام
گفت مردے، ہست این بازار پر — مرد مانند آخر، اے دانائے حرّ
گفت خواہم مرد بر جادهٔ دو رہ — در رہِ خشم و بہنگامِ شرہ
وقتِ خشم و وقتِ شہوت، مرد کو — طالبِ مردے دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردے در جہان — تا فدائے او کنم امروز جان
گفت، نادر چیز می جوئی ولیک — غافل از حکمِ خدائے نیک نیک
ناظرِ فرعی، ز اصلی بیخبر — فرع مائیم، اصل احکامِ قدر
چرخِ گردان را قضا گمرہ کند — صد عطارد را قضا ابلہ کند
تنگ گرداند جہان چارہ را — آب گرداند حدید و خارا را
اے قرارے دادہ، رہ را گام گام — خامِ خامی، خامِ خامی، خامِ خام
چون بدیدی گردشِ سنگِ آسیا — آب جو را ہم ببین، آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد بر ہوا — درمیانِ خاک بنگر باد را

دیگہاۓ فکر می بینی بجوش | اندر آتش ہم نظر می کن بہوش

۲۶

دعوت کردن مسلمانے مغے را بدین اسلام

۴۶۰

مر مغے را گفت مردے کاے فلان | ہین مسلمان شو بباش از مومنان

گفت اگر خواہد خدا مومن شوم | ور فزاید فضل ہم موقن شوم

گفت میخواہد خدا ایمان تو | تا رہد از دستِ دوزخ جانِ تو

لیک نفس نحس و آن شیطانِ زشت | می کشندت سوئے کفران و کنشت

گفت اے منصف چو ایشان غالب اند | یار او باشم کہ باشد زورمند

یار او تانم بدن کو غالب است | آنطرف افتم کہ غالب جاذب است

چون خدا میخواست از من صدق زفت | خواستش چہ سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواہش خود پیش برد | وان عنایت قہر گشت و خرد و مرد

۴۶۱

گفت مومن بشنو اے جبری خطاب | آنِ خود گفتی نک آوردم جواب

بازئے خود دیدی اے شطرنج باز | بازئے خصمت ببین پہن و دراز

نامۂ عذرِ خودت برخواندی | نامۂ سنی بخوان چہ ماندی

نکتہ گفتی جبریانہ در قضا | سرّ آن بشنو زمن در ماجرا

اختیارے ہست ما را بے گمان | حس را منکر نتانی شد عیان

اختیار خود ببین جبری مشو | رہ رہا کردی براہ کج مرو

سنگ را ہرگز نگوید کس بیا | از کلوخے کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید ہین بپر | یا بیا اے کور تو ہم در من نگر

گفت یزدان، ما علی الاعمیٰ حرج / کے نهد بر کس حرج ربُّ الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا کہ چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها، مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را اے پاک جیب

اختیارے هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفے کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید، آنگه پر و بالے گشود

چونکه مطلوبے برین کس عرضه کرد / اختیارِ خفته بگشاید نبرد

وان فرشته خیرها بر رغمِ دیو / عرضه دارد، میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیارِ خیرِ تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهرِ تحریکِ عروقِ اختیار

(۲۷) (۲۸) ۴۶۶ (۲۹)

کافرے جبری جواب آغاز کرد / که ازان حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سوال / جمله را گویم بمانم زین مقال

زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهمِ تو به یابد نشان

اندکے گفتیم زان بحث اے عتل / زاندکے پیدا شود قانونِ کل

درمیان جبری و اهلِ قدر / همچنین بحث است تا حشر و نشر

گر فرو ماندی ز دفعِ خصمِ خویش / مذهبِ ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودے در جواب / پس رمیدندے ازان راهِ تباب

چونکه مقضی بد دوامِ آن روش / میدهدشان از دلائل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکالِ خصم / تا بود محجوب از اقبالِ خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الیٰ یوم القیام

۲۷

دزد و شحنه

۴۶۳

این مثل بشنو، مشو منکر بدان
اختیارِ خویش را در امتحان

گفت دزدے شحنہ را کاے بادشاه — انچہ کردم، بود آن حکم اِلٰہ
گفت شحنہ، انچہ من ہم میکنم — حکم حق است، اے دو چشم روشنم
از دکانے گر کسے تربے برد — کاین ز حکم ایزد است اے باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت اے کره — حکم حق است اینکہ، اینجا بازنہ

۲۸

دزدیدن شخصے میوه از باغ و گفتن که این از حکم خدا ست

۴۶۳

آن یکے بر رفت بالائے درخت — میفشاند او میوه را دزدانہ سخت
صاحبِ باغ آمد و گفت، اے دنی — از خدا شرمیت کو، چہ میکنی
گفت، از باغِ خدا بندهٔ خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانہ چہ ملامت میکنی — بخل بر خوانِ خداوندِ غنی
گفت، اے ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جوابِ بوالحسن
پس بہ بستش سخت آندم بر درخت — میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

۴۶۴

گفت، آخر از خدا شرمے بدار — میکشی این بیگنه را زار زار
گفت، کز چوبِ خدا این بندہ اش — میزند بر پشتِ دیگر بندہ خوش

چوب حق و پشت و پہلو آنِ او　　من غلامِ آلت و فرمانِ او

گفت، توبہ کردم از جبر اے عیار　　اختیار است، اختیار است، اختیار

اختیارت اختیارش ہست کرد　　اختیارش، چون سوارے زیرِ گرد

۲۹

دیدنِ درویشے غلامانِ عمیدِ خراسانی را و گفتنِ او کہ اے خدا بندہ پروری از عمید بیاموز

۴۶۵

ذرۂ گر در تو افزاید ادب
باشد از یارت بداند فضل رب
قدرِ آن ذرہ ترا افزون شود
ذرہ چون کوہے قدم بیرون نہد

آن یکے گستاخ رو اندر ہرے　　چون بدیدے او غلامِ مہترے

جامۂ اطلس، کمر زرین روان　　روئے کردے سوئے قبلۂ آسمان

کاے خدا زین خواجۂ صاحب منن　　چون نیاموزی تو بندہ داشتن

بندہ پروردن بیاموز اے خدا　　زین رئیس و اختیار شہر ما

بود محتاج و برہنہ، بینوا　　در زمستان لرز لرزان از ہوا

انبساطے کرد آن از خود بری　　جرأتے بنمود او از لمتری

اعتمادش بر ہزاران موہبت　　کہ ندیمِ حق شد اہلِ معرفت

۴۶۶

گر ندیمِ شاہ گستاخی کند　　تو مکن، چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر | گر کسے تا بحے دہد او داد سر
تا یکے روزے کہ شاہ آن خواجہ را | متہم کرد و بہ بستش دست و پا
آن غلامان را شکنجہ می نمود | کہ دفینۂ خواجہ بنمائید زود
سرّ او با من بگوئید اے خسان | ورنہ، برم از شما حلق و لسان
مدتِ یکماہ، شان تعذیب کرد | روز و شب اشکنجہ و افشار و درد
پارہ پارہ کرد شان و یک غلام | راز خواجہ وانگفت از اہتمام
گفتش اندر خواب ہاتف کے کیا | بندہ بودن، ہم بیاموز و بیا
اے دریدہ پوستینِ یوسفان | گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکہ می بافی ہمہ سالہ، بپوش | زانکہ میکاری ہمہ سالہ، بنوش
فعلِ تست این غصہائے دمبدم | این بود معنئ قد جفّ القلم
کہ نگردد سنت ما از رشد | نیک را نیکی بود، بد راست بد

۳۰

مجنون و حسنِ لیلیٰ

۴۶۸

عشق صورتہا بسازد در فراق
تا مصوّر سر کشد وقت تلاق
کاسہا دان این صور را اندرو
آنچہ حق ریزد بدان گیرد علو

۴۶۸

ابلہان گفتند مجنون را ز جہل | حسن لیلیٰ نیست چندان ہست سہل
بہتر از وے صد ہزاران دلربا | ہست ہمچون ماہ در شہر اے کیا

نازنین تر زو ہزاران خوروش ہست بگزین زان ہمہ یکبار خوش
وارہان خود را و مارا نیز ہم ازچنین سودائے زشت متہم
گفت صورت کوزہ است وحسن مے مے خدایم مید ہد از ظرف وے
مر شمارا سر کہ داد از کوزہ اش تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکے کوزہ دہد زہر و عسل ہر یکے را دست حق عزوجل
کوزہ می بینی ولیکن آن شراب روے ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام وین حجاب ظرفہا ہمچون خیام

۳۱

دعوت کردن مسلمانے گبرے را با سلام در عہد بایزیدؒ ۴۶۹

مومن آن باشد کہ اندر نیک و بد

کافر از ایمان او حسرت خورد

بود گبرے در زمان بایزیدؒ گفت اورا یک مسلمان سعید
کہ چہ باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری ۴۷۰
گفت این ایمان اگر ہست اے مرید آنکہ دارد شیخ عالم بایزیدؒ
من ندارم طاقت آن تاب آن کان فزون آمد ز کوششہائے جان
گرچہ در ایمان و دین ناموقنم لیک در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کان ز جملہ برتر است بس لطیف و با فروغ و بافراست
مومن ایمان اویم در نہان گرچہ مُہرم ہست محکم بر دہان

بازایمان خود گر ایمان شماست | نے بدان میلستم و نے اشتہاست
آنکه صد میلش سوے ایمان بود | چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامے بیند و معنیش نے | چون بیابان را مفازہ گفتنے
چون بایمان شما او بنگرد | عشق او زآورد ایمان بفسرد

(۳۲) لیک از ایمان و صدق بایزید | چند حسرت در دل و جانم رسید
۴۷۱ داد جملہ داد ایمان بایزید | آفرینہا بر چنین شیر فرید

(۳۳) قطرہ از ایمانش در بحر ار رود | بحر اندر قطرہ اش غرقہ شود
او یکے جان دارد از نور منیر | او یکے تن دارد از خاک حقیر
گر وے اینست اے برادر چیست آن | پر شدہ از نور او ہفت آسمان
ور وے آنست این بدن اے دوست چیست | اے عجب این دو کدام است کیست
بایزید ار این بود آن روح چیست | ور وے آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است اے یار من | این نہ کار تست نے ہم کار من

۳۲

۴۷۰

بانگ نماز کردن موذن زشت آواز در کافرستان

این حکایت یاد گیر اے تیز ہوش | صورتش بگذار و معنی را نیوش
یک موذن داشت بس آواز بد | شب ہمہ شب میدریدے حلق خود
خواب خوش بر مردمان کردہ حرام | در صداع افتادہ از وے خاص و عام
کودکان ترسان از و در جامہ خواب | مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مرتو زیع را | بہر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان　　اقچها دادند و گفتند اے فلان

از اذانت جمله آسوده ایم ما　　بس کرم کردی شب و روز اے کیا

چون رسید از تو بهر یک دولتے　　خواب رفت از ما کنون هم مدتے

بهر آسائش زبان کوتاه کن　　در عوض آن هدیتے همراه کن

قافله می شد بکعبه از وله　　اقچه بستد شد روان با قافله

شبگهے کردند اهل کاروان　　منزل اندر موضع کافرستان

وان موذن عاشق آوازِ خود　　درمیان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و بے احترازِ　　گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنهٔ عامهٔ　　خود بیامد کافرے با جامهٔ

شمع و حلوا و یکے جامه لطیف　　هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کاین موذن کو کجاست　　که صدائے بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت　　کو فتاد از وے بناگه در کنشت

دخترے دارم لطیف و بس سنی　　آرزو می بود او را مومنی

هیچ این سودا نمی رفت از سرش　　پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود　　همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم　　که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم

هیچ چاره من ندانستم در آن　　تا فرو خواند این موذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ　　که بگوشم آید این دو چار دانگ

من همه عمر اینچنین آوازِ زشت　　هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان　　هست اعلام و شعارِ مومنان

باورش نامد، بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت، آرے اے قمر
چون یقین گشتش، رخ او زرد شد — وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم دران بیخوف خواب
راحتم این بود از آوازِ او — هدیہ آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش، گفت این ہدیہ بگیر — کہ مرا گشتی مجیر و دستگیر
انچہ کردی با من از احسان و بر — بندۂ تو گشتہ ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمے — من دہانت را پر از زر کردمے

۳۳

خوردن زنے گوشت را و گفتن کہ گربہ خوردہ است

۱۷۴

بود مردے کدخدا، او را زنے — سخت طنّاز و پلید و رہزنے
ہر چہ آوردے تلف کردیش زن — مرد مضطر بود، اندر تن زدن
بہرِ مہمان گوشت آوردَ آن معیل — سوئے خانہ با دو صد جہدِ طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب — مرد آمد، گفت دفعِ ناصواب
مرد گفتش، گوشت کو؟ مہمان رسید — پیشِ مہمان لوت می باید کشید
گفت زن کین گربہ خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر گرت باید ترا
گفت، اے ایبک ترازو را بیار — گربہ را من برکشم اندر عیار
برکشیدش، بود گربہ نیم من — پس بگفت آن مرد کاے محتال زن
گوشت بدشش اوقیہ افزون ازان — گربہ ہم شش اوقیہ ہست اے حیلہ دان
این اگر گربہ است، پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت، بنما گربہ تو

۳۴

شکستن زاہدے سبوے شراب امیرے را

۴۷۲

بد امیرے خوش دلے مے خوارۂ | کہف ہر مخمور و ہر بیچارۂ

مشفقے مسکین نوازے عادلے | مکرمے زر بخشنے و دریا دلے

شاہ مردان و امیر المومنین | راہبان و رازدان و دوربین

دور عیسیٰ بود و ایام مسیح | خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مہمان بناگاہان شبے | ہم امیرے جنس او خوش مذہبے

بادہ میبایست شان در نظم حال | بادہ بود آن وقت ماذون و حلال

بادہ شان کم بود گفتا و با غلام | رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راہب کہ دارد خمر خاص | تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

دو سبو بستد غلام و خوش دوید | در زمان تا دیر رہبانان رسید

زر بداد و بادۂ چون زر خرید | سنگ داد و در عوض گوہر خرید

بادۂ کان بر سر شاہان جہد | تاج زر بر تارک ساقی نہد

فتنہا و شورہا انگیختہ | بندگان و خسروان آمیختہ

اینچنین بادہ ہمی برد آن غلام | سوے قصر آن امیر نیک نام

پیش آمد زاہدے غم دیدۂ | خشک مغزے در بلا پیچیدۂ

تن ز آتشہاے دل بگداختہ | خانہ از غیر خدا پرداختہ

گوشمال محنت بے زینہار | داغہا بر داغہا چندین ہزار

دیدہ ہر ساعت خلش در اجتہاد | روز و شب چفسیدہ او بر اجتہاد

سال و مہ در خاک و خون آمیختہ | صبر و حلمش نیم شب بگریختہ

دید در شب یک غلام نیک پے ‎ ‎ در ستایش او زمین میکرد طے

گفت زاہد، در سبوہا چیست آن ‎ ‎ گفت، بادہ گفت، آن کیست آن

گفت، این آن فلان میر اجل ‎ ‎ گفت، طالب را چنین باشد عمل

(۲۵) طالبِ یزدان و آنگہ عیش و نوش ‎ ‎ بادۂ شیطان و آنگہ نیز ہوش

زو ز غیرت بر سبو سنگ و شکست ‎ ‎ او سبو انداخت، از زاہد بجست

(۳۷۴) رفت پیش میر و گفتش، بادہ کو ‎ ‎ ماجرا او گفت یکیک پیش او

میر چون آتش شد و بر جست راست ‎ ‎ گفت، بنما خانۂ زاہد کجاست

تا بدین گرزِ گران کوبم سرش ‎ ‎ آن سرِ بے دانشِ مادر غرش

او چہ داند امرِ معروف از سگی ‎ ‎ طالبِ معروفیست و شہرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند ‎ ‎ تا بچیزے خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود ہنر الا ہمان ‎ ‎ کو تسلس میکند با مردمان

او اگر دیوانہ است و فتنہ کاؤ ‎ ‎ دارو ے دیوانہ باشد کیرِ گاؤ

تا کہ شیطان از سرش بیرون رود ‎ ‎ بے لتِ خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست و دبوسے بدست ‎ ‎ نیم شب آمد بہ زاہد نیم مست

خواست کشتن مرد زاہد را ز خشم ‎ ‎ مرد زاہد گشتہ پنہان زیرِ پشم

مرد زاہد می شنید از میر آن ‎ ‎ زیر پشم آن رسن تابان نہان

گفت، در رو گفتن زشتے مرد ‎ ‎ آئینہ تاند کہ رو را سخت کرد

(۳۶) روے باید آئینہ وار آہنین ‎ ‎ تا ت گوید روے زشتِ خود ببین

چون محلہ پر شد از ہیہاے میر ‎ ‎ وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست ‎ ‎ کاے مقدم وقت عفو است و رضاست

مغز او خشک است و عقلش این زمان ‎ ‎ کمتر است از عقل و فہم کودکان

زہد و پیری ضعف بر ضعف آمدہ — واندران زہدش کشادے ناشدہ

رنج دیدہ، گنج نادیدہ ز یار — کارہا کردہ، ندیدہ مزدِ کار

عفو کن اے میر بر سختیِ او — در نگر در درد و بدبختیِ او

تا ز جرمت ہم خدا عفوے کند — زلتت را مغفرت در آگند

میر گفت آن کیست تا سنگے زند — بر سبوئے ما سبو را بشکند

چون گذر سازد بکویم شیر نر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکہ بگذارد ز ہیبت پنجہ را — مور گردد پیشِ قہرم اژدہا

بندۂ ما را چرا آزرد دل — کرد ما را پیشِ مہمانان خجل

شربتے کان بہ ز خونِ اوست ریخت — این زمان ہمچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دستِ من او کے برد — گر شود چون مرغ و بر بالا پرد

تیرِ قہرِ خویش بر پرش زنم — پر و بالِ مردہ ریگش بشکنم

ور شود چون ماہی اندر آب در — از نہیبِ من شود زیر و زبر

گر رود در سنگ سخت، از کوششم — از دلِ سنگین کنون بیرون کشم

جان نخواہد برد از شمشیرِ من — ور کند صد حیلہ و تدبیر و فن

من برانم بر تنِ او ضربتے — تا بود مر دیگران را عبرتے

کارِ او سالوس و زرق و حیلت است — لیک مقصودش بیانِ شہرت است

با ہمہ سالوس و با ما نیز ہم — دادِ او و صد چو او انیدم دہم

بر سرش چندان زنم گرزِ گران — کز تنش بیرون رود جان و روان

خشمِ خونخوارش شدہ بد سرکشے — از دہانش می برآمد آتشے

آن شفیعان از دمِ وہماے او — چند بوسیدند دست و پاے او

کاے امیر از تو نشاید کین کشی — گر بشد بادہ، تو بے بادہ خوشی

بادہ سرمایہ ز لطفِ تو برد — لطفِ آب از لطفِ تو حسرت خورد

پادشاہی کن بہ بخشش اے رحیم — اے کریم ابن الکریم ابن الکریم

گفت نے نے من حریفِ آن میم — من بذوقِ این خوشی قانع نیم

وارہیدہ از ہمہ خوف و امید — کز ہمی گردم بہر سو ہمچو بید

من چنان خواہم کہ ہمچون یاسمین — کز شوم گاہے چنان گاہے چنین

ہمچو شاخِ بید یاران چپ و راست — کز بادِ ش گونہ گونہ رقصہاست

آنکہ خو کردہ است با شادئے مے — این خوشی را کے پسندد خواجہ کے

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند — کہ سرشتہ از خوشئ حق بدند

زانکہ جان شان این خوشی را دیدہ بود — این خوشیہا پیشِ شان بازی نمود

ہر کرا نورِ حقیقی رو نمود — کے شود قانع بتاریکی و دود

بہرِ مخمور خندا جامِ طہور — بہرِ منکر آبِ شور بس نغور

دختران را لعبتِ مردہ دہند — کہ ز لعبِ زندگان ناآگہند

چون ندارند از فتوت زور و دست — کودکان را تیغ چوبین بہتر است

۴۷۶ کافران قانع بہ نقشِ انبیا — کہ نگاریدہ است اندر دیرہا

وان جہان مارا چو روزے روشنیست — ہیچ ما پروائے نقش و سایہ نیست

آن یکے نقشش نشستہ در جہان — وان دگر نقشش چو مہ بر آسمان

۳۵

لطیفہ گفتن ضیائے دلخ در بابِ شیخ الاسلام تاج

۴۷۲ آن ضیائے دلخ خوش الہام بود — دادرِ آن تاج شیخ اسلام بود

از برائے علم خلقے پیشِ او — گشتہ دائم در ملازم درس جو

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ — بود کوتہ قد و کوچک ہمچو فرخ

گرچہ فاضل بود و فحل و ذوفنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسے کوتہ ضیا از حد دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدے — وین ضیا ہم واعظے بد باہدے

روزِ محفل اندر آمد آن ضیا — بارگہ پر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبرِ تمام — این برادر را چنین نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — انفعالے داد حالے در خورش

گفت آرے بس درازی بہرِ مزد — اندکے زان قد سروت ہم بدزد

۳۶

مات کردن دلقک شاہ ترمذ را در شطرنج

۴۷۳

شاہ با دلقک ہمی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم شہ بتافت

گفت شہ شہ وان شہ کبر آورش — یک یک آن شطرنج می زد بر سرش

کہ بگیر اینک شہت اے قلتبان — صبر کرد آن دلقک و گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان کہ عور از زمہریر

باخت دست دیگر و شہ مات شد — وقتِ شہ شہ گفتن و میقات شد

بر جہید آن دلقک و در کنج رفت — شش نمد بر خود فگند از بیم تفت

زیر بالشہا و زیر شش نمد — گشت پنہان تا ز زخم شہ رہد

گفت شہ ہے ہے چہ کردی چیست این — گفت شہ شہ شہ شہا اے شاہ گزین

کے توان حق گفت جز زیرِ لحاف	باچو تو خشم آورِ آتش سجاف
اے تو مات و من ز زخم شاہ مات	می زنم شہ شہ ز زیرِ رختہات

۳۷

۴۷۷

مہمان و کدخدا و زنِ او

ہست مہمان خانہ این تن اے جوان
ہر صباحے ضیف نو آید دران
ہرچہ آید از جہانِ غیب وش
در دلت ضیف است او را دار خوش
ہین مگو کہ ماند اندر گردنم
کہ ہم اکنون باز پرّد در عدم

آن یکے را بیگہان آمد قنق	ساخت او را ہمچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را اکراما نمود	آن شب اندر کوئے ایشان عُرس بود
مرد، زن را گفت پنہانی سخن	کامشب، اے خاتون دو جامہ خواب کن
بستر ما را بگستر سوئے در	بہرِ مہمان گستر آن سوے دگر
گفت زن، خدمت کنم، شادی کنم	سمع و طاعت، اے دو چشم روشنم
ہر دو بستر گسترید و رفت زن	سوئے خانہ سور کرد آنجا وطن
ماند مہمانِ عزیز و شوہرش	نقل بنہادند از خشک و ترش
در سمر گفتند ہر دو منتخب	سر گذشتِ نیک و بد تا نیم شب
بعد ازان مہمان ز خواب و از سمر	شد بران بستر کہ بد آن سوے در

شوهر از خجلت بدو چیزے نگفت
که ترا این سو است اے جان جا بجفت

که برائے خواب تو اے بو الکرم
بستر آن سوئے دگر افگنده ام

آن قرارے که بزن او کرده بود
گشت مبدل وان طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت
کز شکوه ابر شان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو
سوئے در خفته است و آن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن دم وس
داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می ترسیدم اے مرد کلان
خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کے رود
بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت اے زن بهل
موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شمارا خیر باد
در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود
کاین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد ازین گفتار سرد
چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسے گفتش که آخر اے امیر
گر مزاحے کردم از طیبت مگیر

لابه و زارے زن سودے نداشت
رفت و ایشان را دران حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد از غم مرد و زن
صورتش دیدند شمع بے لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد
چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد

کرد مهمانخانه خانه خویش را
از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راز نهان
هر زمان گفتے خیال میهمان

که بدم یار خضر صد گنج جود
می فشاندم لیک روزی تان نبود

هر زمان فکرے چو مهمان عزیز
آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر را اے جان بجائے شخص دان — زانکہ شخص از فکر دارد قدر جان

فکرِ غم گر راہِ شادی میزند — کارسازیہائے شادی میکند

۳۸

۴۷۸

دادن شخصے دخترِ خود را بہ ناکفوئے و وصیّت کردنش کہ ازین شوہرِ خود حاملہ مشو

خواجۂ بود است، او را دخترے — زہرہ خدے، مہ رخے، سیمین برے

گشت بالغ، داد دختر را بشو — شوہ نبود اندر کفایت کفو او

خربزہ چون در رسد شد آبناک — گر تو نشگافی، تبہ گشت و ہلاک

چون ضرورت بود، دختر را بداد — او بناکفوئے ز تخویفِ فساد

گفت دختر را کزین داماد، تو — خویش را پرہیز کن، حامل مشو

کز ضرورت بود عقدِ این گدا — این غریبِ خوار را نبود وفا

ناگہان بجہد کند ترکِ ہمہ — بر تو طفلِ او بماند مظلمہ

گفت دختر اے پدر، خدمت کنم — ہست پندت دلپذیر و مغتنم

ہر دو روزے ہر سہ روزے آن پدر — دخترِ خود را بفرمودے حذر

اینچنین قومے بعالم ہم بدند — کز چنین نوعے نصیحتگر شدند

حاملہ شد ناگہان دختر ازو — چونکہ بد ہر دو جوان خاتون و شو

از پدر آن را نہان میداشتش — پنج ماہہ گشت کودک یا کہ شش

گشت پیدا، گفت بابا، چیست این — من نگفتم کہ ازو دوری گزین

آن وصیتہائے من خود باد بود　　کہ نکردت وعظ و پندم ہیچ سود

گفت، بابا چون کنم پرہیز من　　آتش و پنبہ است بیشک مرد و زن

پنبہ را پرہیز از آتش کجاست　　یا در آتش کے حفاظ است و تقاست

گفت، نے گفتم کہ سوئے او مرو　　تو پذیرائے منئ او مشو

در زمانِ حال و انزال و خوشی　　خویش را باید کہ از وے درکشی

گفت، چون دانم کہ انزالش کیست　　این نہان است و بغایت دو درست

گفت، چون چشمش کلاپیسہ شود　　فہم کن، کان وقتِ انزالش بود　　۴۷۹

گفت، تا چشمش کلاپیسہ شدن　　کورگشتہ است، این دو چشم کورِ من

نیست ہر عقلِ حقیرے پائدار　　وقتِ حرص و وقتِ جنگ و کارزار

۳۹

رفتن صوفئے بغزا و بیہوش شدن از گردشِ چشمِ کافر　　۴۷۹

رفت یک صوفی بلشکر در غزا　　ناگہان آمد قطاریق و غا

ماند صوفی با بنہ و خیمہ ضعاف　　فارسان راندند تا صفِ مصاف

مثقلان خاک، بر جا ماندند　　سابقون السابقون در راندند

جنگہا کردہ مظفر آمدند　　بازگشتہ با غنائم سودمند

ارمغان دادند کاے صوفی تو نیز　　او برون انداخت، نستد ہیچ چیز

پس بگفتندش کہ خشمینے چرا　　گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف، شیخ صوفی خوش نشد　　کو میانِ غزو خنجر کش نشد

پس بگفتندش کہ آوردیم اسیر　　آن یکے را بہرِ کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکے خوش گشت صوفی دل قوی
آب را گر در وضو صد روشنیست — چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیرِ بسته را — در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر — قوم گفتند اے عجب چون شد فقیر
کافرِ بسته دو دست او کشتنیست — بسملش را موجب تاخیر چیست
رفت آن یک در تفحص در پیش — دید کافر را ببالاے ویش
همچو نر بالاے ماده آن اسیر — همچو شیرے خفته بالاے فقیر
دستها بسته همی خائید او — از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می خائید با دندان گلوش — صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربهٔ — خسته کرده حلق او بے حربهٔ
نیم کشتش کرد با دندان اسیر — ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
غازیان کشتند کافر را بتیغ — هم در آن ساعت ز حمیت بیدریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب — تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را — پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حال است اے عزیز — اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست — اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم — طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوے من — چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردشِ چشمش مرا لشکر نمود — می ندانم گفت چون پر هول بود
قصه کوتاه کن کزان چشم اینچنین — رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قصه کوتاه کن کزان غمزه گران — رفتم از خود اوفتادم من چنان

قوم گفتندش، به پیکار و نبرد　　با چنین زهره که تو داری مگرد

گردِ مطبخ گرد و اندر خانقاه　　تا دگر رسوا نگردی، در سپاه

چون زچشم آن اسیر بسته دست　　غرقه گشتی، کشتی تو در شکست

غزوه کے تانی، کزان چشم انچنین　　رفتی از دست و فتادی بر زمین　　۴۸۰

۴۰

رفتن عیاضی رح هفتاد بار بغزا و محروم ماندن از شهادت　　۴۸۰

گفت عیاضی نود باره آمدم　　تن برهنه، بو که زخمی آیدم

بی زره رفتم میان تیغ و تیر　　تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی　　در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست　　این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها　　کار بخت است این نه چلدی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود　　رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افگندم بدن　　در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش　　که خرامیدند جیش غزوه کوش

نفسم، از باطن مرا آواز داد　　که بگوش حس رسیدم بامداد

خیز، هنگام غزا آمد برو　　خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم، ای نفس خبیث بی وفا　　از کجا میل غزا، تو از کجا

راست گو ای نفس کاین حیلت گریست　　ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگوئی راست، حمله آرمت　　در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آنگہ از درون / با فصاحت، بے دہان، اندر فنون
کہ مرا ہر روز اینجا می کشی / جانِ من چون جانِ گبران می کشی
ہیچکس را نیست از حالم خبر / کہ مرا تو میکشی بیخواب و خور
در غزا، بجہم بیک زخم از بدن / خلق بینند مردیٔ و ایثارِ من
گفت، اے نفسک منافق زیستی / ہم منافق میمری، تو چیستی
نذر کردم کہ ز خلوت ہیچ من / سر برون نارم، چو زندہ است این بدن
زانکہ در خلوت ہر انچہ تن کند / نز برائے روئے مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برائے حق نباشد نیتش
این جہاد اکبر است، آن اصغر است / ہر دو کارِ رستم است و حیدر است
کارِ آن کس نیست این سودا و جوش / کہ ز موش و جنبشش گم کرد ہوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

۴۱

زخم خوردنِ مجاہدے بست بار و نمردنِ او

۴۸۰

صوفئے دیگر، میانِ صفِ حرب / اندر آمد بست بار از بہرِ ضرب
با مسلمانان بکافر وقتِ کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
بست زخم از دستِ کافر چونکہ خورد / بار دیگر حملہ آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کہ بزخمے جان دہد / جان ز دستِ صدقِ او آسان بدہد

۴۸۱

آن یکے، بودش بکف در چل درم / ہر شب افگندے یکے در آبِ یم

تا که گردد سخت بر نفسِ مجاز / در تانی دردِ جان کندن دراز

نفسِ او فریاد کردے هر شبے / در فتادے زار در تاب و تبے

که چرا می نفگنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی

بهرِ حق یکبارگی بگذار این / نفس را کالیاس احدی الراحتین

او نگشتے ملتفت مر نفس را / همچنین کشتے مرا و را در عنا

همچنین آن صوفی اندر صفِ جنگ / بهرِ حق بگرفته ید بر نفس تنگ

با مسلمانان بکرّ او پیش رفت / وقتِ فرّ او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آن را هم ببست / بیست کرّت رمح و تیر از وے شکست

بعد ازان قوت نماند افتاد پیش / مقعدِ صدق او ز صدقِ عشقِ خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی بر خوان رجالٌ صدقوا

این همه مردن نه مرگِ صورت است / این بدن مر روح را چون آلت است

اے بسا خامے که ظاهر خویش ریخت / لیک نفسِ زنده آن جانب گریخت

آلتش نشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسپ کشت و ره نرفت آن خیره سر / ماند خام و زشت از حق بے خبر

۴۲

غضب کردن خلیفهٔ مصر کنیزکِ شاهِ موصل را ۴۸۱

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شهِ موصل بحورے گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحد است / نقشِ او نیست که اندر کاغذ است

نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران

گفت اگر ندهد بتو آن ماه را / بر کن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بیعدد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر گرد چون برق از بریق

هفتهٔ کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار هول / پس فرستاد از درون پیش رسول

که چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصل است / بی چنین خونریز اینت حاصل است

من روم بیرون ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زر است / این ز ملک و شهر خود آسان تر است

هر چه بباید ترا از سیم و زر / می فرستم چیست این آشوب و شر

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من نی ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

۴۸۲

داد کاغذ اندرو نقش نشان / گفت پیشش برگو او را عیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورت است / زود بفرستش که ملک و جانت رست

بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم

چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال

گشت معلومش، چه گفت آن شاه نر — صورتی گم گیر و زود این را ببر

من نیم در عهدِ ایمان بت پرست — بت بر آن بت پرست، اولیٰ تر است

با تبرک داد دختر را و برد — سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد

روی دختر چون بدید آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش در زمان

بازگشت از موصل و میشد براه — تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه

آتشِ عشقش فروزان آنچنان — که ندانست او زمین از آسمان

قصدِ آن مه کرد اندر خیمه او — عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی شرار — عقل را سوزد در آن شعله چو خار

صد خلیفه گشته کمتر از مگس — پیشِ چشمِ آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست — در میانِ پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست — رستخیز و غلغل، از لشکر بخاست

بر جهید او کون برهنه سوی صف — ذوالفقاری همچو آتش او بکف

دید شیرِ نر سیه از نیستان — بر زده بر قلبِ لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده — صد طویله و خیمه را برهم زده

شیر نر گنبد همی کرد از الغز — در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی حذر — پیشِ شیر آمد چو شیرِ مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شکافت — زود سوی خیمه مه رو شتافت

چونکه خود را او بدان حور وا نمود — مردی او همچنان بر پای بود

با چنان شیری بپیکارش گشته جفت — مردی او ماند بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماهرو — در تعجب ماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان — متحد گشتند حالی آن دو جان

۴۸۳ چند روزے ہم برین بُد بعد ازان / شد پشیمان او ازان جرم گران

داد سوگندش که اے بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر

داد سوگندش که اے خورشید رُو / با خلیفه زانچه شد چیزے مگو

مختصر گویم ببُرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوئے شاهِ جهان

چون بدید اورا خلیفه گشت مست / پس ز بام افتاد او را نیز طشت

دید صد چندانکه وصفش شنیده بود / کے بود خود دیده مانند شنود

۴۸۴ چون خلیفه کرد رائے اجتماع / سوئے آن زن رفت از بهر جماع

ذکرِ او کرد و ذکر برپاے کرد / قصدِ خفت و خیز و مهر افزاے کرد

چون میان پاےِ آن خاتون نشست / پس قضا آمد رهِ عیشش به بست

خشت خشتِ موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

زن چو دید آن سستئ او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

یادش آمد مردئ آن پهلوان / کو بکشت آن شیر واندامش چنان

غالب آمد خندهٔ زن شد دراز / جهد میکرد و نمی شد لب فراز

سخت می خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشید خنده میفزود / همچو بند سیل ناگاهان کشود

هیچ ساکن می نشد آن خنده رو / پس خلیفه تیره گشت و تند خو

زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سرِّ خنده وا گو اے پلید

در دلم زین خنده ظنّے او فتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلافِ راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو برم

من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر انچه گفتنیست

در دلِ شاہان تو ماہے دان سطبر   گرچہ گہ گہ شد ز غفلت زیرِ ابر

یک چراغے ہست در دل وقتِ گشت   وقتِ خشم و حرص اندر زیرِ طشت

آن فراست، این زمان یارِ من ست   گر نگوئی آنچہ حق گفتن است

من بدین شمشیر بُرّم گردنت   سود نبود خود بہانہ کردنت

این زمان بکشم ترا بے ہیچ شک   تیغ را کرد او حوالہ، گفت، تک

ور بگوئی راست، آزادت کنم   حقِ یزدان نشکنم، شادت کنم

ہفت مصحف آن زمان برہم نہاد   خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز گشت، گفت احوال را   مردئے آن رستمِ صد زال را

شرحِ آن گردک کہ اندر راہ بود   یک بیک با آن خلیفہ وا نمود

شیر کشتن، سوئے خیمہ آمدن   وان ذکر قائم چو شاخِ کرگدن

او بدان قوت کہ از شیر شکار   ہیچ تغیریش نشد، بد برقرار

تو بدین سستی کہ چون کردی بگوش   خشتِ خشتِ موشکے، رفتی ز ہوش

من چو دیدم از تو این وز وے آن   زان سبب خندیدم اے شاہِ جہان

رازہا را میکند حق آشکار   چون بخواہد رست، تخمِ بد مکار

شاہ با خود آمد، استغفار کرد   یاد جرم و زلت و اصرار کرد   ۴۸۵

گفت با خود، آنچہ کردم با کسان   شد جزاے آن بجانِ من رسان

قصدِ جفتِ دیگران کردم ز جاہ   بر من آمد آن و افتادم بچاہ

من درِ خانہ کسے دیگر زدم   او درِ خانہ مرا زد لاجرم

ہر کہ با اہلِ کسان شد فسق جو   اہلِ خود را دان کہ قواد است او

غصب کردم از شہے موصل کنیز   غصب کردند از من آن را زود نیز

او امینِ من بد و لالائے من   خائنش کرد آن خیانتہائے من

نیست وقت کین گزاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین ظلم آمد در جزا — آزمودم باز نزمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست — من نیارم این دگر را نیز خست

داد حق مان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا به

چون فزونی کردن اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو — این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و بر کسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار — کو یکی بد کرد و نیک صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام — خوب تر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام — این قضایی بود هم از کرده ام

پس بخود خواند آن امیر خویش را — کشت در خود خشم قهر اندیش را

کرد با او یک بهانه دلپذیر — که شدستم زین کنیزک بس نفیر

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز — مادر فرزند دارد صد ازیز

زان سبب کز غیرت او دائما — مادر فرزند هست اندر عنا

مادر فرزند را بس حقهاست — او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد — زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولی تر است این ای عزیز

که تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن او را جز به تو

۴۸۶ عقد کردش با امیر او را و داد — خشم را و حرص را یکسو نهاد

عقد گردش با امیر او را سپرد | گردِ خشم و حرص را او خورد و مرد
گر بدش سستی ز زن‌ئے خران | بود او را مردیٔ پیغمبران
ترکِ خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردیٔ و رگِ پیغمبری
مردیٔ خر گو مباشش اندر رگش | حق همی خواند الغ بگلربگش

۴۳

۴۸۶

خواستن شاہ محمود شکستن گوهر از وزرا و امرا و نہ شکستن کسے آن گوهر را بجز ایاز

(گفت) روزے شاه محمود غنی | آن شہ غزنین و سلطان سنی
شاه روزے جانب دیوان شتافت | جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهرے بیرون کشید او مستنیر | پس نهادش زود در کفِ وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر | گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثلِ این گهر | که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتے | گوهر از وے بستد آن شاه فتے
کرد ایثار وزیر آن شاهِ جود | هر لباس و حله که پوشیده بود
ساعتے شان کرد مشغولِ سخن | از قضیه تازه و از رازِ کهن
بعد از ان دادش بدستِ حاجبے | که چه ارزد این به پیشِ طالبے
گفت ارزد این به نیمه مملکت | کش نگهدارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت اے خورشید تیغ   بس دریغ است این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع   که شده است این نورِ روز او را تبع

دست کے جنبد مرا در کسرِ او   کے خزانهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود   پس دهان در مدحِ عقل او گشود

بعد یکساعت بدستِ میر داد   دُر را آن امتحان کن باز داد

او همی گفت و همه میران همین   هر یکے را خلعتے داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه   آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

همچنین گفتند پنجه شصت میر   جمله یک یک هم بتقلیدِ وزیر

گرچه تقلید است استون جهان   هست رسوا هر مقلد ز امتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان   مال و خلعت برد هر یک بیکران

همچنین در دورِ گردان شد گهر   تا بدست آن ایاز دیده ور

آخرین بنهاد در کف ایاز   گفت او را کاے حریف دیده باز

یک بیک دیدند این گوهر تو هم   در شعاعش در نگر اے محترم

اے ایاز اکنون بگوئی کاین گهر   چند می ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زانچه تانم گفت من   گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب   خرد کردش پیشِ او آن بد صواب

زاتفاقِ طالعِ با دولتش   دست داد آن لحظه نادر حکمتش ۴۸۷

یا بخواب این دیده بود آن پر صفا   کرده بود اندر بغل او سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعرِ چاه   کشف شد پایانِ کارش از اله

زامتحانِ شاه بود آگه ایاز   وز فریبِ شه نشد گمره ایاز

خلعت و ادرار از راهش نبرد   کرد او گوهر ز امرِ شاه خرد

چون شکست او گوہرِ خاص آن زمان / زان امیران خاست شد بانگ و فغان

کاین چہ بیباکیست واللہ کافرست / ہر کہ این پُر نور گوہر را شکست

وان جماعت جملہ از جہل و عمے / در شکستہ درِّ امرِ شاہ را

قیمتِ گوہر نتیجۂ مہر و وُدّ / بر چنان خاطر چرا پوشیدہ شد

گفت ایاز اے مہترانِ نامور / امرِ شہ بہتر بقیمت یا گہر

امرِ سلطان بہ بود پیشِ شما / یا کہ این نیکو گہر بہرِ خدا

اے نظرتان بر گہر بر شاہ نے / قبلہ تان غول است جادہ راہ نے

من ز شہ بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روے نارم در حجر

بے گہر جانے کہ رنگین سنگ را / برگزیند پس نہد شاہ مرا

چون ایاز این راز بر صحرا فگند / جملہ ارکان خوار گشتند و نژند

سر فرو انداختند آن سروران / عذر گویان گشتہ زان نسیان بجان

از دلِ ہر یک دو صد آہ آن زمان / ہمچو دودے میشدے تا آسمان

کرد اشارت شہ بجلادِ کہن / کہ ز صدرم این خسان را پاک کن

این خسان چہ لائقِ صدرِ منند / کز پئے سنگ امرِ ما را بشکنند

امرِ ما پیشِ چنین اہلِ فساد / بہرِ رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایازِ مہرافزا بر جہید / پیشِ تختِ آن الغ سلطان دوید

سجدہ کرد و پس گلوئے خود گرفت / کاے قبادے کز تو چرخ آرد شگفت

اے ہمائے کہ ہمایان فرخی / از تو دارند و سخاوت ہر سخی

اے کریمے کہ کرمہائے جہان / محو گردد پیشِ ایثارت نہان

اے لطیفے کہ گلِ سرخت چو دید / از خجالت پیرہن را بر درید

از غفورے تو غفران چشم سیر / روبہان بر شیر از عفوِ تو چیر

غیر عفو تو کرا دارد سند	هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخیٔ این مجرمان	از وفور عفو تست ای عفوران
عفو کن ای عفو در صندوق تو ۴۸۹	سابق لطفی و ما مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت	ای گرفته جمله منها دامنت
من کے آرم رحم خلم آلود را	ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم	گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامے کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم
عفو کن زین ناقصان تن پرست	عفو از دریاے عفو اولی تراست
این گروه مجرمان هم اے مجید	جمله سرهاشان بدیوارے رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند	گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون ره کنان
ایکه لطف مجرمان را ره کنان

تمام شد دفتر پنجم

دفتر ششم

اے حیاتِ دل حسام الدین بسے
میل می جوشد بقسمِ سادسے
پیش کش بہرِ رضایت میکشم
در تمام مثنوی قسمِ ششم
پیشکش می آرمت اے معنوی
قسمِ سادس در تمام مثنوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

پندِ ما در تو نگیرد اے فلان	پندِ تو در ما نگیرد ہم بدان	۴۹۴
جز مگر مفتاحِ خاص آید ز دوست	کہ مقالید السموات آنِ اوست
. . . .	. . . .
عقل سر تیز است لیکن پاے سست	زانکہ دل ویران شدہ است و تن درست	۴۹۵
عقلِ شان در نقلِ دنیا پیچ پیچ	فکرِ شان در ترکِ شہوت ہیچ ہیچ
صدرِ شان در وقتِ دعوے ہمچو شرق	صبرِ شان در وقتِ تقوے ہمچو برق
عالمے اندر ہنرہا خود نماست	ہمچو عالم بیوفا وقتِ وفاست
وقتِ خود بینی نگنجد در جہان	در گلوے تنگ گم گشتہ زبان
اینہمہ اوصافِ شان نیکو شود	بد نماند چونکہ نیکو جو شود
گر منی گندہ بود ہمچو منی	چون بجان پیوست یابد روشنی
ہر جمادی کو کند رو در نبات	از درختِ بختِ او روید حیات
ہر نباتے کو بجان رو آورد	خضر وار از چشمۂ حیوان خورد
باز جان چون رو سوے جانان نہد	رخت را در عمرِ بے پایان نہد

۱

۴۹۵ سوال کردن سائلے از واعظے کہ مرغے بر سرِ بارو نشست از سر و دم او کدام فاضل تر است

واعظے را گفت روزے سائلے
کائے تو منبر را سنی تر قائلے
یک سوالستم، بگو، اے ذولباب
اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکے مرغے نشست
از سرو از دم کدامینش بہ است
گفت، اگر رویش بشہر و دُم بدہ
روئے او از دمِ او میدان کہ بہ
ور سوئے شہر است دم رُویش بدہ
خاکِ آن دم باش واز رویش بجہ
مرغ با پر می پرد تا آشیان
پرِ مردم ہمت است، اے مردمان
عاشقے کالودہ شد در خیر و شر
خیر و شر منگر، تو در ہمت نگر
باز اگر باشد سپید و بے نظیر
چونکہ صیدش موش باشد، شد حقیر
ور بود چغدے و میل او بشاہ
او سرِ باز است، منگر در کلاہ

۲

۴۹۸ خواستگاری کردن غلامے دخترِ خواجہ را

ملک و مال و اطلس و این مرحلہ
ہست بر جان سبکرو سلسلہ
صورتش جنت بمعنی خود سقر
افعی پر زہر و نقشش چون شکر

الحذر اے ناقصان زین خوش لقا
کو بگاه صحبت آمد اژدها

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ — پروریده کرده او را زندهٔ

علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته

پروریده از طفولیت بناز — در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دخترے — سیم اندامے گشے خوش گوهرے

چون مراهق گشت دختر طالبان — بذل میکردند کابین گران

میرسیدش از سوئے هر مهترے — بهر دختر دمبدم خواهشگرے

گفت خواجه مال را نبود ثبات — روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار — که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی — که بود غره بمال از سادگی

کار تقوے دارد و دین و صلاح — که ازو باشد بدو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار — که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کو را مال نیست — مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت اینها تابع زهد اند و دین — بے زر او گنجیست بر روئے زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش — دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقے او میگداخت — علت او را طبیبے کم شناخت

عقل میگفتے که رنجش از دل است — داروے تن در غم دل باطل است

آن غلام کم نزد از حال خویش — گرچه می آمد ورا در سینه ریش

گفت خاتون را شبے شوهر که تو — باز پرسش در خلا احوال او

تو بجائے مادری اورا، بود — کو غمِ خود پیشِ تو پیدا کند

چون که خاتون کرد در گوش این کلام — روز دیگر رفت نزدیکِ غلام

هم سرش را شانه میکرد آن ستی — با دو صد مهر و دلال و دوستی

آن چنان که مادرانِ مهربان — نرم کردش تا در آمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود — که دہی دختر بہ بیگانہ عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر — حیف نبود کو رود جائے دگر

خواست آن خاتون زخشمے کامدش — کش زند و زبام زیر اندازدش

کو که باشد هندوے مادر غرے — که طمع دارد ز خواجه دخترے

گفت، صبرا ولے بود خود را گرفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت

این چنین گرّا سے خاین را بہ بین — ما گمان برده که او باشد امین

حالِ خود را این چنین گفت او مرا — خواستم کز خشم بکشم مر ورا

گفت خواجه، صبر کن با او بگو — که از و ببریم و بدهیمش بتو

تا بگر این از دلش بیرون کنم — پس تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن، بگو میدان درست — که حقیقت دخترِ ما جفتِ تست

ما ندانستیم، اے خوش مشتری — چون که دانستیم، تو اولے تری

آتشِ ما هم درین کانونِ ما — لیلےِ آن ما و تو مجنونِ ما

تا خیال و فکرِ خوش بر وے زند — فکرِ شیرین، مرد را فربه کند

جانور فربه شود، لیک از علف — آدمی فربه ز عزّ است و شرف

آدمی فربه شود از راهِ گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ اے همین — خود زبانم می بجنبد اندرین

این چنین ژاژے چه خایم بهرِ او — گو بمیر آن خائنِ ابلیسِ خو

۴۹۹

گفت خواجه، نے مترس و دم مهش
تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا، بر من نویس
هل که صحت یابد این باریک ریس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
می نگنجید از تبختر بر زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت
چون گل سرخ او هزاران شکر گفت

گه گهے می گفت کاے خاتون من
که مبادا، باشد این افسون و فن

لیک خاتون حزم می گفتش که ما
در پے امنیم، فارغ باش ها

خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
رفت ازوے علت و آمد بگشت

او دلش داوے بتزویر و فسوس
تا فزون میشد نشاطش چون خروس

خواجه جمعیت بکرد و دعوتے
که همی سازم فرج را وصلتے

تا جماعت عشوه میدادند و گال
کاے فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سخن
علت ازوے رفت کل از بیخ و بن

بعد ازان اندر شب گردک بفن
امردے را بست حنا همچو زن

پر نگارش کرد ساعد چون عروس
پس نمودش ساکیان، دادش خروس

مقنعه و حله عروسانه نکو
کنگ امرد را بپوشانید او

شمع را هنگام خلوت زود کشت
ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان
وز برون نشنید کس از دف زنان

ضرب کف و دف و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می فشارد
چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوغ زفت
رسم داماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام او رنجور جان
کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در گردک فسوس
پیش او بنشسته دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان — که مبادا کو کند روز امتحان

ساعتے در وے نظر کرد از عناد — وانگهان بر هر دو دستش ده بداد

گفت کس را خود مبادا اتصال — با چو تو ناخوش عروس بدخصال

روز رویت همچو خاتون خلق — شب عمودت همچو شاخ کرگدن

روز رویت همچو خاتون تتر — کیر زشتت شب بتر از کیر خر

همچنین جملہ نعیم این جهان — بس خوش است از دور پیش از امتحان

می نماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیر است او و از بس چاپلوس — خویش را جلوه دهد چون نوعروس

هین مشو مغرور این گلگونه اشش — نوش نیشش آلوده او را مچش

تا نیفتی چون فرج در صد حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید زاولت انعام او

چون بہ پیوستی بدام اے هوشیار — چند نالی در ندامت زار زار

نام میرے و وزیرے و شهی — در درونش مرگ و درد و جاندهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نے که بر گردن برند

۳

رفتن دزد در خانه و کشتن آتش زنه را بدست صاحب خانه

۵۰۰

همچنین قلاب و خونے و ونند

۵۰۰

وقت تلخی عیش را ده میدهند

باز از یادش رود توبه این

کادهن الرحمٰن کید الکافرین

گرچه بر آتش زنه دل زد و لے
آن ستارہ اش کشتہ شد از حق بلے

رفت دزدے شب بخانہ یک بزرگ　　از رہ پنہان در آمد ہمچو گرگ
سرفہ بشنید شب آن معتمد　　برگرفت آتش زنہ کاتش زند
میزد آتش بہر شمع افروختن　　تا سر آواز را بیند علن
دزد آمد آن زمان پیشش نشست　　چون گرفتے سوختہ، میکرد پست
می نہاد آنجا سر انگشت را　　تا شود استارۂ آتش فنا
تر ہمی کرد او سر انگشت را　　ز اصبع آن استارہ را کردے فنا
خواجہ می پنداشت کو خود می مرد　　این نمی دید او کہ دزدش می کشد
خواجہ گفت، این سوختہ نمناک بود　　می مرد استارہ از تریش زود
بس کہ ظلمت بود و تاریکی بہ پیش　　می ندید آتش کشے را پیش خویش
این چنین آتش کشے اندر دلش　　دیدۂ کافر نہ بیند از عمش
چون نمی داند دل دانندۂ　　ہست با گردندہ، گردانندۂ
چون نمی گوئی کہ روز و شب بخود　　بے خداوندے کے آید کے رود
گرد معقولات میگردی ببین　　این چنین بیعقلے خود اے مہین

۴

حسد بردن امیران بر ایاز و واانمودن سلطان کیاستِ او　　۵۰۱

از حسد میران چو در جوش آمدند　　عاقبت بر شاہِ خود طعنہ زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد　　جامگۂ سی امیر او چون برد

شاہ بیرون رفت با آن سی امیر سوئے صحرا و کہستان صیدگیر

کاروانے دید از دور آن ملک گفت میرے را کہ رو اے مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد کز کدامین شہر اندر میرسد

رفت پرسید و بیامد کہ ز رے گفت عزمش تا کجا در ماند وے

دیگرے را گفت رو اے بو العلا باز پرس از کاروان کہ تا کجا

رفت آمد گفت تا سوئے یمن گفت رختش چیست ہان اے مؤتمن

ماند حیران گفت با میرے دگر کہ برو وا پرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از ہر جنس ہست اغلب آن کاسہائے رازی است

گفت کے بیرون شدند از شہر رے ماند حیران آن امیر سست پے

آن دگر را گفت رو وا پرس ہان تا کہ کے بودہ است نقل کاروان

باز گشت و گفت ہفتم از رجب گفت در رے چیست تسعیر اے عجب

چون ہمیدانست دیگر دم نزد شہ فرستاد آن دگر را زان عدد

ہمچنین تا سی امیر و بیشتر سست رائے و ناقص اندر کر و فر

ہر یکے رفتند بہر یک سوال ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را کہ من روزے جدا امتحان کردم ایاز خویش را

کہ بپرس آن کاروان را کز کجاست او برفت و جملہ را پرسید راست

بے وصیت بے اشارت یک بیک حال شان دریافت بے ریبے و شک

ہرچہ زین سی میر اندر سی مقام کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

پس بگفتندش امیران کاین فنیست از عنایتہاست کار جہد نیست

قسمت حق است مہ را روے نغز دادۂ حق ست گل را بوئے نغز

بلکہ سلطان چون عنایت میکند از تفاخر خیمہ بر مہ میزند

گفت سلطان، بلکہ آنچہ از نفس زاد
ریع تقصیر است و دخل اجتہاد

ورنہ آدم کے بگفتے با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بگفتے کاین گناہ از نفس بود
چون قضا این بود، حزم ما چہ سود

ہمچو ابلیسے کہ گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را می زنی

بل قضا حق است و جہد بندہ حق
پس مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد ماندہ ایم اندر دو کار
این تردد کے بود بے اختیار

این کنم یا آن کنم خود کے شود
چون دو دست و پائے او بستہ بود

۵

پیچیدن صیادے خود را در گیاہ و دانستن مرغے زیرک ۵۰۳

رفت مرغے در میان مرغزار
بود آنجا دام از بہر شکار

دانہ چندے نہادہ بر زمین
خفیہ صیادے نشستہ در کمین

خویش را پیچیدہ در برگ و گیاہ
وز گل و لالہ ورا بر سر کلاہ

در کمین بنشستہ و کردہ نگاہ
تا در افتد صید بیچارہ ز راہ

مرغک آمد سوئے او از ناشناخت
پس طوافے کرد و سوے مرد تاخت

گفت او را کیستی تو سبز پوش
در بیابان این وحوش پر خروش

گفت، مردے زاہدم من منقطع
با گیاہ و برگ اینجا مقتنع

زہد و تقوے را گزیدہ دین و کیش
زانکہ می بینم اجل را پیش خویش

مرگ ہمسایہ مرا واعظ شدہ
کسب و دکان مرا برہم زدہ

چون بآخر فرد خواہم ماندن
خو نباید کرد با ہر مرد و زن

رو نخواہم کرد آخر در لحد
آن بہ آید کہ کنم خو با احد

مرغ گفتش خواجہ در خلوت مایست
دینِ احمدؐ را ترہب نیک نیست

از ترہب نہی فرمود آن رسول
بدعتے چون برگرفتی اے فضول

جمعہ شرط است و جماعت در نماز
امرِ معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن بخلقان ہمچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس اے پدر
گر نہ سنگی چہ حریفی با مدر

در میانِ امت مرحوم باش
سنتِ احمدؐ مہل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد اے پسر
جہد کن کز رحمت آری تاج سر

در جوابش گفت صیاد عیار
نیست مطلق این کہ گفتی ہوش دار

ہست تنہائی بہ از یارانِ بد
نیک چون با بد نشیند بد شود

زانکہ عقلِ ہر کرا نبود رسوخ
پیشِ عاقل او چو سنگ است و کلوخ

چون حمار است آنکہ نانش امنیت است
صحبتِ او عین رہبانیت است

ہوشِ او سوئے علف باشد چو خر
بگذر از وے تا نمانی بے ہنر

ہر کہ با این قوم باشد راہب است
کہ کلوخ و سنگ او را صاحب است

خود کلوخ و سنگ کس را رہ نزد
زین کلوخان صد ہزار آفت رسد

گفت مرغش پس جہاد آنگہ بود
کاینچنین رہزن میانِ رہ بود

از برائے حفظِ یارے نبرد
بر رہِ ناایمن آید شیر مرد

عرقِ مردی آنگہے پیدا شود
کہ مسافر ہمرہِ اعدا شود

چون نبی السیف بودہ است آن رسول
امتِ او صفدرانند و فحول

مصلحت در دینِ ما جنگ و شکوہ
مصلحت در دینِ عیسیٰؑ غار و کوہ

مصلحت دادہ ست ہر یک را جدا
مصلحت جو گر توئی مردِ خدا

گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور

قوتی باید درین ره مردوار / یار می باید درین جا فردوار

چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لایطاق آسان بجه

صنعت انبیاست ای عزیز نامدار / فکرتی کن درنگر انجام کار ۵۰۲

یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیابند یار را

یار شو تا یار بینی بیعدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع ز خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود / اسپ با اسپان یقین خوشتر رود

این بگفت و آن بگفت از احتراز / بحث شان شد اندرین معنی دراز

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد ازان گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند مارا موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال

هست دستوری کزین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بسته از جذب عنان

پس بخورد آن گندم و در فخ بماند | چند او یٰسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه | پیش ازین بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس | آن زمان میگو که ای فریادرس
پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود | گر سیهٔ حرص تو هیچ فخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند | حرص را آواره کن ای هوشمند
گفت آن مرغ این سزای آن بود | کو فسون زاهدان را بشنود
گفت نه این سزای آن نشاف | کو خورد مال یتیمان از گزاف

۶

۵۰۳ بردن دزدی قچ را از شخصی و باز جامه اش نیز ربودن

مرکب توبه عجایب مرکب است
بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن
کو بدزدید آن قبایت راهزان
تا بدزدد مرکبت را نیز هم
پاس دار این مرکبت را دمبدم

آن یکی میرفت و قوچی میکشید | دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه شد آگه دوان شد چپ و راست | تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را | در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد | گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی، در روی بیرون کشی　　خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
هست در همیان من، پانصد درم　　گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست　　گفت با خود، کاین بهای ده قپح است
گر دری بربسته شد، ده در گشاد　　گر قپحی شد، حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت　　جامها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد　　حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی　　چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا　　در خدا بگریز و واره زین دغا

۷

های و هوی پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را　　۵۰۵

آن زمان که دیو میشد راه‌زن
آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش ازان که اشکسته گردد کاروان
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبانی بود در یک کاروان　　حارس مال و قماش آن جهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد　　رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد، بیدار گشت آن کاروان　　رفته دیدند اسپ و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن　　گرم گشته، خود همو بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو　　تا چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب　　رختہا بردند از بیتم شتاب

قوم گفتندش کہ اے چون تلِ ریگ　　پس چہ میکردی چہ تو مردہ ریگ

گفت من یک کس بُدم ایشان گروہ　　با سلاح و با شجاعت با شکوہ

گفت اگر در جنگ کم بودت امید　　نعرہ بایستے زدن کہ بر جہید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ　　کہ خمُش ورنہ کشیمت بے دریغ

آن زمان از ترس من بستم دہان　　این زمان فریاد و ہیہاے و فغان

آن زمان بستہ دمم کہ دم زنم　　این زمان چندانکہ خواہی میکنم

چونکہ عمرت برد دیوِ فاضحہ　　بے نمک باشد اعوذ و فاتحہ

گرچہ باشد بے نمک اکنون چنین　　ہست غفلت بے نمک تر زان یقین

ہمچنین ہم بے نمک می نال نیز　　کہ ذلیلان را نظر کن اے عزیز

قادری بیگاہ چہ بود یا بگاہ　　از تو چیزے فوت کے شد اے الٰہ

۸

خفتن عاشقے بوعدۂ قدوم معشوق

۵۰۶

عاشقے بود است در ایامِ پیش　　پاسبانِ عہد اندر عہدِ خویش

سالہا در بندِ وصلِ ماہ خود　　شاہ مات و ماتِ شاہنشاہِ خود

عاقبت جوئندہ یابندہ بود　　کہ فرج از صبر زایندہ بود

گفت روزے یار او کامشب بیا　　کہ بپختم از پئے تو لوبیا

در فلان حجرہ نشین تا نیم شب　　تا بیایم نیم شب من بے طلب

مرد قربان کرد و نانہا بخش کرد　　چون پدید آمد مہش از زیر گرد

شب دران حجره همی کرد انتظار — بر امید وعدهٔ آن یارِ غار

منتظر بنشست و خوابش در ربود — او فتاد و گشت بیخود آن عنود

ساعتی بیدار بد خوابش گرفت — عاشق دلداده را خواب اے شگفت

بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدارِ او

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکے از آستینِ او درید

گردگان چند اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و صفاست — آنچه بر ما میرسد آن هم زماست

اے دل بیخواب ما زان ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک می زنیم

گردگان ما درین مطحن شکست — هر چه گوییم از غم خود اندک است

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیرِ شورش و دیوانگیست — اندرین ره روے در بیگانگیست

۹

استدعاے امیر ترکِ مخمور مطرب را

۵۰۷

نفی بهر ثبت باشد در سخن

نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نفی بگذار و همان هستی پرست

این بیاموز اے پدر زان ترکِ مست

اعجمی ترکے سحر آگاه شد — وز خمارِ خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت و قوت مست آن بود

مطرب ایشان سوی مستی کشد — باز مستی از دم مطرب چشد

۵۰۸ مطرب آغازید پیش ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه می خواهی ز من

می ندانم که چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبادت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا — می ندانم تو کجا و من کجا

می ندانم که مرا چون میکشی — گاه برور، گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم، می ندانم، ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت — ترک ما را زین حراره دل گرفت

۵۰۹ بر جهید آن ترک و دبوسی کشید — تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست — گفت، نی، مطرب کشی ایندم بدست

گفت، این تکرار بی حد و مرش — کوفت طبعم را، بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی، گه مخور — ور همی دانی، بزن، مقصود بر

آن بگو، ای گیج که می دانیش — می ندانم، می ندانم، در مکش

من بپرسم کز کجائی، هی مری — تو بگوئی نی ز بلخ و نی هری

نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین — نی ز شام و نی عراق و بار دین

نی ز بغداد و نه موصل نی طراز — در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی، باز ره — هست تنقیح مناط این جایگه

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب — تو بگوئی، نی شراب و نی کباب

نی بقول و نی پنیر و نی بصل — نی ز شیر و نی ز شکر، نی عسل

نی قدید و نی ثرید و نی عدس — آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خائی دراز از بہر چیست
گفت مطرب زانکہ مقصودم خفیست

میر مد اثبات پیش از نفئے تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بہ نفی این ساز را
چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بسے کندی و اندر پردۂ
زانکہ مردن اصل بدناوردۂ

تا نمیری نیست جان کندن تمام
بے کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایہ دو پایہ کم بود
بام را کوشندہ نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چہ کے رود

مصطفیٰؐ زین گفت کاے اسرار جو
مردہ را خواہی کہ بینی زندہ تو

میرود چو زندگان بر خاکدان
مردۂ و جانش شدہ بر آسمان

جانش را اینَدم ببالا مسکنیست
گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکہ پیش از مرگ او کردہ است نقل
این بمردن فہم آید نے بعقل

نقل باشد نے چو نقل جان عام
ہمچو نقلے از مقامے تا مقام

ہر کہ خواہد کو بہ بیند بر زمین
مردہ را کو میرود ظاہر یقین

مر ابوبکرؓ تقے را گو بہ بین
شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأۂ نگر صدیقؓ را
تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمدؐ صد قیامت بود نقد
زانکہ حل شد در فنایش حل و عقد

۱۰

آمدن ضریرے بخانۂ پیغمبرؐ و پنہان شدن عائشہؓ

۵۰۸

اندر آمد پیش پیغمبرؐ ضریر
کاے نوا بخش تنور ہر خمیر

اے تو میرِ آب و من مستقیم
مستغاث المستغاث اے ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب
عائشہؓ بگریخت بہرِ احتجاب

زانکہ واقف بود آن خاتونِ پاک
از غیورے رسولِ رشکناک

گفت پیغمبر برائے امتحان
او نمی بیند ترا کم شو نہان

کرد اشارت عائشہؓ با دستہا
او نبیند من ہمی بینم ورا

غیرتِ عقل است بر خوبئے روح
پر ز تشبیہات و تمثیل اے نصوح

با چنین پنہانئے کین روح راست
عقل بروے اینچنین رشکین چراست

از کہ پنہان می کنی اے رشک خو
آنکہ پوشیدہ است نورش روے او

میرود بیروئے پوش این آفتاب
فرطِ نور اوست رویش را نقاب

پیش آن خورشید کو بس روشن است
در حقیقت ہر دلیلے رہزن است

۱۱

۵۱۰

رسیدن شاعرے بہ حلب روز عاشورہ و نکتہ گفتن او

سالہا این مرگ طبلک میزند
گوشِ تو بیگانہ جنبش میکند

در دقایق خویش را در تافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

روز عاشورہ ہمہ اہلِ حلب
باب انطاکیہ اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعے عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحہ کنند اندر بکا
شیعہ عاشورہ برائے کربلا

بشنوند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره‌ها در سر گذشت	پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشوره وآن افغان شنید

شهر را بگذاشت وان سو رای کرد	قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی رفت باشد کو بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید	که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم	تا ازین جا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه	تو نهٔ شیعه عدوی خانه

روز عاشوره نمیدانی که هست	ماتم جانی که از قرنی به است

پیش مومن کی بود این قصه خوار	قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مومن ماتم آن پاک روح	شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

گفت آری لیک کو دور یزید	کی بده است این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید	گوش کران این حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما	که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست	جامه چون دریم و چون خائیم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده اند	وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند	کنده و زنجیر را انداختند

دور ملک است و گش و شاهنشهی	گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ورنه آگه بُرد بر خودگری — زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دینِ خرابت نوحه کن — کو نمی بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشت دار و جان سپار و چشم سیر

۱۴

۵۱۲ سحوری زدن شخصے بر درِ سرای خالی

خدمتی می کن برای کردگار

با قبول و ردِّ خلقانت چه کار

آن یکی میزد سحوری بر دری — درگہی بود و رواق مہتری

نیم شب میزد سحوری را بجد — گفت او را قائلی کای مستند

اولاً وقت سحر زن این سحور — نیم شب افغان مکن ای ناصبور

دیگر آنکه فہم کن ای بوالہوس — کاندرین خانه درون خود ہست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری — روزگار خود چه یاوه می بری

بہر گوشی میزنی دف گوش کو — ہوش باید تا بداند ہوش کو

گفت گفتی بشنواز چاکر جواب — تا نمانی در تحیّر و اضطراب

گرچه ہست ایندم بر تو نیم شب — نزدِ من نزدیک شد صبحِ طرب

ہر شکستے نزدِ من فیروز شد — جمله شبہا پیشِ چشمم روز شد

وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا — نیست کس چون میزنی این طبل را

بہرِ حق این خلق زرہا می دہند — صد اساسِ خیر و مسجد می نہند

مال و تن در راهِ حج دوردست — خوش ہمی بازند چون عشاق مست

ہیچ می گویند کان خانہ تہیست　　این سخن کے گوید آن کش آگہیست

پر ہمی بیند سرائے دوست را　　آنکہ از نور الہستش ضیا

بس سرائے پر ز جمع و انبہی　　پیش چشم عاقبت بینان تہی

ہر کرا خواہی تو در کعبہ بجو　　تا بروید در زمان پیش تو او

صورتے کو فاخر و عالی بود　　او ز بیت اللہ کے خالی بود

او بود حاضر منزّہ از رتاج　　باقئے مردم برائے احتیاج

من ہم از بہر خداوند غفور　　میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواہی کہ از وے زر بری　　بہ ز حق کے باشد ایجان مشتری

میخرد از مالت انبانے نجس　　می دہد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این یخ جسم فنا　　مید ہد ملکے برون از وہم ما

می ستاند قطرۂ چندے ز اشک　　مید ہد کوثر کہ آرد قند رشک

می ستاند آہ پر سودا و دود　　مید ہد ہر آہ را صد جاہ و سود

نقد آور تا کنی سودا ازان　　نسیہ را بگذار تا نکنی زیان

ہین درین بازار گرم بے نظیر　　کہنہا بفروش ملک نقد گیر

ور ترا شکے و ریبے رہ زند　　تاجران انبیاء را کن سند

۱۳

۵۱۳

رنجانیدن خواجہ بلال حبشی را و خرید کردن ابو بکرؓ او را

تن فدائے خار میکرد آن بلالؓ　　خواجہ اش میزد برائے گوشمال

کہ چرا یاد محمدؐ میکنی　　بندۂ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار | او احد میگفت بهر افتخار

ناگهان صدیق رض آنسو میرسید | آن احد گفتن بگوشش خود شنید

چشم او پر آب شد دل پر عنا | زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از ان خلوت بدیدش پند داد | کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السر است پنهان دار کام | گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق رض تفت | آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار | بر فروزید از دلش شور و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد | عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد | عاقبت از توبها بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا | کای محمد ص ای عدوی توبها

ای تن من وی رگ من پر ز تو | توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم | از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهار است و من مقهور عشق | چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد | من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم ور بلالم میدوم | مقتدی بر آفتابت میشوم

۵۱۴ نعرهٔ مستان خوشش می آیدم | تا ابد جانا چنین می بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد | زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد | جان و جسم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خاران جهود | جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم میرسد | بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش حبذا ای حبذا

چونکه صدیق رض از بلال رض دم درست　　این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد ازان صدیق رض پیش مصطفی　　گفت حال آن بلال رض با صفا

کان فلک پیمای میمون فال چست　　این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطان است ازان جغدان برنج　　در حدث مدفون شده است آن زفت گنج

جغدها بر باز استم میکنند　　پر و بالش بے گناہے میکنند

جرم او اینست کو باز است و بس　　غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

پیش مشرک چارمیخش میکنند　　تن برهنه شاخ خارش میزنند

از تنش صد جای خون بر می جهد　　او احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین　　سر بپوشان از جهودان لعین

عاشق است و او را قیامت آمده است　　تا در توبه برو یزدان ببست

مصطفی زین قصه چون خوش برشگفت　　رغبت افزون گشت او را هم بگفت　　۵۱۵

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست　　گفت این بنده مرا او را مشتریست

هر بها کو گوید او را میخرم　　در زیان و حیف ظاهر ننگرم

مصطفی گفتش هلا اے نیک خو　　در خریدن بشوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمے بهر من　　مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان　　سوئے خانهٔ آن جهود بے امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر　　می توان آسان خریدن اے پسر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول　　می خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را　　که خرد زایشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر　　که خسان صد کیسه بر باید بسحر

لیک به بند اینجا و خر آن سو مران　　رفت آن صدیق رض سوے آن خران

حلقه بر در زد، چو در را بر کشود / رفت بی‌خود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام سخت جست

کاین ولی الله را چو میزنی / این چه حقد است ای عدوّ روشنی

گر ترا صدقیست اندر دینِ خود / ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد

ای تو در دین جهودی ماده‌ٔ / کاین گمان داری تو بر شهزاده‌ٔ

در همه ز آیینهٔ کژساز خود / منگر، ای مردودِ نفرین ابد

آنچه آن دم از لب صدیقؓ جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست

گفت، گر رحمت همی آید برو / زر بده، بستانش، ای اکرام خو

از منش وا خر، چو میسوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت، صد خدمت کنم، پانصد سجود / بنده‌ٔ دارم نکو لیکن جهود

۵۱۶ تن سپید و دل سیاه او را بگیر / در عوض دِه تن سیاه و دل منیر

کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آن چنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود / سنگ شان از صورتی موم می‌شود

باز کرد استیزه، راضی نه شد / که برین افزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر، سنگ بستد در عوض

بر خیالِ آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود، ابیضی آورده‌ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبولِ هر دو آن

قهقهه زد آن جهودِ سنگ دل / از سرِ افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقؓش که این خنده چه بود / در جوابِ پرسش او خنده فزود

گفت، اگر جدت بُودے دا اہتمام　　　در خریدارئے این اسود غلام

من ز استیزہ نمی افروختم　　　خود بعشر اَنیش می بفروختم

کہ بنزدِ من نیرزد نیم دانگ　　　تو گران کردی بہایش را ببانگ

پس جوابش داد صدیقؓ اے غبی　　　گوہرے دادی بجوزے چون صبی

کو بنزدِ من ہمی ارزد دو کون　　　من بجانش ناظرستم، تو بلون

زرِ سرخ است او، سیہ تاب آمدہ　　　از برائے رشکِ این احمق کدہ

دیدۂ این ہفت رنگِ جسمہا　　　در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کردۂ در بیع بیشش　　　دادمے من جملہ ملک و مالِ خویش

ور مکیس افزودئی من ز اہتمام　　　دامنے زر کردمے از غیر وام

سہل دادی زانکہ ارزان یافتی　　　دُر ندیدی، حقہ را نشگافتی

این سیاہ اسرار تن اسپید را　　　بُت پرستانہ بگیرا اے ژاژ خا

این ترا و آن مرا، بردیم سود　　　ہین لکم دینٌ ولی دینٌ اے جہود

خود سزائے بت پرستان این بود　　　جُلّش اطلس، اسپ او چوبین بود

بعد ازان بگرفت او دستِ بلالؓ　　　آن ز دستِ زخمِ محنت چون خلال

شد خلالے، در دہانے راہ یافت　　　جانبِ شیرین زبانے می شتافت

آوریدش تا بنزدِ آن رسولؐ　　　کہ بجان او کردہ بد دینش قبول

چون بدید آن خستہ روئے مصطفےٰؐ　　　گفت، طبتم فادخلوا باہا

چون بلالؓ این را شنید از مصطفےٰؐ　　　خر مغشیاً، فتاد او بر قفا

تا دیرے بیخود و بیخویش ماند　　　چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفےٰؐ اش در کنارِ خود کشید　　　کس چہ داند بخششے کو را رسید

چون بود مسّے کہ بر اکسیر زد　　　مفلسے بر گنج پُر توفیر زد

ماهیٔ پژمرده در بحر او فتاد — کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطا باتیٔ که گفت آندم نبی — گر زند بر شب بر آمد از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح — من نتانم باز گفت آن اصطلاح
۵۱۷ سیّدِ کونین سلطانِ جہان — در عتاب آمد زمانے بعد ازان
گفت، اے صدّیق آخر گفتمت — کہ مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنہا خریدی بہر خویش — باز گو احوال اے پاکیزہ کیش
گفت، ما دو بندگان کوے تو — کردمش آزاد من بر روے تو
تو مرا میدار بندہ یارِ غار — ہیچ آزادی نخواہم زینہار
کہ مرا از بندگیت آزادیست — بے تو بر من محنت و بیدادیست
اے جہان را زندہ کردہ ز اصطفا — خاص کردہ عام را خاصہ مرا
خوابہا میدید جانم در شباب — کہ سلامم کرد قرصِ آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما — ہمرہ او گشتہ بودم زارتقا
گفتم این دیوانگی بود و محال — ہیچ گردد مستحیلے وصفِ حال
چون ترا دیدم، بدیدم خویش را — آفرین آن آئینۂ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد — جانِ من مستغرقِ اجلال شد

۱۴

۵۱۷ رنجور شدن بلال رضؓ و آمدن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بعیادتِ او

چون شنیدی بعض اوصافِ بلال رضؓ — بشنو اکنون قصۂ ضعفِ ہلال رضؓ
از بلال رضؓ او بیش بود اندر روش — بیش بود از نورِ یزدان پرورش

نے چو تو پس رو که هر دم پستری　　سوے سنگے میروی از گوهری

بُد هلال استاد دل جان روشنے　　سائس و بنده امیرے مومنے

سائسی کردے در آخر آن غلام　　لیک بود او شاهِ عالم بنده نام

سائس اسپان و نفس خویش هم　　از فراوان کس شده در پیش هم

آن امیر از حالِ بنده بیخبر　　که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل میدید و در وے گنج نے　　پنج و شش میدید و اصلِ پنج نے

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال　　مصطفٰے را وحی شد غمازِ حال

بد ز رنجوریش خواجه بیخبر　　که بر او بُد کساد و بیخطر

خفته نه روز اندر آخر محسنے　　هیچ کس از حالِ او آگاه نے

آنکه کس بود و شهنشاه کسان　　عقل چون صد قلزمش هر جا رسان

وحیش آمد رحمِ حق غمخوار شد　　که فلان مشتاقِ تو بیمار شد

مصطفٰے بهرِ هلال باشرف　　رفت از بهرِ عیادت آن طرف

در پئے خورشید وحی آن مه دوان　　وان صحابه در پیش چون اختران

ماه میگوید که اصحابی نجوم　　للسری قدوة وللطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید　　او ز شادی بیدل و جان برجهید

بر گمان آن ز شادی زد دو دست　　کان شهنشه بهرِ آن میر آمده است

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر　　جان همی افشاند پا مزدِ بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او　　کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن　　تا که فردوسے شود این انجمن

تا فزاید قصرِ من بر آسمان　　که بدیدم قطبِ دوران زمان

گفتش از بهرِ عتاب آن محترم　　من برائے دیدنِ تو نامدم

۵۱۹

گفت روح هم آنِ تو خود روح چیست / هین بفرما کین تحشم بهرِ کیست

تا شوم من خاکپای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفیٰ ترکِ عتاب او بخواند

پس بگفتش کان هلالِ عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده / بهرِ جاسوسی بدنیا آمده

تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست

ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پائمال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استرست / سائس است و منزلش آن آخرست

رفت پیغمبر برغبت بهرِ او / اندر آخر و آمد اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون سیّد رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر

اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زینگونه بو

از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنهٔ کو گل چرد / آب بر سر بنهدش خوش می برد

چونکه بعضی رفت از شرح هلال / داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد

در تانی گوید اے عجول خام — پایه پایه بر توان رفتن ببام

۵۰۲ دیگ را تدریج و استادانه جوش — کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

نے چو تو اے خام کاکنون تاختی — طفلئ وخود را تو شیخے ساختی

بر دویدی چون کدو فوق ہمه — کو ترا پائے جہاد و ملحمه

رنگ سبزت زرد شد اے قرع زود — زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

۱۵

برو چسپانیدن عجوزے عشرہاے قرآن را ۵۲۰

بود کمپیرے نود ساله کلان — پر تشنج روے و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو بتوے — لیک در وے بود مانده عشق شوے

ریخت دندانها و مو چون شیر شد — قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوے و شهوت و حرصش تمام — عشق صید و پاره پاره گشته دام

۵۲۱ بود در همسایه اش سور عجب — کرده بودند از قضا او را طلب

چون عروسے خواست رفت آن گنده پیر — کرد ابرو را سیاه او همچو قیر

چون عروسے خواست رفتن آن حریف — موے ابرو پاک کرد آن مستحیف

آن عجوز آئینهٔ بنهاد پیش — تا بیاراید رخ و رخسار خویش

چند گلگونه بمالید از بطر — سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر

عشرهاے مصحف از جا می برید — می بچسپانید بر رو آن پلید

تاکه سفرهٔ روے او پنهان شود — تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روے هر جا می نهاد — چونکه بر می بست چادر می فتاد

باز او آن عشرها را با خِرَد | می بچسپانید بر اطرافِ رو
باز چادر راست کردے آن نگین | عشرها افتادے از رو بر زمین
چون بسے میکرد فن وان می فتاد | گفت، صد لعنت بران ابلیس باد
شد مصوّر در زمان ابلیس زود | گفت، اے قحبۂ قدیدِ بے ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام | نے ز جز تو قحبۂ این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفے نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترکِ من گو اے بلیسان را بلیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب | تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرفِ مردانِ خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگِ بربسته ترا گلگون نکرد | شاخِ بربسته فنِ عرجون نکرد
عاقبت چون چادرِ مرگ از کمین | در رسد عشرت فتد از رخ یقین
صیقلے کن یک دو روزے سینه را | دفترِ خود ساز آن آئینه را
که ز سایۂ یوسفِ صاحبقران | شد زلیخاے عجوز از نوجوان
میشود مبدل بخورشیدِ تموز | آن مزاجِ باردِ بردالعجوز

۱۶

۵۲۱

تسلی زن رنجورے بر قفاے صوفی و قاضی

آن یکے رنجور شد نزدِ طبیب | گفت نبضم را نگهدار اے لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حالِ دل | که رگِ دست است با دل متصل
نبضِ او بگرفت و آگه شد ز حال | که امیدِ صحتِ او بُد محال

گفت هرچت دل بخواهد آن بکن — تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر — تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هرچه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب — تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و رو می شست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخییلیی — کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست — راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلیی آمد طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک او را خسته و رنجور دید — پس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار — دید او را سخت رنجور و نزار (۱۷)
گفت صوفی در قصاص یک قفا — سر نشاید باد دادن بر عمی ۵۲۵
او بیک مشتم بریزد چون رصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش — دست زد چون مدعی بر دامنش ۵۲۶
اندر آوردش بر قاضی کشان — کاین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخمم درده او را هم سزا ⁂ آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زخم تو میرد در دیار ⁂ بر تو تاوان نیست، باشد آن جبار

کانکه از زجر تو بیند مرگِ خویش ⁂ فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش

۵۲۷ گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر ⁂ تا برو نقشی کنم از خیر و شر

کو زننده؟ کو محلِّ انتقام ⁂ کاین خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهرِ زندگان و اغنیاست ⁂ شرع بر اصحابِ گورستان کجاست

گفت قاضی، من قضا دارِ حیم ⁂ حاکمِ اصحابِ گورستان کیم

نیستش بر خر نشاندن مجتهد ⁂ نقشِ هیزم را کسی بر خر نهد

بر نشستِ او نه پشتِ خر سزد ⁂ پشتِ تابوتیش اولی تر سزد

ظلم چه بود؟ وضعِ غیرِ موضعش ⁂ هین مکن در غیرِ موضع ضایعش

گفت صوفی، پس روا داری که او ⁂ سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا باشد که هر خرسِ قلاش ⁂ صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت، صوفی را چه باک از صفع؟ خیز ⁂ با چنین بیمار کمتر کن ستیز

هین چه داری صوفیا از بیش و کم ⁂ گفت، دارم زینهان من شش درم

گفت قاضی، سه درم تو خرج کن ⁂ وان سه دیگر را بدو ده بی سخن

زار و رنجور است و درویش و ضعیف ⁂ سه درم باید ورا بهرِ رغیف

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال ⁂ لیک آن رنجور زار و سخت حال

بر قفای قاضی افتادش نظر ⁂ از قفای صوفی آمد خوب تر

راست میکرد از پیِ سیلیش دست ⁂ که قصاصِ سیلیم ارزان شده است

سوی گوشِ قاضی آمد بهرِ راز ⁂ سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت، هر شش را بگیر ای دو خصم ⁂ تا روم آزاد بی خرخاش و وصم

گشت قاضی تیره صوفی گفت هی　　حکم تو عدل است لا شک نیست غی

آنچه نه پسندی بخود ای شیخ دین　　چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پئے من چہ کنی　　هم در آن چہ عاقبت خود افگنی

من حفر بیرا نخواندی از خبر　　آنچہ خواندی کن عمل جان پدر

آن یکے حکمت چنین بد در قضا　　کان ترا آورد سیلی در قفا

وائے بر احکام دیگرہائے تو　　تا چه آرد بر سر و بر پائے تو

ظالمے را رحم آری از کرم　　کز برائے نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببر چه جائے آن　　که بدست او نهی حکم و عنان

گفت قاضی واجب آیدمان رضا　　هر جفا و هر جفا کارد قضا　　۵۲۸

خوشدلم در باطن از حکم زبر　　گرچه رویم شد ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش　　ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند　　باغها در مرگ و جانکندن رسند

زامر حق وابکوا کثیرا خوانده　　چون سر بریان چه خندان مانده

روشنئے خانه باشی همچو شمع　　گر فرو باری تو همچون شمع دمع

گفت صوفی چون ز یک کان است زر　　این چرا نفع است و آن دیگر ضرر

چونکه این جمله ز یک دست آمده است　　این چرا هشیار و آن مست آمده است

چون ز یک دریاست این جوها روان　　این چرا نوش است و آن زهر دهان

چون همه انوار از شمس بقاست　　صبح کاذب صبح صادق از چه خاست

چون ز یک سرمه است ناظر را کحل　　از چه آمد راست بینی و حول

چونکه دار الضرب را سلطان خداست　　نقد را چون ضرب خوب و ناروست

چون خدا فرمود ره را راه من　　این خفیر از چیست و آن یک راهزن

چون ز یک بطن اند این جبر و سفیه / چون یقین شد کالولد سرّ ابیه

وحدتے که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

گفت قاضی صوفیا غرّه مشو / یک مثالے در بیان این شنو

این ببین و حال اینرا نیک دان / ور نه بینی حال زانیکو بخوان

همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده

خندهٔ او گریها انگیخته / آب رویش آبروها ریخته

اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریاے بیچون می طپد

ضد و ندّش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کے دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ندّ چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کے کند

چونکه دو مثل آمدند اے متقی / این چه اولے تر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد وند / چون کفے در بحر بے ندّاست و ضد

۵۲۹ چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گردران با گردن آمد اے امین

کو نه آن شاه است کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیے را رشوت بے منتها

گردنت زین طوق زرین جهان / چست دردزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهاے خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود اے فتے / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

گفت صوفی که چه بودے کاین جهان / ابروے رحمت گشادے جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش　　بر نیاوردی ز تلوینهای نیش

شب نه دزدیدی چراغ روز را　　دی نبودی باغِ عیش اندوز را

جامِ صحت را نبودی سنگِ تب　　ایمنی را خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش　　گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب و خوش بر جملگان　　تیره کم بودی روانِ انس و جان

جاودان بودی حضورِ ذوقِ خوش　　دائما در جان بدی هم شوقِ خوش

گفت قاضی بس تهی رو صوفئی　　خالی از فطنت چو کافِ کوفئی

تو مبین این واقعاتِ روزگار　　کز فلک میگردد اینجا ناگوار

(۱۸) ۵۳۱

تو مبین تخمیرِ روزیٔ و معاش　　تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او　　مردهٔ اویند و ناپروای او

رحمتی دان امتحانِ تلخ را　　نقمتی دان ملکِ مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند　　وین براهیم از شرف بگریخت و راند

این نسوزد وان بسوزد ای عجب　　نعل معکوس است در راهِ طلب

گفت صوفی قادر است آن مستعان　　که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر　　هم تواند کرد اینرا بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عینِ خار　　هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند　　قادر است ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم　　گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حیّ شود　　گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد　　بنده را مقصودِ جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین　　مکرِ نفس و فتنهٔ دیوِ لعین

وقتِ طالب را پریشان کم کند — آئینہ دل را چون جامِ جم کند

گفت قاضی گر نبودے امرِ مُر — در نبودے خوب و زشت و سنگ و دُر

ور نبودے نفس و شیطان و ہوا — ور نبودے زخم و چالیش و وغا

پس بچہ نام و لقب خواندے ملک — بندگان خویش را اے منتہک

چون بگفتے اے صبور و اے حلیم — چون بگفتے اے شجاع و اے کریم

صابرین و صادقین و منفقین — چون بدے بے رہزن و دیو لعین

رستم و حمزہؓ و مخنث یک بدے — علم و حکمت باطل و مندک بدے

علم و حکمت بہر راہ و بیرہیست — چون ہمہ رہ باشد آن حکمت تہیست

۵۳۳ بہر این دکانِ طبع شورہ آب — ہر دو عالم را روا داری خراب

من ہمی دانم کہ تو پاکی نہ خام — وین سوالت ہست از بہرِ عوام

جورِ دوران و ہر آن رنجے کہ ہست — سہل تر از بُعدِ حق و غفلت است

رنج و درد و جورِ فقر این دیار — صعب نبود چون فراق و بُعدِ یار

زانکہ اینہا بگذرد و ان نگذرد — دولت آن دارد کہ جان آگہ برد

۱۷

۵۲۳ بر تخت نشاندن سلطان محمود غلامے ہندو را و گریستن آن غلام

آنچہ گفتم از غلطہات اے عزیز — ہم برین بشنیدم از عطارؒ نیز

رحمۃ اللہ علیہ گفتہ است — ذکر شہ محمود غازی سفتہ است

کز غزاے ہند پیشش آن ہمام — در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفہ اش کرد و بر تختش نشاند — بر سپہ بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصفِ قصه تو بتو — در کلامِ آن بزرگِ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تختِ نضار — شسته پهلوئے قبادِ شهریار

گریه کردے اشک میراندے بسوز — گفت شاه او را که اے فیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوقِ افلاکے قرینِ شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیشِ تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه ام زانست زار — که مرا مادر دران شهر و دیار

از توام تهدید کردے هر زمان — بینمت در دستِ محمود ارسلان ۵۲۴

پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردے کاینچه خشم است و عتاب

می نیابی هیچ نفرینِ دگر — زین چنین نفرینِ مهلک سهلتر

سخت بیرحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفتِ هر دو حیران گشتمے — در دل افتادے مرا بیم و غمے

تا چه دوزخ خواست محمود اے عجب — که مثل گشت است در ویل و کرب

من همی لرزیدمے از بیمِ تو — غافل از اکرام و از تعظیمِ تو

مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت اے شاهِ جهان

یا پدر کو تا مرا بیند چنین — خوش نشسته پهلوے سلطانِ دین

فقر آن محمودِ تست اے بے سعت — طبع زو دائم همی ترساندت

گر بدانی رحمِ این محمود راد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر آن محمودِ تست اے نیم دل — کم شنو زین مادرِ طبعِ مضل

چون شکارِ فقر کردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یومِ دین

گرچه اندر پرورش تن مادر است — لیک از صد دشمنت دشمن تر است

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پرحیف را	نے نشتا را شاید و نے صیف را

۱۸

دزدیدن خیاطی پارهٔ جامه از ترکِ دعوے کنند

۵۲۹

تو نہ بشنیدی کہ آن پرقندِ لب	غدرِ خیاطان ہمی گفتے بہ شب
خلق را در دزدے آن طائفہ	می نمود افسانہائے سالفہ
قصۂ پارہ ربائے در برین	می حکایت کرد او باآن و این
در سمر می خواند درزی نامۂ	گردِ او جمع آمدہ ہنگامۂ
مستمع چون یافت جاذب آن وُفود	جملہ اجزائش حکایت گشتہ بود
چونکہ دزدیہائے بیرحمانہ گفت	کہ کنند اندر زیان اندر نہفت
اندران ہنگامہ ترکے از خطا	سخت تیرہ شد ز کشفِ آن غطا
بس کہ غدرِ درزیان را ذکر کرد	حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت، اے قصاص در شہرِ شما	کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پورِ شش	اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت، من ضامن کہ باصد اضطرار	او نیارد برد از من رشتہ تار
پس بگفتندش کہ از تو چست تر	مات او گشتند، در دعوے مپر
تو بعقلِ خود چنین غرّہ مباش	کہ شوی یاوہ تو در تزویرہاش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو	کہ نیارد برد نے کہنہ نہ نو
مطمعانش گرم تر کردند زود	او گرو بست و رہان را بر کشود
کہ گرو این مرکبِ تازئے من	بدہم ار دزد د قماشم را بفن

۵۳۰ (beside: بس کہ غدرِ درزیان را ذکر کرد)

ورنتانند برد، اسپے از شما ‫ ‫ ‫ ‫ داستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب ‫ ‫ ‫ ‫ با خیالِ دزد میکرد او حراب

بامدادان اطلسے زد در بغل ‫ ‫ ‫ ‫ شد ببازار و دکانِ آن دغل

پس سلامش کرد گرم آن اوستاد ‫ ‫ ‫ ‫ جست از جا، لب بترحیبش کشاد

گرم پرسیدش ز حدِّ ترک بیش ‫ ‫ ‫ ‫ تا فگند اندر دل او مهرِ خویش

چون شنید از وے نوائے بلبلے ‫ ‫ ‫ ‫ پیشش افگند اطلسِ استنبلے

که ببر این را قبائے روزِ جنگ ‫ ‫ ‫ ‫ زیرِ دامن واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا، بهرِ جسم آرائے را ‫ ‫ ‫ ‫ زیر واسع، تا نگیرد پائے را

گفت، صد خدمت کنم اے ذو ودا ‫ ‫ ‫ ‫ دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس به پیمود و بدید او روے کار ‫ ‫ ‫ ‫ بعد ازان بکشاد لب را در فشار

از حکایتهائے میرانِ دگر ‫ ‫ ‫ ‫ وز کرمهائے و عطائے آن نفر

وز بخیلان و ز تحبیراتِ شان ‫ ‫ ‫ ‫ از برائے خنده داد او هم نشان

همچو آتش کرد مقراضے برون ‫ ‫ ‫ ‫ میبرید و لب پر افسانه و فسون

یک مضاحک چست گفت آن اوستاد ‫ ‫ ‫ ‫ ترکِ مست از خنده شد سست وفتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان ‫ ‫ ‫ ‫ چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان

پارهٔ دزدید و کردش زیرِ ران ‫ ‫ ‫ ‫ غیرِ چشمِ حق ز جمله آن نهان

حق همی دید آن و لے ستار خواست ‫ ‫ ‫ ‫ لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذتِ افسانه اش ‫ ‫ ‫ ‫ رفت از دل دعوے پیشانه اش

اطلسش چه، دعوی چه، رهن چه ‫ ‫ ‫ ‫ ترک سرمست است از لاغ اے اچه

لابه کردش ترک، کز بهرِ خدا ‫ ‫ ‫ ‫ لاغ میگو کان مرا شد مغتذے

گفت لاغِ خنده انگیز آن دغا ‫ ‫ ‫ ‫ که فتاد از قهقهه او بر قفا

پارهٔ اطلس سبک در نیفه زد ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده می ترازد و بار کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه مست ترک مدعی در قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا لاغ زان استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشته این مفتون درین بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او که بمن بهر خدا افسانه گو

۵۳۱

گفت درزی ترک را زین درگذر وای بر تو گر کنم لاغ دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس این کند با خویشتن خود هیچ کس

سر این خنده اگر دانستیی آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ایا ای ترک مست زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست

چون که بنهاد آن قبا درزی ز دست اسپ را بر باد داد آن ترک مست

مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح دوخت باید خرج کردی از مزاح

اطلست عمر و مضاحک شهوت است روز و شب مقراض و خنده غفلت است

اسپ ایمان است و شیطان در کمین باخود آ افسانه را بگذار هین

اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور

۱۹

خواستن زنے افزونی را از شوہر خود و جواب آن

۵۳۲

جورِ دوران و ہر آن رنجے کہ ہست
سہل تر از بعدِ حق و غفلت است
زانکہ اینہا بگذرد، آن نگذرد
دولت آن دارد کہ جان آگہ برد

آن یکے زن شوے خود را گفت ہے — اے مروت را بیک رہ کردہ طے
ہیچ تیمارم، نمیداری چرا — تا بکے داری درین خواری مرا
گفت شو، من نفقہ چارہ میکنم — گرچہ عورم دست و پائے میزنم
نفقہ و کسوہ است واجب اے صنم — از منت این ہر دو ہست و نیست کم
آستین پیرہن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بد پیرہن
گفت، از سختی تنم را میخورد — کس کسے را کسوہ زینسان آورد
گفت، اے زن یک سوالت میکنم — مرد درویشم، ہمین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند — لیک اندیشہ کن، اے اندیشمند
کاین درشت و زشت تر، یا خود طلاق — این ترا مکروہ تر، یا خود فراق
ہمچنین اے خواجۂ تشنیع زن — از بلا و فقر و از رنج و محن
بیشک این ترک ہوا تلخی دہ است — لیک از تلخئ بعدِ حق بہ است
گر جہاد و صوم سخت است و خشن — لیک این بہتر ز بعد اے ممتحن
رنج کے ماند دمے کان ذو المنن — گویدت، چونی تو اے رنجورِ من
ورنہ گوید کت نہ آن فہم و فن است — لیک آن ذوقِ تو پرسش کردن است

۲۰

۵۳۲ پرسیدن عارفی از کششی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

دیدهٔ عمر تو داد و داوری
وانگه از نادیدگان ناشی تری
خود نه بود از والدینت اختیار
هم بخود مت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید زان پیر کشیش — که توئی خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نے من پیش از و زائیده ام — بس به بے ریشی جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت — خوے زشت تو نگردیده است وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بران رنگی که اول زادهٔ — یک قدم زان بیشتر ننهادهٔ
دوغ ترشی همچنان در معدنی — خود نگردی زو مخلص روغنی

۲۱

۵۳۳ روزی طلبیدن شخصے بے سبب و یافتن گنج نامه

آن یکے بیچارهٔ مفلس ز درد — کز بیخبری هزاران زخم خورد
لابه کردے در نماز و در دعا — کاے خداوند و نگهبان رعا
بے ز جهدے آفریدی مر مرا — بے فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگرے هم مستتر

لایعد این داد ولا یحصی ز تو — من کلیلم، از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توئی — کار رزاقیم کن تو مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او بر کار شد

همچو آن شخصے که روزئ حلال — از خدا میخواست بے کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت — عهد داؤد لدنی معدلت

این متیم نیز زاریها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بدظن میشدے اندر دعا — از پئے تاخیر پاداش و جزا

باز ارجاے خداوند کریم — در دلش بشّار گشتے و زعیم

چون شدے نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدے که تعال

خافض است و رافع است این کردگار — بے ازین هر دو نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان — بے ازین دو نیست دورانش ایفلان

۵۳۵ دید در خواب او شبے و خواب کو — واقعه بے خواب صوفی راست خو

هاتفے گفتش که اے دیده تعب — رقعهٔ از پیش وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است — سوئے کاغذ پارهاش آور تو دست

رقعهٔ شکلش چنان، رنگش چنین — پس بخوان آن را بخلوت اے حزین

چون بدزدی آن ز وراق اے پسر — پس برون رو زانبهی و شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتے — هین مجو در خواندن آن شرکتے

ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو — ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده ور — بر دل او زد که رو، زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان — می نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدے از قلق — گر نبودے رفق و حفظ و لطفِ حق

جانب دکان وراق آمد او — دست میزد او بتفتیش سو بسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — با علاماتے که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وا میرسم اے اوستاد

رفت کنج خلوتے آنرا بخواند — وز تحیّر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامهٔ بے بها — چون فتاده ماند اندر مشتها

باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پئے هر چیز یزدان حافظ است

کے گذارد حافظ اندر اکتناب — که کسے چیزے رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود — بے رضائے حق جوئے نتوان ربود

اندران رقعه نوشته بود این — که برونِ شهر گنجے دان دفین

آن فلان قبه که در وے مشهد است — پشتِ او در شهر و رو در فرقد است

پشت با وے کن تو رو با قبله آر — وانگهان از قوس تیرے وا گذار

چون فگندی تیر از قوس اے سعاد — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

یک کمانِ سخت بگرفت آن فتے — تیر پرانید در صحنِ فضا

بیل آورد و تبر او شاد شاد — کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختے — لیک جائے گنج را نشناختے

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام — فجفجی افتاد اندر خاص و عام

هر کسے در گفتگوے اوفتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد

هر کسے در گفتگوے فاسدے — هر طرف بر خاستش یک حاسدے

پس خبر کردند سلطان را ازین — آن گروهے که بدند اندر کمین

عرض کردند آن سخن را زیردست — که فلانی گنجنامه یافته است

چون شنید آن شخص کان با شه رسید — جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد — رقعه آورد و به پیش شه نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده ام — گنج نی و رنج بی حد دیده ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار — لیک پیچیدم بسی مانند مار

رفت ماهی تا چنینم تلخ کام — که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت برکند زین کان عطا — ای شه فیروز جنگ و دژگشا

مدت شش ماه افزون پادشاه — تیر می انداخت و بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست — تیر می انداخت آن سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول — شاه شد دل سیر زان گنج و ملول

جمله صحرا گز گزان شه چاه کند — می ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند — رقعه را از خشم پیش او فگند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست — تو بدین اولی تری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار — گر بسوزد گل نگردد گرد خار

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را — شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت آمن او ز خصمان و ز نیش — رفت و می پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را — کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست — محرمش در ده یکی دیار نیست

(۲۲) ۵۴۳ ←

گفت آن درویش کای دانای راز — از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجلگی — نی تأمل جست و نی آهستگی

من ز دیگے لقمۂ نندوختم / کف سیه کردم، دہان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن، این گره را حل کنم

قولِ حق را ہم ز حق تفسیر جو / ہین مخا ژاژ از گمان اے یاوه گو

گفت، یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی، تو کن ہم فتحیاب

بر سرِ خرقه شدم بارِ دگر / در دعا کردن بدم من بے ہنر

کو ہنر، کو من، کجا دل مستوی / اینہمه عکسِ تواست و خود توئی

ہر شبے تدبیر و فرہنگم بخواب / ہمچو کشتی غرقه میگردد در آب

۵۴۴ اندرین بود او که الہام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

گفت، گفتم در کمان تیرے بنه / کے بگفتم من که اندر کش تو زه

من نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت، نے پُر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعتِ قواسئے بر داشتی

ترکِ این سخته کمانے، رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد تیر آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذہب

آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فگندی تیر فکرت را بعید

اے کمان و تیرہا برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

ہر که او دور است دور از روے او / کار ناید قوتِ بازوے او

ہر که دور انداز تر او دور تر / وز چنین گنج است او مہجور تر

۵۴۵ ہمچو این درویش بہرِ گنج و کان / ہر صباحے سخت تر جستے کمان

ہر کمانے کو گرفتے سخت تر / بودے از گنج و نشان بدبخت تر

این مثل اندر زمانه جانی است / جانِ نادانان برنج ارزانی است

زانکه نادان داشت ننگ از اوستاد / لاجرم رفت و دکانِ نو کشاد

آن دکان بالائے اوستادانِ کار | گنده و پرگژدم است و پر زمار
زود ویران کن دکان و باز گرد | سوے سبز و گلستان و آب خورد

۲۲

۵۳۸ آمدن مریدے بزیارت شیخ ابوالحسن رضی خرقانی و کلمات

نافرجام شنیدن از حرمِ او

باسیاستہائے جاہل چارہ کن
خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااہل اہلان را جلیست
صبر صافی میکند ہر جا دلیست

رفت درویشے ز شہر طالقان | بہر صیت بوالحسن تا خارقان
کوہ را ببرید و وادئے دراز | بہر دید شیخ با صدق و نیاز
انچہ در رہ دید از جور و ستم | گرچہ در خورد است کوتہ میکنم
چون بمقصد آمد از رہ آن جوان | خانۂ آن شاہ را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقہ درش | زن برون کرد از در خانہ سرش
کہ چہ میخواہی بگو اے بو الکرم | گفت بر قصد زیارت آمدم
خندۂ زد زن کہ خہ خہ ریش بین | این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کارے نبود آن جایگاہ | تا بہ بیہودہ کنی تو عزمِ راہ
اشتہائے گول گردی آمدت | یا ملولی وطن این رہ زدہ است

یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد　　بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت تا فخر جام و فحش و دمدمه　　من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل وز ریشخند بی‌حساب　　آن مرید افتاد در غم و اضطراب

اشکش از دیده بجست و گفت او　　با همه آن شاهِ شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی　　دامِ گولان و کمند گمرهی

صد هزاران خام ریشان همچو تو　　او فتاده از وی اندر صد عتو

گر نه بینیش و سلامت وا روی　　خیر تو باشد نگردی ز و غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار　　بانگ طبلش رفته اطرافِ دیار

سبطی اند این قوم و گوساله پرست　　بر چنین گاوی چه می مالند دست

جیفة اللیل ست و بطال النهار　　هر که او شد غرهٔ این طبل خوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال　　مکر و تزویری گرفته کاینست حال

آلِ موسی کو دریغا تا کنون　　عابدانِ عجل را ریزند خون

کو رهِ پیغمبر و اصحاب او　　کو نماز و سبحه و آدابِ او

شرع و تقوی را فگنده سوی پشت　　کو عمر کو امرِ معروف درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد　　رخصتِ هر مفلس و قلاش شد

بانگ زد بروی جوان و گفت بس　　روز روشن از کجا آمد عسس

نورِ مردان مشرق و مغرب گرفت　　آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتابِ حق بر آمد از حمل　　زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا　　کی بگرداند ز خاکِ این سرا

من ببادی نادم همچون سحاب　　تا بگردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم　　قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال — هست اباحت کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عشق است و محبوب بحق — از همه کرّوبیان برده سبق

سجده آدم را بیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی — چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح — چون عیال کافر اندر عقد نوح ۵۳۹

گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی اینندم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص — تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانهٔ شهنشاه زمن — اینچنین گستاخیی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی — ورنه اینندم کردمی من کردنی

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می آورد پیش هوش مرد — وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول میکرد آتشین — کاعتراض من برو کفر است و کین

من که باشم با تصرفهای حق — که برآرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می آورد زود — زین تصرف با دلش چون کاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او به صحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آذر خلیل — چون تواند ساخت با رهزن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیرے سوار

۵۴۰ شیر غران هیزمش را می کشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه اش مار نر بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزن بکف

دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آنرا مشنو اے مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل — هم ز نور دل بلے نعم الدلیل

خواند بروے یک بیک آن ذو فنون — انچه در ره رفت بروے تاکنون

بعد از ان در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوائے نفس نیست — آن خیال نفس تست اینجا مایست

گر نه صبرم میکشیدے بار زن — کے کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهاے حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رو دوان جویان اوست

دورم از تحسین و تشنیعش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردے ما جفتے ما نه از هواست — جان ما چون مهره در دست خداست

بار آن ابله کشیم و صد چو او — نے ز عشق رنگ و نے سوداے بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمه ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور

بهر تو من پست کردم گفتگو — تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج | از پئے الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسئے این خسان | باروان انبیا گردی رسان

۲۳

هم سفر بودن مسلمانے و جهود و ترسا ے و حلوا خوردن مسلمان به شب

۵۴۵

زیرکی دان دام بردو طمع و کاز
تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتے قانع شدند
ابلهان از صنع در صانع شدند

یک حکایت بشنو اینجا اے پسر | تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر | همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره، همره آمد مومنے | چون خرد با نفس و دون نا ایمنے
چون رسیدند این سه همره منزلے | هدیه شان آورد حلوا مقبلے
برد حلوا پیش آن هر سه غریب | محسنے از مطبخ انی قریب
نانِ گرم و صحن حلواے عسل | برد آنکه در ثوابش بد امل
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور | بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید | بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم | امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیرم از خور امشب، تن زنیم | بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن، امشب این خورده شود | صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت گری — قصدِ تو آنست تا تنها خوری

گفت اے یاران که نے ما سه تنیم — چون خلاف افتاد ما قسمت کنیم

هر که خواهد قسمِ خود بر جان زند — وانکه خواهد قسمِ خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز قسمت درگذر — گوش کن قسّام فی النار از خبر

گفت قسّام آن بود که خویش را — کرد قسمت بر هوا و بر خدا

قصدِ شان آن کان مسلمان غم خورد — شب برود در بینوائی بگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا — گفت سمعاً طاعةً اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامدادان خویش را آراستند

روے شستند و دهان و هر یکے — داشت اندر ورد راه و مسلکے

یک زمانے هر یکے آورد روے — سوے وردِ خویش از حق فضل جوے

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوے آن سلطان الغ

مومن و ترسا جهود و نیک و بد — جملگان را هست رو سوے احد

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آندم یار وار

آن یکے گفتا که هر یک خوابِ خویش — آنچه دید او دوشش گو آور به پیش

هر که خوابش بهتر اینرا او خورد — قسمِ هر مفضول را فاضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردنِ او خوردنِ جمله بود

فایق آید جان پر انوارِ او — باقیان را بس بود تیمارِ او

پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روحِ او گردیده بود

گفت در ره موسیٰم آمد به پیش — گربه بیند دنبه اندر خوابِ خویش

در پے موسےٰ شدم تا کوهِ طور — هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب　　بعد ازان زان نور شد یک فتحیاب

نورِ دیگر از دلِ آن نور رست　　پس ترقی جست آن ثانیش چست

هم من و هم موسیٰ و هم کوه طور　　هر سه گم گشتیم زان اشراقِ نور

بعد ازان دیدم که کُه سه شاخ شد　　چونکه نورِ حق درو نفاخ شد

وصفِ هیبت چون تجلی زد برو　　می گسست از هم همی شد سو بسو

زان یکے شاخے که آمد سوے یم　　گشته شیرین آبِ تلخ همچو سم

آن یکے شاخش فرو شد در زمین　　چشمهٔ زاد و برون آمد معین

که شفائے جمله رنجوران شد آب　　از همایونئے وحیے مستطاب

وان یکے شاخے دگر پرید زود　　تا جوارِ کعبه که عرفات بود

باز زان صعقه چو با خود آمدم　　طور بر جا بود نے افزون نه کم

لیک زیرِ پاے موسیٰ همچو یخ　　میگدازید و نماندش شاخ و شخ

با زمین هموار شد کُه از نهیب　　گشت بالائیش ازان هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار　　باز دیدم طور و موسیٰ بر قرار

وان بیابان سر بسر در ذیلِ کوه　　پر خلائق شکلِ موسیٰ با شکوه

چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان　　جمله سوے طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته　　نغمهٔ ارنی بهم در ساخته

باز آن غشیان چون از من رفت زود　　صورت هر یک دگر گونم نمود

انبیا بودند ایشان اهلِ ود　　اتحادِ انبیا ام فهم شد

باز املاکے همیدیدم شگرف　　صورتِ ایشان بد از اجرامِ برف

حلقهٔ دیگر ملائک مستعین　　صورتِ ایشان همه بُد آتشین

زین نمط میگفت احوال آن جهود　　بس جهودے کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او | تا بگردانی ازو یکباره رو

بعد ازان ترسا درآمد در کلام | که مسیحم رو نمود اندر منام

پس شدم با او بچارم آسمان | مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان | نسبتش نبود بآیات جهان

هر کسی داند کای فخر البنین | که فزون باشد فن چرخ از زمین

۵۴۷ ۲۴

پس مسلمان گفت کای یاران من | پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات و سلطان رسل | مفخر کونین و هادی سبل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت | با کلیم الله نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحبقران | برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر | بی توقف زود حلوا را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند | نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند | با ملائک از هنر دریافتند

ای سلیم گول و پس ماندهٔ هین | برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

من بفرمان چنان شاه جهان | خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان

پس بگفتندش که ای ابله حریص | ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع | من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی | گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح | سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سر کشم | خوردم آن حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست | تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

۵۴۸

خواب تو بیداریست اے بو نظر　　که به بیداری عیانستش اثر

خوابِ تو بیداریست اے خوش نهاد　　که تو در خوابت رسیدی بامراد

خوابِ تو بیداریست اے نیک خو　　که ازان خوابت رسیدام گلو

خوابِ تو بیداریست اے نیکمرد　　که ازان خوابِ تو روے ماست زرد

خوابِ تو بیداریست اے سرِ جان　　که همان را ظاهرا دیدی عیان

خوابِ تو مانند خوابِ انبیاست　　که شد این خوابِ تو بے تعبیر راست

۲۴

۵۴۷

بندِ گیاه یافتن شترے و گاوے و قچے در راه

اشتر و گاوٗ و قچے در پیشِ راه　　یافتند اندر روش بندِ گیاه

گفت قچ، بخش ار کنم این را یقین　　هیچکس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر　　این علف او راستا و ئے گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن　　آمده است از مصطفےٰ اندر سنن

گفت قچ با گاوٗ و اشتر کاے رفاق　　چو چنین افتاد ما را اتفاق　　(۲۵)

هر یکے تاریخ عمر املا کنید　　پیرتر اولےٰ است، باقی تن زنید

گفت قچ، مرج من اندر آن عهود　　بار قچ قربانِ اسمٰعیلؑ بود

گاوٗ گفتا بوده ام من سالخورد　　جفتِ آن گاوم کش آدمؑ جفت کرد

جفتِ آن گاوم کش آدمؑ جدِ خلق　　در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت　　سر فرود آورد و آنرا برد و گفت

که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست　　کاینچنین جسمے و عالی گردنیست

خود ہمہ کس داند اے جان پدر | کہ نباشم از شما من خردتر
داند این را ہر کہ اصحاب نہاست | کہ نہادِ من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند | ہست صد چندانکہ این خاک نژند
کو کشاد و قلعہای آسمان | کو نہاد و بقعہای خاکدان

۲۵

۵۴۷

مثال خیر اہلِ دنیا

خدمت شیخے بزرگے قائدے | عام نارو بے قرینہ فاسدے
خیر شان اینست چہ بود شرِ شان | قبح شان را باز دان از فرِ شان
سوئے جامع میشد آن یک شہریار | خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکے را سر شکستے چوب زن | وان دگر را بر دریدے پیرہن
درمیانہ بیدلے دہ چوب خورد | بیگناہے کہ برو از راہ گرد
خونچکان رو کرد با شاہ و بگفت | ظلم ظاہر بین چہ پرسی از نہفت
خیرِ تو اینست جامع میروی | تا چہ باشد شر و ضرّ اے غوی
یک سلامے نشنود پیر از خسے | تا نہ پیچد عاقبت از وے بسے

۲۶

۵۴۸

شنیدن دلقک منادئ ملک ترمذ وازدہ تاختن بہ شہر

اے ذلیل تو مثال آن عصا

در گفت دل علی غیب العمی
غلغل وطاق وطرم گیرودار
که نمی بینم مرا معذور دار

سید ترمذ که آنجا شاه بود | مسخره او دلقک دلخواه بود
داشت کارے در سمرقند او مهم | جست الاغے تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز | آردم پیغام خوب باقی فروز
بخشم او را از زر و گنج بیشمار | تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید | بر نشست و تا به ترمذ میدوید
مرکب دو اندران ره شد سقط | از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه | وقت نا هنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد | شورشے در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد زدست | تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوے قاهرے در قصد ماست | یا بلائے مهلکے از غیب خاست
که زده دلقک بسیران درشت | چند اسپ قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرائے شاه خلق | تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او وجد و اجتهاد | غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
آن یکے دو دست بر زانو زنان | وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنهٔ و خوف نکال | هر دلے رفته بصد کوئے خیال
هر یکے فالے همی زد از قیاس | تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود | چون زمین بوسید گفتش هیچ بود
هر که می پرسید حالے زان ترش | دست بر لب میزد او یعنی خمش

وہم می افزود زین فرہنگ او ‌ ‌ جملہ در تشویش گشتہ دنگ او

کرد اشارت دلق، اے شاہ کرم ‌ ‌ یک دمے بگذار تا من دم زنم

تا کہ باز آید بمن عقلم دمے ‌ ‌ کہ فتادم در عجائب عالمے

بعد یک ساعت کہ شاہ از وہم وظن ‌ ‌ تلخ گشتش ہم گلو و ہم دہن

کو ندیدہ بود دلقک را چنین ‌ ‌ کہ ازو خوشتر نبودش ہمنشین

دائما دستان و لاغ افراشتے ‌ ‌ شاہ را او شاد و خندان داشتے

آنچنان خنداندش کردے در نشست ‌ ‌ کہ گرفتے شہ شکم را با دو دست

ہم ز زور خندہ خو کردے تنش ‌ ‌ رو در افتادے ز خندہ کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش ‌ ‌ دست بر لب میزند کاے شہ خمش

وہم در وہم و خیال اندر خیال ‌ ‌ شاہ را تا خود چہ آید از نکال

کہ دل شہ با غم و پرہیز بود ‌ ‌ زانکہ خرم شاہ بس خونریز بود

جائے تخت او سمرقند گزین ‌ ‌ بد وزیر داہی او را ہمنشین

بس شہان آنطرف را کشتہ بود ‌ ‌ یا بحیلت یا بسطوت آن عنود ۵۴۹

این شہ ترمذ ازو در وہم بود ‌ ‌ وز فن دلقک خود آن وہمش فزود

گفت زوتر باز گو تا حال چیست ‌ ‌ اینچنین آشوب و شور تو ز کیست

گفت، من در دہ شنیدم آنکہ شاہ ‌ ‌ زد منادی بر سر ہر شاہراہ

کہ کسے خواہم کہ تازد در سہ روز ‌ ‌ تا سمرقند او چو پیک با فروز

گنجہا بدہم ورا اندر عوض ‌ ‌ چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بہر آن ‌ ‌ تا بگویم کہ ندارم آن توان

اینچنین چستی نیاید از چو من ‌ ‌ تار این امید را بر من متن

گفت شہ، لعنت برین زودیت باد ‌ ‌ کہ دو صد تشویش در شہر اوفتاد

از برائے این قدر اے خام ریش　　آتش افگندی درین مرج و حشیش
ہمچو این خامانِ باطبل و علم　　کہ اما مانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جہان انداختہ　　خویشتن را بایزیدے ساختہ
ہم زخود واصل شدہ، سالک شدہ　　محفلے وا کردہ در دعوے کدہ
پس وزیرش گفت اے حق را ستن　　بشنو از بندہ کمینہ یک سخن
دلقک از دہ بہر کارے آمدہ است　　رائے او گشت و پشیمان زان شدہ است
زآب و روغن کہنہ را نو میکند　　او بمسخرگی برون شو میکند
غمد را بنمود و پنہان کرد تیغ　　باید افشردن مر او را بیدریغ
او میان بنمود و پنہان کرد کارد　　بیگمان او را ہمی باید فشارد
گفت دلقک با فغان و باخروش　　صاحبا، در خونِ این مسکین مکوش
بس گمان و وہم آید در ضمیر　　کان نباشد حق و صادق اے امیر
ان بعض الظن اثم است اے وزیر　　نیست استم راست، خاصہ بر فقیر
شہ نگیرد آنکہ میرنجاندش　　از چہ گیرد آنکہ میخنداندش
گفت صاحب پیش شہ جاگیر شد　　کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت، دلقک را سوے زندان برید　　چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دہل اشکم تہی　　تا دہل وار او دہد مان آگہی
زان کہ ہم پر، ہم تہی باشد دہل　　بانگ او آگہ کند ما را ز کل
تا بگوید سرّ خود را از اضطرار　　آنچنانکہ گیرد این دلہا قرار
گفت دلقک کاے ملک آہستہ باش　　روے حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم　　من نمی پرم، بدستت تو درم
آن ادب کہ باشد از بہر خدا　　اندران مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع وخشم عارضی | می شتابد تا نگردد منقضی
توپئے دفع بلایم میزنی | تا به بینی رخنه را بندش کنی
تا ازان رخنه برون ناید بلا | غیرآن رخنه بسے دار دقضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم | چارهٔ احسان باشد وعفو وکرم
گفت شه نیکو است خیر وموقعش | لیک چون خیرے کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است | موضع شه پیل هم نادانی است
گفت دلقک من نمی گویم گذار | لیک می گویم، تحری پیش آر
هین ره صبر وتانّی رامبند | صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانّی برسیے یقینے بر زنی | گوشمال من بایقانے کنی
مشورت کن باگروهِ صالحان | بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شورے برائے این بود | کزتشاور سهو وکژ کمتر شود
این خردها چون مصابیح انور است | بست مصباح ازیکے روشن تر است
بوکه مصباحے فتد اندر میان | مشتعل گشته زنور آسمان

۲۷

تعلق موشے باچغزے وبستن پا خود را به پائے او

چون شوی تیز ده را ناسپاس
بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر ازین انباز خواهی بر دبر
نیم ساعت روز همراهان مبر

کاندران دم که ببری از معین
مبتلا گردی تو بائس القرین

از قضا موشے و چغزے باوفا | برلب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتے شدند | هر صباحے جمع یکجا میشدند (۵۵۱)

نرد دل با همدگر می باختند | وز وساوس سینه می پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع | همدگر را قصه خوان و مستمع

راز گویان با زبان و بے زبان | الجماعة رحمة تاویل دان

جوش نطق از دل نشان دوستیست | بستگئے نطق از بے الفتیست

دل که دلبر دید کے ماند ترش | بلبلے گل دید کے ماند خمش

این سخن پایان ندارد گفت موش | چغز را روزے که اے فخر وحوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز | تو درون آب داری ترکتاز

برلب جو من ترا نعره زنان | نشنوی در آب از عاشق فغان

من درین وقت معین اے دلیر | می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز اے رهنمون | عاشقان را فی صلوٰة دائمون

نے به پنج آرام گیرد آن خمار | کاندرین سرهاست نے پانصد هزار

گفت اے یار عزیز مهرکار | من ندارم بے رخت یکدم قرار (۵۵۲)

روز نور و مکسب و تابم توئی | شب قرار و سلوت و خوابم توئی

از مروت باشد ار شادم کنی | وقت بیوقت از کرم یادم کنی

در شبان روزے وظیفه چاشتگاه | راتبه کردی وصال اے نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم | در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر | با هر استسقا قرین جوع البقر

۵۵۳ اے اخی من خاکیم تو آبیے ‌ ‌ لیک شاہ رحمت و وہابیے

آنچنان کن از عطا و از قسم ‌ ‌ کہ گہ و بیگہ بخدمت میرسم

برلب جو من بجان میخوانمت ‌ ‌ می نہ بینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بستہ شد ‌ ‌ زانکہ ترکیبم زخاکے رستہ شد

یا رسولے یا نشانے کن مدد ‌ ‌ تا ترا از بانگ من آگہ کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار ‌ ‌ آخر این بحث آن آمد قرار

کہ بدست آرند یک رشتہ دراز ‌ ‌ تا ز جذب رشتہ گردد کشف راز

یکسرے بر پائے این بندہ دوتو ‌ ‌ بستہ باشد دیگرش بر پائے تو

تا بہم آئیم زین فن با دو تن ‌ ‌ اندر آمیزیم چون جان با بدن

یک سر رشتہ گرہ بر پائے من ‌ ‌ زان سر دیگر تو بر پا عقد زن

تا توانم من درین خشکی کشید ‌ ‌ من ترا نک شد سر رشتہ پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث ‌ ‌ کہ مرا در عقد آرد این خبیث

۲۸ ۲۹ ہر کراہت در دل مرد بہی ‌ ‌ چون در آید ز اسفتے نبود تہی

۵۵۷ این سخن پایان ندارد موش ما ‌ ‌ ہست بر لبہائے جو بر گوش یا

آن سر رشتہ عشق رشتہ میکشد ‌ ‌ بر امید وصل چغز با رشد

می تند بر رشتہ دل دمبدم ‌ ‌ کہ سر رشتہ بدست آوردہ ام

ہمچو تارے شد دل و جان در شہور ‌ ‌ تا سر رشتہ بمن روے نمود

چون غراب البین آمد ناگہان ‌ ‌ در شکار موش و بردش زان مکان

چون بر آمد بر ہوا موش از غراب ‌ ‌ منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز ہم ‌ ‌ در ہوا آویختہ پا در رتم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید ‌ ‌ چغز آبی را چگونہ کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود — چغز آبی کے شکارِ زاغ بود

چغز میگفت، این سزائے آن کسے — کہ چو بے آبان شود جفتِ خسے

اے فغان از یارِ ناجنس اے فغان — ہمنشینِ نیک جوئید اے مہان

عقل را افغان ز نفسِ پر عیوب — ہمچو بینئ بدے بر روئے خوب

عقل میگفتش کہ جنسیت یقین — از رہِ معنیست نے از آب و طین

ہین مشو صورت پرست و این مگو — سرِّ جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر

۲۸

۵۵۴

رفاقت کردن سلطان محمود شب با دزدان

یک شبے میگشت شہ محمود فرد — با گروہے دزد شب برو باز خورد

پس بگفتندش کئے، اے بوالوفا — گفت شہ، من ہم یکے ام از شما

آن یکے گفت، اے گروہِ مکرکیش — ہین بگوئید از فن و فرہنگِ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر — کو چہ دارد در جبلت از ہنر

آن یکے گفت، اے گروہِ فن فروش — ہست خاصیت مرا اندر دو گوش

کہ بدانم سگ چہ میگوید ببانگ — قوم گفتندش ز دینارے دو دانگ

آن دگر گفت، اے گروہِ زرپرست — جملہ خاصیت مرا چشم اندر است

ہر کرا شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم مر او را بے گمان

گفت یک، خاصیتم در بازو است — کہ زنم من نقبہا با زورِ دست

گفت یک، خاصیتم در بینی است — کارِ من در خاکہا بو بینی است

که کدامین خاک همسایهٔ زر است — یا کدامین خاک صفر و ابتر است

گفت این یک نک خاصیت در پنجه ام — که کمندے افگنم طول علم

قصر اگر چه چند باشد بس بلند — کنگرش در سخت گردانم کمند

پس بپرسیدند زان شه کاسے سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلّادان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را — طے کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توئی — چون خلاص روز محنتها توئی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوے قصر آن شه میمون شدند

چون سگے بانگے بزد از دست راست — گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوهٔ — گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ

جائے دیگر خاک را چون بوے کرد — گفت خاک مخزن شاهیست فرد

پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آنسوئے دیوار بلند

نقب زن زد نقب و در مخزن رسید — هر یکے از مخزن اسبابے کشید

بس زر و زربفت و گوهرهائے زفت — قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاه شان — حلیه و نام و پناه و راه شان

خویش را از دید زایشان باز گشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که هر سرهنگ دزدے را ببست

دست بسته سوئے دیوان آمدند — وز نهیب جان همه لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه — یار شان شب بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختے — روز دیدے بیشکش بشناختے

شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شب گرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم

رو بشه آورد چون تشنه با بر
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر

چون لسان و جان او بود آن او
آن او، با او بود گستاخ گو

گفت، ما گشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان توئی در یوم دین

وقت آن شد، ای شه مکتوم سیر
کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را

هر یکی خاصیت خود وا نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست
زان مناصب سرنگون ساریم و پست

آن هنر فی جیدها حبل مسد
روز مردن نیست زین فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس
که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار
که بشب بر روی شه بودش نظار

سگ چه بیدار است شب چون پاسبان
بیخبر نبود ز شبخیز شهان

هین، ز بدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی که سپی برد در سر ما
باز کن دو چشم، سوی ما بیا

۲۹

۵۵۷

چریدن گاو بحری در نورِ گوهر شبچراغ

گاوِ آبی گوهر از آب آورد | بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاعِ نور گوهر، گاوِ آب | میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فگنده گاوِ آبی عنبر است | که غذا ایش نرگس و نیلوفر است
میچرد در نورِ گوهر آن بقر | ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجرے بر در نهد لجم سیاه | تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت | گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گردِ مرج | تا کُند آن مرد را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر | آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق درِّ شاهوار | پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
تاجرش داند و لیکن گاو نے | اہلِ دل دانند و ہر گل کاو نے
ہر گِلے کاندر دلِ او گوہر یست | گوہرش غمّاز طینِ دیگر یست
وان گِلے کز رشِ حق نورے نیافت | صحبتِ گِلہائے پُر دُر بر نتافت

۳۰

۵۵۸

بردن پریان عبدالغوث را

جنس نا جنس از خرد تانی شناخت
سوئے صورتہا نشاید زود تاخت

۵۰۱

بود عبد الغوث، همجنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر

مدتی بگذشت زو نامد خبر
زو طمع ببرید هم زن، هم پسر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد، آن هم عاریه
گشت پیدا، باز شد متواریه

یک بیک فرزند و زن را دید باز
گشت پنهان کش ندیدش بازراز

یک مهی مهمان فرزندان خویش
بود، زان پس کس ندیدش رنگ پیش

برد همجنسی پریانش چنان
که رباید روح از زخم سنان

چون بهشتی، جنس جنت آمده است
هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان

۳۱

آمدن مردی وام دار به تبریز و مردن بدرالدین عمر قبل از آمدنش

۵۵۹

خاک گور از مرد هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل، روی و کف

خاک او هم سیرت جان میشود
سرمه چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاک وار
به ز صد احیا به نفع و انتشار

آن یکے درویش ز اطراف دیار | جانب تبریز آمد وام دار
نہ ہزارش وام بود از زر مگر | بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود و بدل بحر آمدہ | ہر سر مویش یکے حاتم کدہ
حاتم ار بودے گدائے او شدے | سر نہادے خاکپائے او شدے
گر بدادے تشنہ را بحر زلال | در کرم شرمندہ بودے زان نوال
ور بکردے ذرہ را مشرقے | بود آن در ہمتش نالائقے
بر امید او بیامد آن غریب | کو غریبان را بُدے خویش و قریب
با درش بود آن غریب آموختہ | وام بیحد از عطایش توختہ
ہم بہ پشتی آن کریم او وام کرد | کہ بہ بخششہاش واثق بود مرد
لاابالی گشتہ بود و وام جو | بر امید قلزم اکرام خو
وام داران زو ترش او شادکام | ہمچو گل خندان از آن روض الکرام
۵۶۱ آن غریب ممتحن از بیم وام | از رہ آمد سوئے آن دار السلام
شد سوئے تبریز و کوئے گلستان | خفتہ امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی | بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضہ رجال | از نسیم یوسف و مصر وصال
چون وثاق محتسب جست آن غریب | خلق گفتندش کہ بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد | مرد و زن از واقعہ او ورے زرد
رفت آن طاؤس عرشی سوئے عرش | چون رسید از ہاتفانش بوے عرش
سایہ اش گرچہ پناہ خلق بود | در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر | گشتہ بود آن خواجہ زین غمخانہ سیر
نعرہ زد مرد و بیہوش او فتاد | گوئیا او نیز در پے جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند — همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد ازان — نیم مرده باز گشت از غیب جان
چون بهوش آمد، بگفت ای کردگار — مجرمم، بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود — هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دستِ زر شمار — او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده اش زر، وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین — در وثاقت او و صد چون او سمین
آنچه او داد، ای ملک هم از تو داد — که دل و دستِ ورا کردی تو راد
زر از آنِ تست، او زر نافرید — نان از آن تست، نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش — کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی — بارِ منت بر کسے کے می نهی
من، مر او را قبلهٔ خود ساختم — قبله سازِ اصل را نشناختم
ما کجا بودیم، کاین دیانِ دین — عقل می کارید اندر ما و طین

(۳۲) ← ۵۰۴

واقعهٔ آن وامِ او مشهور شد — پایمرد از دردِ او رنجور شد
از پیٔ توزیع گردِ شهر گشت — وز طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ ناورد از رهِ کدیه بدست — غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت — شد بگورِ آن کریم بس شگفت
گفت، چون توفیق یابد بندهٔ — کو کند مهمانیٔ فرخندهٔ
مالِ خود ایثارِ راهِ او کند — جانِ خود ایثارِ جاهِ او کند

شکرِ او شکرِ خدا باشد یقین | چون باحسان کرد، توفیقش قرین

ترکِ شکرش ترکِ شکرِ حق بود | حقِ او لاشک بحق ملحق شود

شکر میکن مر خدا را در نعم | نیز میکن شکر و ذکرِ خواجه هم

چون بگورِ آن ولی نعمت رسید | گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت، اے پشت و پناهِ هر نبیل | مرتجی و غوثِ ابناء السبیل

اے غمِ ارزاقِ ما بر خاطرت | اے چو رزقِ عام احسان و برت

اے فقیران را عشیر و والدین | در خراج و خرج و در ایفائے دین

اے چو بحر، از بهرِ نزدیکان گهر | داده و تحفه سوئے دوران مطر

پشتِ ما گرم از تو بود، اے آفتاب | رونقِ هر قصر و هر گنجِ خراب

اے در ابرویت ندیده کس گره | اے چو میکائیل راد و رزق ده

اے دلت پیوسته با دریائے غیب | اے بقافِ مکرمت عنقائے غیب

یاد ناورده که از عالم چه رفت | سقفِ قصرِ همتت هرگز نگفت

اے من و صد همچو من در ماه و سال | مر ترا چون نسلِ تو گشته عیال

نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما | نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما

این همه از حق بد و تو واسطه | درمیانِ ما و حق تو رابطه

تو نمردی لیک بختِ ما بمرد | عیشِ ما و رزقِ مستوفا بمرد

خلق را از گرگِ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان

۳۳ ۳۴ ۵۷۰

بے نهایت آمد آن خوش سرگذشت | چون غریب از گورِ خواجه باز گشت

پایمردش سوئے خانهٔ خویش برد | هر صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت | کز امید اندر دلش صد گل شگفت

آنچه بعد العسر یسرا دیده بود | با غریب از قصهٔ آن لب کشود

نیم شب بگذشت افسانه کنان — خواب شان انداخت در مرعای جان

دید پامرد آن همایون خواجه را — اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پامرد با نمک — آنچه میگفتی شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود

ماچو واقف گشته ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم نظم معاش

بشنو اکنون داد مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید

هم شنیده بودم از وامش خبر — بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هست آن و بیش — تا که ضیفم بر نگردد سینه ریش

وام دار دار ذهب او نه هزار — وام را از بعض این گو وا گزار

فضله ماند زان بسی گو خرج کن — در دعا گویی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نوشته است این رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من — خفیه بسپارم بدو در عدن

لعل و یاقوت است بهر وام او — در خنوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام — من غم آن یار پیشین خورده ام

قیمت آنرا نداند جز ملوک — فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک

وارثانم را سلام من بگو — وین وصیت را بیان کن مو بمو

تا ز بسیاری آن زر نشکهند — بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم این فره — گو بگیر و هر کرا خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نقیر — سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را اکول — مسترد صدقه بر قول رسول

ور به بندد در نباید آن زرش　　گو بریزند آن عطا را بر سرش

هر که اینجا بگذرد زر می برد　　نیست هدیهٔ مخلصان را استرد

۵۷۱ بهر او بنهاده ام آن از دو سال　　کرده ام من نذرها با ذوالجلال

ور روا دارند چیزے زان ستد　　بیست چندان خود زیان شان اوفتد

گر روان من پژولانند زود　　صد در محنت بر ایشان برکشود

از خدا امیدوارم من لبق　　که رساند حق را با مستحق

دو قضیه دیگر او را شرح داد　　لب بذکر او نخواهم برکشاد

تا نماند دو قضیه سرّ و راز　　هم نگردد مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشتک زنان　　گه غزل گویان و گه نوحه کنان

گفت مهمان در چه سوداها ستی　　پا بمردا مست و خوش برخاستی

تا چه دیدی خواب خوش اے بوالعلا　　که نمی گنجی تو در شهر و فلا

خواب دیده فیل تو هندوستان　　که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان

گفت سوداناک خوابے دیده ام　　در دل خود آفتابے دیده ام

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را　　آن سپرده جان پئے دیدار را

خواجه را دیدم بخواب اے بوالعلا　　آن سپرده جان براه کبریا

خواب دیدم خواجهٔ معطے المنی　　واحد کالالف از امر خدا

مست و بیخود اینچنین بر میشمرد　　تا که مستی عقل و هوشش را ببرد

در میان خانه افتاد او دراز　　خلق انبه گرد او آمد فراز

با خود آمد گفت اے بحر خوشی　　اے نهاده هوشها در بیهشی

خواب در بنهادهٔ بیدارئیے　　بستهٔ در بیدلے دلداریے

خواجگی پنهان کنی در ذل فقر　　طوق دولت بسته اندر غل فقر

۳۲

نفروختن خبازان شهر کاشان نان بغریبے کہ عمر و نام دارد ۵۶۳

چشم و دل را این گزارہ کن زطین
این یکے قبلہ است، دو قبلہ مبین
چون دو دیدی، فوت شد ہر دو طرف
آتشے در خف فتاد و رفت خف

گر عمر و نامی تو اندر شہر کاشان
کس نیفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم
این عمر و را نان فروشید از کرم
او بگوید، رو بدین دیگر دکان
زان یکے نان بہ کزین پنجاہ نان
گر نبودے احول او اندر نظر
خود بگفتے نیست دکان دگر
پس زدے اشراقِ آن ناحولی
بر دلِ کاشی عمر گشتے علی
این از ینجا گوید آن خباز را
این عمر و را نان فروش اے نانبا
چون شنید او ہم عمر وا ز احولی
در کشید آن نان کہ ہست آن علی
پس فرستادش بدکانِ بعید
نان ز پیشِ روے او اندر کشید
کین عمر و را نان دہ، اے ابنا زِمن
راز یعنی فہم کن ز آوازِ من
او ہمت زانسو حوالہ میکند
ہین عمر و آمد کہ تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر و بودی برو
در ہمہ کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی، بگیر
نان از ینجا بے حوالہ بے زحیر

احولِ دو بین چوبے برشد زنوش — احولِ صد بینے و بادر فروش

اندرین کاشانِ دنیا ز احولی — چون عمرؓ می گرد چون نبوی علیؓ

هست احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقلِ نو که ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

۳۳

۵۶۵ گریختن گوسفندے از کلیم اللهؑ و شفقت و مهربانی او

گوسفندے از کلیم اللهؑ گریخت — پائے موسےؑ آبله شد، نعل ریخت

در پئے او تا بشب در جستجو — وان رمه غائب شده از چشمِ او

گوسپند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم اللهؑ گرد از وے فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش — می نوازش کرد همچو مادرش

نیم ذره تیرگے و خشم نے — غیر مهر و رحم و آبِ چشم نے

گفت گیرم بر منت رحمے نبود — طبعِ تو بر خود چرا استم نمود

با ملائک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفےؐ فرمود که خود هر نبیؑ — کرد چوپانی چه برنا چه صبی

بے شبانی کردن و آن امتحان — حق ندادش پیشوائے جهان

تا شود پیدا وقار و صبرِ شان

کردشان پیش از نبوت حق شبان

۳۴

پسند آمدن اسپ امیرے در نظر خوارزم شاہ و سرگردن عماد الملک آن را از دلِ شاہ ۵۶۶

چشم داری، تو بچشم خود نگر
منگر از چشم سفیہے بیخبر
گوش داری، تو بگوشِ خود شنو
گوشِ گولان را چرا باشی گرو

بد امیرے را یکے اسپے گزین | در گلہ سلطان نبودش یک قرین
او سوارہ گشت در موکب پگاہ | ناگہان دید اسپ را خوارزم شاہ
چشم شہ را فر و رنگ او ربود | تا برجعت چشمِ شہ بر اسپ بود
بر ہر آن عضوے کہ افگندے نظر | ہر یکے خوشتر نمودے زان دگر
غیر چستے و گشے و روحنت | حق بر و افگندہ بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقلِ پادشاہ | کین چہ باشد کو زند بر عقل راہ
چشمِ من سیر است و پُر است و غنی | از دو صد خورشید دارد روشنی
اے رخِ شاہان بر من بیذقے | نیم اسپم در رباید بے حقے
جادوے کردہ است جادو آفرین | جذبہ باشد آن، نہ خاصیات این
فاتحہ خواند و بسے لاحول کرد | فاتحہ اش در سینہ می افزود درد
زانکہ او را فاتحہ خود میکشید | فاتحہ در جستن و رفع آمد وحید
گر نماید غیر ہم تمویہ اوست | ور رود غیر از نظر تنبیہ اوست
پس یقین گشتش کہ جذب آن بیرست | کارِ حق ہر لحظہ نادر آور یست
چونکہ شاہنشہ ز سیران بازگشت | با خواصِ ملک خود ہمراز گشت

۵۶۷

پس بسرهنگان بفرمود آن زمان — تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه — گشت چون کاهے امیرے همچو کوه

جانشس از در دو غبین تا لب رسید — جز عماد الملک زنهارے ندید

که عماد الملک بد پائے علم — بهر هر مظلوم و هر مقبولِ غم

محترم تر خود نه بد زو سرورے — پیشِ سلطان بود چون پیغمبرے

بے طمع بود و اصیل و پارسا — رائض و شبخیز و حاتم در سخا

بس همایون راے و با تدبیر و راد — آزموده راے او در هر مراد

هم ببذلِ جان سخی و هم بمال — طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس — در صفاتِ فقر و خلت ملتبس

بوده هر محتاج را همچون پدر — پیشِ سلطان شافع و دفعِ ضرر

مر بدان را ستر چون حلم خدا — خلقِ او بر عکسِ خلقان و جدا

بارها میشد بسوئے کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد

هر دم ار صد جرم را شافع شدے — چشمِ سلطان زو قوی شرمین شدے

رفت او پیشِ عماد الملک راد — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر — تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

آن یکے اسپ است جانم رهنِ اوست — گر برد مردم یقین اے خیر دوست

گر برد این اسپ را از دستِ من — من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی ام داده است — بر سرم مال اے مسیحا زود دست

از زر و زن و عقارم صبر هست — این تکلف نیست بے تزویر پست

اندرین گرمی نداری باورم — امتحان کن امتحان گفت و فرم

آن عماد الملک گریان چشم مال — پیشِ سلطان در دوید آشفته حال

لب بہ بست و پیش سلطان ایستاد	راز گویان با خدا رب العباد
ایستادہ راز سلطان می شنید	و اندران اندیشہ اش این می تنید
کاے خدا گر آن جوان کژ رفت راہ	کہ نشاید ساختن جز تو پناہ
تو ازان خود کن و از وے مگیر	گرچہ او خواہد خلاص از ہر اسیر
زانکہ محتاج اند این خلقان ہمہ	از گدا اے گیر تا سلطان ہمہ
با حضور آفتاب با کمال	رہنمائی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ	رہنمائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد زما	کفر نعمت باشد و فعل ہوا
لیک اغلب ہوشہا در افتکار	ہمچو خفاش اند ظلمت دوستدار
این جوان زین جرم ضال است و مغیر	کہ بمن آمد ولے او را مگیر	۵۶۸
در عماد الملک این اندیشہا	گشت جوشان چون اسد در بیشہا
ایستادہ پیش سلطان ظاہرش	در ریاض قدس جان طائرش
چون ملائک او باقلیم الست	ہر دمے میشد بشرب تازہ مست
اندرون پر شور و بیرون پر غمے	در تن ہمچو لحد خوش عالمے
او درین حیرت بدو در انتظار	تا چہ پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان	پیش خرم شاہ سرہنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود	آنچنان اسپے بقد و تگ نبود
میربودے رنگ او ہر دیدہ را	مرحبا آن برق و مہ زائیدہ را
ہمچو مہ ہمچون عطارد تیز رو	گوئیا صرصر علف بودش نہ جو
چون دمے حیران شد از وے شاہ فرد	روئے خود سوئے عماد الملک کرد
کاے اخی این خوب اسپے ہست این	از بہشت است این مگر نے از زمین

پس عماد الملک گفتش، اے خدیو — چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر انچه آوری گردید نیک — بس گش و رعناست این مرکب ولیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش — چون سر گاو است گوئی آن سرش

در دل خورم شه این دم کار کرد — اسپ را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی — از سه گز کرباس یابی یوسفی

شاه دید آن اسپ را با چشم حال — وان عماد الملک با چشم مآل

چشم شه دو گز همی دید از نغز — چشم آن پایان نگر پنجاه گز

زین یکی ذمش که بشنود و حسب — بس فسرد اندر دل شه مهر اسپ

چشم خود بگذاشت چشم او گزید — هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود آن دیان فرد — از نیاز آن در دل شه سرد کرد

در ببست از حسن او پیش نظر — این سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — که ازان پرده نماید مه سیه

گفت سلطان، اسپ را وا پس برید — زودتر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود این قدر — شیر را مفریب زین راس البقر

پائے گاؤ اندر میان آری ز داؤ — رو ندوزد حق بر اسپے شاخ گاؤ

پس مناسب صنعت است این شهر زاؤ — کے نهد بر جسم اسپ او عضو گاؤ

زاؤ ابدان را مناسب ساخته است — قصرهائے منتقل پرداخته است

مکر که کرد آن عماد الملک فرد — مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلهٔ محمود این باشد ولیک
تو ممیز باش مر بد را ز نیک

۳۵

منع کردن بادشاہے پسرانِ خود را از رفتن بہ قلعئے و خلاف ورزیدن شہزادگان ۵۷۱

بود شاہے، بود او را سہ پسر　　ہر سہ صاحب فطنت و صاحب نظر

ہر یکے از دیگرے استودہ تر　　در سخا و در وغا و کرّ و فر

پیش شہ، شہزادگان استادہ جمع　　قرۃ العینانِ شہ ہمچون سہ شمع

از رہِ پنہان ز عینینِ پسر　　میکشید آبے نخیلِ آن پدر

تا ز فرزند آبِ این چشمہ شتاب　　میرود سوئے ریاضِ مام و باب

تازہ میباشد ریاضِ والدین　　گشتہ جاری عینِ شان زین ہر دو عین

چون شود چشمہ ز بیماری علیل　　خشک گردد برگ و شاخِ آن نخیل

خشکئ نخلش، ہمی گوید پدید　　کہ ز فرزندان شجر نم می کشید

عزم رہ کردند آن ہر سہ پسر　　سوئے املاکِ پدر رسمِ سفر ۵۷۲

در طوافِ شہرہا و قلعہاش　　از پئے تدبیرِ دیوان و معاش ۵۷۳

خواستند از شہ اجازت گاہِ عزم　　داد اجازت شان، چو نیت دید جزم

دستِ بوسِ شاہ کردند و وداع　　پس بدیشان گفت آن شاہِ مطاع

ہر کجا دل تان کشد عازم شوید　　فی امان اللہ، دست افشان روید

غیرِ آن قلعہ کہ نامش ہش ربا　　تنگ آرد بر کلہ داران قبا

اللہ اللہ زان دژ ذات الصور　　دور باشید و بترسید از خطر

روے و پشت و برجہاش و سقف و پست　　جملہ تمثال و نگار و صورت است

ہمچو آن حجرۂ زلیخا پر صور　　تا کند یوسف بناکاہش نظر

ہین مبادا کہ ہوس تان رہ زند　　کہ فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض | بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرح جوئی خرد سرتیز به | از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نبی گفت این سخن را آن پدر | ور نبی فرمود زان قلعه حذر

خود بدان قلعه نبی شد خیلِ شان | خود نبی افتاد آنسو میلِ شان

کان نه بد معروف و بس مهجور بود | از قلاع و از مناهج دور بود

چونکه کرد آن منع دل شان زان مقال | در هوس افتاد در کوی خیال

رغبتی زین منع در دل شان برست | که بباید سر آنرا باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونکه الانسان حریصٌ ما منع

پس بشه گفتند خدمتها کنیم | بر سمعنا و اطعنا برتنیم

رو نگردانیم از فرمانِ تو | کفر باشد غفلت از احسانِ تو

لیک استثنا و تسبیح خدا | ز اعتماد خود از ایشان بد جدا

ذکرِ استثنا و جزم ملتوی | گفته شد در ابتدای مثنوی

سرِ استثناست این حزم و حذر | زانکه خر را بز نماید این قدر ۵۷۴

این سخن پایان ندارد آن فریق | برگرفتند از پی آن در طریق

بر درخت گندم منهی زدند | از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرم تر | سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیز قولِ شاه مجتبی | تا بقلعه صبرسوز هشربا

آمدند از رغمِ عقل پندتوز | در شب تاریک برگشته ز روز

اندران قلعه خوش ذات الصور | پنج در در بحر و پنج از سوی بر

پنج ازان چون حسِ ظاهر اے روی | پنج ازان چون حسِ باطن معنوی

زان هزاران صورت و نقش و نگار | میشدند از سو بسو خوش بیقرار

زین قدحهاے صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهاے صور بگذر مایست / باده در جام است لیک از جام نیست

۵۷۵ این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتے دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زان که افیون شان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید

کرد کار خویش قلعه هشربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بیگمان / الامان یا ذو الامان زین بے امان

قرنها را صورتے سنگے بسوخت / آتشے در دین و دل شان بر فروخت

۵۷۶ چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه اش هر لحظه دیگر گون بود

عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ / دست میخائید و میگفت اے دریغ

ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چند مان سوگند داد آن بے ندید

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر باغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهاے بے اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلاے ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بود مان تا این بلا آمد به پیش

در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان

بعد بسیار تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخ بصیر

نز طریق گوش بل از وحے هوش / رازها بد پیش او بے روے پوش

گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چین است این

دخترے دارد شه چین بیهمال / در بها و در جمال و در کمال

همچو جان و چون پری پنهانست او — در تکتم پردهٔ ایوانست او

سوی او نی مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او — که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد — هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت — وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد پانصد رصد

(٣٦) (٣٧) ٥٧٨

رو بهم کردند هر سه مفتتن — هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم — هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمانی اشک ریزان هر سه شان — بر سر خوان مصیبت خونفشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس — بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر — ما نه نر بودیم اندر نصح غیر

از حشم هر که به ما کردی گله — از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر را اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

٥٧٩

ما همی گفتیم کاندر کشمکش — اندر آتش همچو زر خندید خوش

هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ — گفته ما که هین مگردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا — جمله سرها بریده زیر پا

ما سپاه خویش را هی کنان — که به پیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چو خیره سر شدیم — چون زنان زشت در چادر شدیم (۳۸)

هر سه شهزاده چو کار افتاد شان — عشق در خور گوشمالے داد شان ۵۸۰

این بگفتند و روان گشتند زود — هر چه بود اے یارِ من آن لحظه بود ۵۸۱

صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد از آن سوے بلادِ چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند — راهِ معشوقِ نهان برداشتند

همچو ابراهیمِ ادهم از سریر — عشق شان بے پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیمِ مرسل سرخوشے — خویش را افگند اندر آتشے

یا چو اسمٰعیلِ صبارِ مجید — پیشِ عشق و خنجرش حلقے کشید

جانِ این سه شه بچه هم گردِ چین — همچو مرغان گشته هر سو دانه چین

زهره نے تا لب گشایند از ضمیر — زانکه راز با خطر بود و خطیر

با کنایت رازها با همدگر — پست گفتندے بصد خوف و خطر

راز را غیرِ خدا محرم نبود — آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتے میانِ همدگر — داشتند از بهرِ ایرادِ خبر

زین لسان الطیر عام آموختند — طمطراقِ سروری اندوختند

آن بزرگین گفت اے اخوانِ من — ز انتظار آمد بلب این جانِ من ۵۸۲

لاابالی گشته ام صبرم نماند — مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقتِ من زین صبوری طاق شد — واقعهٔ من عبرتِ عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا — سر ببر تا عشق بر بخشد مرا

دینِ من از عشق زنده بودن است — زندگی زین جان و سر ننگِ من است

آن دو گفتندش نصیحت در سمر — که مکن ز اخطار خود را بے خبر

هين منه بر ريشهاى ما نمک ‏— هين مخور اين زهر از جلدى و شک

۵۸۳ جز به تدبير يکى شيخ خبير ‏— چون روى چون نبود قلب بصير

۵۸۴ خويش را رسوا مکن در شهر چين ‏— عاقلى جو خويش از وى در مچين

آنچه گويد آن فلاطون زمان ‏— هين هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله ميگويند اندر چين بجد ‏— بهر شاه خويشتن که لم يلد

شاه ما خود هيچ فرزندى نزاد ‏— بلکه سوى خويش زن را ره نداد

هر که از شاهان بدين نوعش بگفت ‏— گردنش با تيغ بران گشت جفت

شاه گويد چونکه گفتى اين مقال ‏— زود ثابت کن که من دارم عيال

مر مرا دختر اگر ثابت کنى ‏— يافتى از تيغ تيزم ايمنى

ورنه بيشک من ببرم حلق تو ‏— بر کشم از صوفئ جان دلق تو

کى برى سر را ز تيغ تيز تو ‏— اى بگفته لاف کذب آميز تو

بنگر اى از جهل گفته ناحقى ‏— پر ز سرهاى بريده خندقى

خندقى از قعر خندق تا گلو ‏— پر ز سرهاى بريده زين غلو

جمله اندر کار اين دعوى شدند ‏— گردن خود را بدين دعوى زدند

هين ببين اين را بچشم اعتبار ‏— اينچنين دعوى ميندیش و ميار

تلخ خواهى کرد بر ما عمر ما ‏— که برين ميدارد اى مادر ترا

گر رود صد سال آن کاگاه نيست ‏— بر عمى آن از حساب راه نيست

بى سلاحى در مرو در معرکه ‏— همچو بيباکان مجه در تهلکه

اين همه گفتند و گفت آن ناصبور ‏— که مرا زين گفتها آيد نفور

سينه پر آتش مرا چون منقل است ‏— کشت کامل گشت وقت منجل است

صدر را صبرى بد اکنون آن نماند ‏— بر مقام صبر عشق آتش فشاند

صبر من مرد آن شبے کہ عشق زاد — درگذشت و حاضران را عمر باد

۵۸۵

یا درین رہ می بیابم کام من — یا چو باز آیم ز رہ سوے وطن

بو کہ موقوف است کامم بر سفر — چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و چست — تا بدانم کہ نمی بایست جست

آن معیت کے رود در گوش من — تا نگردم گرد دوران زمن

کے کنم من از معیت فہم راز — جز مگر بعد از سفرہائے دراز

یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راہے خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد — میطپم تا از کجا خواہد کشاد

سر بریدہ مرغ ہر سو میفتد — تا کدامی سو رہد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج — یا ز برج دیگر از ذات البروج

(۳۹) ۵۹۰

آن دو گفتندش کہ اندر جان ما — ہست پاسخہا چو نجم اندر سما

گر نگویم آن نیاید راست نرد — ور بگویم آن دلت آید بدرد

گر نگویم آتشے را نور نیست — ور بگویم این سخن دستور نیست

در زمان برجست کاے یاران وداع — انما الدنیا و ما فیہا متاع

پس برون جست او چو تیرے از کمان — کہ مجال گفت کم بود آن زمان

اندر آمد مست پیش شاہ چین — زود مستانہ ببوسید او زمین

شاہ را مکشوف یک یک حال شان — اول و آخر غم و زلزال شان

میش مشغول است در مرعاے خویش — لیک چوپان واقف است از حال میش

شاہزادہ پیش شہ زانو زدہ — دہ معرف شارح حالش شدہ

گرچہ شہ عارف بد از کل پیش پیش — لیک میکرد آن معرف کار خویش

در درون یک ذرہ نور عارفی — بہ بود از صد معرف اے صفی

پس معرف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان تو است — پادشاهی کن که او آن تو است

دست در فتراک این دولت زده است — بر سر سرمست او می مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست یابد آن فتی

بست چندان ملک کو شد زان بری — بخشمش اینجا و من خود بر سری

گفت تا شاهیت در وی مهر کاشت — جز هوای تو هوای کی گذاشت

بندگی تش چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته است — از پی تو در غریبی ساخته است

۵۹۱ موجب تاخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن

بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد — مستعد بی روح کی گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صید شه کند او صید گشت

(۴۰) ۵۹۵ شاهزاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود — لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست — اینهمه معنیست پس صورت ز چیست

حاصل آن شه نیک او را می نواخت — او از آن خورشید چون مه میگداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران دوا جویند و این — رنج افزون جوید و درد و حنین

مدتی بد پیش آن شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شه از هر کسی یکسر برید — من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی — صد هزاران سر خلف داد آن سنی

باد و پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن

رفت عمرش چارهٔ فرصت نیافت — صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت

مدتی دندان کنان این میکشید — نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق ازو شد در نهفت — رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششتر است — اعتناق بیحجابش خوشتر است

من شدم عریان ز تن او از خیال — میخرامم در نهایات الوصال

[۵۹۶] حاصل آن شهزاده از دنیا برفت — جانش پر آذر جگر پر سوز و تفت

کوچکین رنجور بود و آن وسط — بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست — که ازان بحر است و اینهم ماهیست

پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدان پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید — در تن خود غیر جان جانی ندید

در دل خود یافت عالی عالمی — کان نیابد کس بصد خلوت همی

در دل خود یافت عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصهٔ دیوار و سنگ و کوه تافت — پیش او چون نار خندان می‌شگافت

ذره ذره پیش او چون آفتاب — دمبدم میکرد صد گون فتح باب

[۵۹۸] چون مسلم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری

قوت میخوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبه جانی ز شاه بی ندید — دمبدم در جان مستش میرسید

آن نه کش ترسا و مشرک میخورند — زان غذای کش ملائک میچرند

اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه وهم شاهزاده ام   چون عنانِ خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهے بر آمد بالمع   پس چرا باشم غبارے را تبع
آب در جوئے من است و وقتِ ناز   نازِ غیر از چه کشم من بے نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند   وقت روئے زرد و چشم تر نماند
زین منی چو نفس زائیدن گرفت   صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان زان سوئے حرص و حسد   تا بد انجا چشمِ بد هم میرسد
۵۹۹ بحرِ شه که مرجعِ هر آب اوست   چون ندا اند انچه اندر سیل و جو است
شاه را دل درد کرد از فکرِ او   ناسپاسئے عطائے بکر او
گفت آخر اے خسِ واهی ادب   این سزائے دادِ من بود اے عجب
من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس   تو چه کردی با من از خوئے خسیس
من ترا ماهے نهادم در کنار   که غروبش نیست تا روزِ شمار
در جزائے آن عطائے نورِ پاک   تو زدی در دیدۀ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حربِ من تیر و کمان
دردِ غیرت آمد اندر شه پدید   عکسِ درد شاه اندر وے رسید
مرغِ دولت در عتابش در طپید   پردۀ آن گوشه گشته بر درید
چون درونِ خود بدید آن خوش پسر   از سیه کارئے خود گرده اثر
آن وظیفه لطف و نعمت گم شده   خانۀ شادئے او پر غم شده
با خود آمد او ز مستے عقار   زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خود بینی کند در راهِ دوست   مغز را بگذاشت کلی دید پوست
(۳۱) ۶۰۱ قصه کوته کن که رائے نفسِ کور   برد او را بعد سالے سوے گور
شاه چون از محو شد سوے وجود   چشمِ مریخیش آن خون کرده بود

چون بترکش بنگرید آن بے نظیر — دیدکم از ترکشش یکچو بہ تیر

گفت کو آن تیر واز حق بازجست — گفت اندر حلق او آن تیر تست

عفو کرد آن شاہ دریا دل ولے — آمدہ بد تیر او بر مقتلے

کشتہ شد، در نوحۂ او میگریست — اوست جملہ، ہم کشندہ، ہم ولیست

آن عتاب ار رفت، ہم بر پوست رفت — دوست بے آزار سوئے دوست رفت

گرچہ او فتراک شاہنشہ گرفت — آخر از عین الکمال او رہ گرفت

وان سوم کاہل ترین ہر سہ بود — صورت و معنی بکلی در ربود

دختر و ملک و خلافت او گرفت — می سزد گر زین بمانی در شگفت

من ز طول قصہ گشتستم ملول — من غریق بحر معنی تو عجول

وانگہی از ذلت و عجز و نیاز — یافت مقصود از کریم کارساز ← (۴۲)

۳۶

۵۷۹

ندادن صدر جہان چیزے بہ کسے کہ بزبان از و سوال کردے

ترک مکر خویشتن گیر اے امیر
پا بکش، پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلۂ معدود نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست

در بخارا خوئے آن صدر اجل — بود با خواہندگان حسن عمل

داد بسیار و عطائے بیشمار — تا بشب بودے ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پارہا پیچیدہ بود — تا وجودش بود می افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زر بخش که بود آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحے فرقهٔ را راتبه — تا نماند امتے زو خائبه

مبتلایان را بدے روزے عطا — روزِ دیگر بیوگان را آن سخا

روزِ دیگر بر علویانِ مقل — با فقیهان روز دیگر مشتغل

روزِ دیگر بر تهیدستانِ عام — روزِ دیگر بر گرفتارانِ وام

روزِ دیگر بر یتیمانِ صغیر — روز دیگر بر ضعیفانِ اسیر ۵۷۷

روزِ دیگر بهرِ ابناءِ السبیل — روزِ دیگر مر مکاتب را کفیل

شرطِ او بود آن کہ کس با زبان — زر نخواهد هیچ و نگشاید لبان

لیک خامش بر حوالئ رهش — ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردے ناگهان بالب سوال — زو نبردے زین گنه یکحبه مال

نادرا روزے یکے پیرے بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — ماند خلق از جدِّ پیر اندر شگفت

گفت بس بیشرم پیری اے پدر — پیر گفت از من توئی بیشرم تر

کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع — کانجهان با این جهان گیری بجمع

خنده اش آمد مال داد آن پیر را — پیر تنها برد آن توفیر را

غیر ازین پیر ایچ خواهنده ازو — نیم حبه زر ندید و یک تسو

نوبتِ روزِ فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسے چاره نبود — گفت هر نوعے نبودش هیچ سود

روز دیگر با رکو پیچیده پا — ناکس اندر صفِ قوم مبتلا

تختها بر ساق بست از چپ و راست — تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش، چیزے نداد　　روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او　　درمیانِ اعمیان برخاست او

هم بدانستش، ندادش آن عزیز　　از گناه و جرمِ گفتن، هیچ چیز

چونکه عاجز شد ز صدگونه مکید　　چون زنان او چادرے بر سر کشید

درمیانِ بیوگان رفت و نشست　　سر فرو افگند و پنهان کرد دست

هم شناسید و ندادش صدقهٔ　　در دلش آمد ز حرمان حرقهٔ

رفت او پیشِ کفن خواہے پگاه　　که بپیچم در نمد، نه پیشِ راه

هیچ مکشا لب، نشین و می نگر　　تا کند صدرِ جہان اینجا گذر

بو که بیند، مرده پندارد بظن　　زر در اندازد پئے وجہِ کفن

هر چه بدهد، نیم آن بدهم به تو　　همچنان کرد آن فقیرِ حیله جو

در نمد پیچیده، در راهش نهاد　　معبرِ صدرِ جہان آنجا فتاد

چند زر انداخت بر روے نمد　　دست بیرون کرد از تعجیلِ خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله　　تا نهان نکند ازو آن ده دله

مرده از زیرِ نمد بر کرد دست　　سر برون آمد پئے دستش ز پست

گفت با صدرِ جہان چون بستدم　　اے ببسته بر من ابوابِ کرم

گفت، لیکن تا نمردی اے عنود　　از جنابِ ما نبردی هیچ سود

سرِّ موتوا قبل موتوا این بود　　کز پسِ مردن غنیمتها رسد

غیرِ مردن هیچ فرهنگے دگر　　در نگیرد با خدا اے حیله گر

یک عنایت به ز صدگون اجتهاد　　جهد را خوف است از صدگون فساد

وان عنایت هست موقوفِ ممات　　تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بے عنایت نیز نیست　　بے عنایت هان و هان جائے مایست

آن زمرد باشد این افعیِ پیر ‏ ‏ بی زمرد کے شود افعی ضریر

۳۷

۵۷۷ خفتن امرد و کوسه در خانقاهے

امردے و کوسۂ در انجمن ‏ ‏ آمدند و مجمعے بُد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتخب ‏ ‏ روز رفت و شد زمانِ ثلث شب

زان عزب خانہ نرفتند آن دو کس ‏ ‏ هم بخفتند آن شب از بیم عسس

کوسہ را بد بر زنخدان چار مو ‏ ‏ لیک ہمچون ماهِ بدرش بود رو

کودکے امرد بصورت بود زشت ‏ ‏ هم نہاد اندر پسِ کون لبت خشت

لوطئ دب برد شب از گمرہی ‏ ‏ خشتہا را نقل کرد آن مشتهی

دست بر کودک چو زد، از جا بجست ‏ ‏ گفت، ہی تو کیستی اے سگ پرست

گفت، این سی خشت چون انباشتی ‏ ‏ گفت، تو سی خشت چون برداشتی

گفت، اے فی النار خرس مرده ریگ ‏ ‏ ابلہ و بے خاصیت مانندِ ریگ

کودکے بیمارم و از ضعفِ خود ‏ ‏ کردم اینجا احتیاطِ مرتقد

۵۷۸ گفت، اگر داری زرنجوری تفے ‏ ‏ چون نرفتی جانب دار الشفے

یا بخانہ یک طبیبے مشفقے ‏ ‏ کہ کشادے از سقامت مغلقے

گفت، آخر من کجا یارم شدن ‏ ‏ کہ بہر جا میروم من ممتحن

چون تو زندیقے، پلیدے ملحدے ‏ ‏ می برآرد سر بہ پیشم چون ددے

خانقاہے، کو بود بہتر مکان ‏ ‏ من ندیدم یک زمانی روے امان

رو بمن آرند مشتے خمر خوار ‏ ‏ چشمہا پر نطفہ کف خایہ فشار

خانقه چون این بود، بازار عام　　چون بود، خرگله و دیوانِ عام
در گریزم من، روم سوئے زنان　　همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار　　من شوم تو ز تیغ بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند　　اولیا شان قصدِ جانِ من کنند
نے ز مردان، چاره دارم نز زنان　　چون کنم همچون نے از نیم نے ازان
بعد ازان کودک بکوسه بنگریست　　گفت او با این دو موازِ غم بریست
فارغ است از خشت و از پیکارِ خشت　　وز چو تو مادر فروشِ کنگ و زشت
بر زنخ سه چار موبهر نمون　　بهتر از سی خشت پیرامونِ کون
ذرهٔ سایه عنایت بهتر است　　از هزاران کوششِ طاعت پرست
زانکه شیطان خشتِ طاعت بر کند　　گر دو صد خشت است خود ابتر کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ　　تا بسازد خویشتن را بهرهٔ

۳۸

۵۷۹ مجلس کشیدن پادشاهے فقیهے را

اے دلے که جمله کردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم
اے زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت، چون خامش شدی
لعب آن تست بر روے بٹا
خویش را در طبع آر در نشاط

پادشاهی مست اندر بزم خوش ‌‌ ‌ میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت، کش درین مجلس کشید ‌ ‌ وین شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار ‌ ‌ شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرض کردش می، نه پذرفت و بخشم ‌ ‌ از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب ‌ ‌ خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می، مرا زهری دهید ‌ ‌ تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده، عربده آغاز کرد ‌ ‌ گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
گفت شه با ساقیش، ای نیک پی ‌ ‌ چه خموشی، ده، به طبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد ‌ ‌ هر کرا خواهد بفن از خود برد
چند سیلی بر سرش زد، گفت، گیر ‌ ‌ درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ ‌ ‌ در ندیمی، و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد، انگشتک بزد ‌ ‌ سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه ‌ ‌ سخت زیبا رو ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند ‌ ‌ عقل رفت و تن ستم پرواز ماند
۵۸۰ عمرها بوده عزب، مشتاق و مست ‌ ‌ بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت ‌ ‌ برنیامد با وی و سودی نداشت
حاصل اینجا آن فقیه از خود چو رفت ‌ ‌ نی عفیفی ماندش و نی زهد زفت
در زمان افتاد بر آن حور زاد ‌ ‌ آتش او اندران پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید ‌ ‌ زن چو مرغ سربریده می طپید
چه سقایه، چه ملک، چه ارسلان ‌ ‌ چه حیا، چه دین، چه زهد و خوف جان
چشمشان افتاد اندر عین و غین ‌ ‌ نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین

یافت هر یک شان از آن دیگر مراد — طبع هر یک خرّم و دل گشت شاد

شد دراز و کو طریقِ باز گشت — انتظارِ شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا به بیند واقعه — دید آنجا زلزله والقارعه

آن فقیه از بیم بر جست و برفت — سوئے مجلس، جام را بربود تفت

شه چو دوزخ، پر شرار و پر نکال — تشنهٔ خونِ دو جفتِ بد فعال

چون فقیهش دید رُخ پر خشم و قهر — تلخ و خونین گشته همچون جامِ زهر

بانگ زد بر ساقیش، کاے گرم کار — چه نشستی، خیز ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت، اے کیا — آمدم با طبیع، آن دختر ترا

پادشاهم کارِ من عدل است و داد — زان خورم که یار را چو دم بداد

آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش — می دهم در خورد یار از پیچ و کشش

آنچه آنرا می نوشم همچو نوش — کے دهم در خورد یار خویش و نوش

زان خورانم من غلامان را که من — می خورم بر خوانِ خاصِ خویشتن

زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز پخته یا که خام

من چو پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشانم حشم را نے پلاس

شد فقیه و برد باخود جفتِ خوب — از عطائے خاصِ کشّاف الکروب

دیگران را بس بطبیع آوردهٔ — در صبوری چست و راغب کردهٔ

هم به طبیع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را

چون قلاوزئے صبرت پر شود

جان باوجِ عرش و کرسی بر شود

۳۹

۵۸۶ رفتن مردے بہ مصر بہ امیدِ گنج بر بنائے خواب

اے طمع دربستہ دریک جائے سخت
کایدم میوہ ازان عالی درخت
آن طمع زانجا نخواہد شد وفا
بل زجائے دیگر آید آن عطا

بود زر میراثشئ را بیشمار — جملہ را خورد و بماند او عور زار
مالِ میراثی ندارد خود وفا — چون بنا کام از گذشتہ شد جدا
او ندارد قدر ہم کآسان بیافت — کو بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی اے فلان — کہ بدادت حق بہ بخشش رائگان
نقد رفت و جنس رفت و خانہا — ماند چون چغدان درین ویرانہا
گفت، یارب برگ دادی رفت برگ — یا بدہ برگے و یا بفرست مرگ
چون تہی شد، یادِ حق آغاز کرد — یارب و یارب اجرنی، ساز کرد
در دُعا ولابہ در زد ہر دو دست — زر طلب شد بے تعب آن زرپرست
خود کہ کوبد این درِ رحمت نثار — کو نیابد در اجابت صد بہار
خواب دید و ہاتفے گفت، او شنید — کہ غنائے تو بہ مصر آید پدید
رو بہ مصر آنجا شود کارِ تو راست — کرد کدیت را قبول، او مرتجاست
در فلان موضع یکے گنجیست زفت — در پئے آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوئے و فلان موضع دفین — ہست گنجے سخت نادر بس ثمین
۵۸۷ بیدرنگے ہین ز بغداد اے پسر — رو بسوئے مصر و منبت گاہِ زر

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند — خواست گدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت در طپید — از گدائی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ — تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی — واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یکزمان مانع همی شد شرم و جاه — یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت — چوبها زد بی مهابا ناشگفت
اتفاقاً اندران شبهای تار — دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس — پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست — هر که شب گردد اگر خویش من است
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌هاشان از چه رو باور کنید — یا چرا زیشان قبول زر کنید
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست — وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم — تا شود ایمن ز شر هر محتشم
در چنین وقتش بدید و سخت زد — چوبها و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مہلت، بگو — تا بشب چون آمدی بیرون بکو

تو نۂ زینجا غریب و منکری — راستی گو، تا بچہ مکر اندری

گفت او از بعد سوگندان پر — کہ نیم من خانہ سوز و کیسہ بر

من نہ مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم

قصۂ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آن کس شگفت

بوئے صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد از اسپند او

۵۸۸ گفت نے دزدئے و نے رہزن یقین — مرد نیکی، لیک گولی اے مبین

از پئے یک خواب چندین جان کنی — نیست عقلت را تسوئے روشنی

برخیالے، اینچنین راہ دراز — پیش گیری از سر جہل و ز آز

بارہا من خواب دیدم مستمر — کہ بہ بغداد است گنجے مستتر

در فلان کو، در فلان موضع دفین — بود آن خود نام خانہ و کوے این

ہست در خانہ فلانے، رو بجو — نام خانہ گفت و نام کوے او

دیدہ ام این خواب را من بارہا — کہ برو آنجا کہ یابی گنج را

گفت با خود گنج در خانہ من است — پس مرا آنجا چہ فقر و شیون است

بر سر گنج از گدائی مردہ ام — زانکہ اندر غفلت و در پردہ ام

۵۸۹ زین بشارت مست شد، دردش نماند — صد ہزار الحمد بے لب او بخواند

گفت، بد موقوف این لت لوت من — آب حیوان بود در حانوت من

رو کہ بر لوت شگرفے بر زدم — کورئے آن وہم کہ مفلس بدم

خواہ احمق گو و خواہی عاقلم — یافتم من آنچہ میخواہد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان — ہرچہ خواہی گو مرا اے بدہان

تو مرا پر درد گو، اے محتشم — پیش تو پر دردو و پیش خود خوشم

وای گر بر عکس بودی این مطار　　پیش تو گلزار و پیش خویش خار

بازگشت از مصر تا بغداد او　　ساجد و راکع ثناگو شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب　　ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امید وارم کرده بود　　وز کجا افشاند بر من سیم جود

این چه حکمت بود کان کاب مراد　　کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم　　هردم از مطلب جداتر میبدم

باز آن عین ضلالت را بجود　　حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند　　کژروی را مقصد عرفان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا　　تا نماند هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی　　کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

۴۰

بفریب بردن زن جوحی قاضی را بخانهٔ خود　　۵۹۲

ای تن کژ فکرت معکوس رو

صد هزار آزاد را کردی گرو

نوبت من شد مرا آزاد کن

دیگری را غیر من داماد کن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن　　رو بزن کردی که ای دلخواه من

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر　　تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید　　بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو، پئے مرغے شگرفے دام نہ — دانہ بنما، لیک درخوردش مدہ

کام بنما و کن او را تلخ کام — کے خورد دانہ چو شد محبوسِ دام

شد زنِ او نزدِ قاضی با گلہ — کہ مرا افغان ز شوئے دہ ولہ

قصہ کوتہ کن کہ قاضی شد شکار — از جمال و از مقالِ آن نگار

گفت، اندر محکمہ غوغا بسیت — این گلہ را ضبط کردن وقت نیست

گر بیای خلوت، اے سروِ سہی — در وثاق از حال شو شرحم دہی

فہم آن بہتر کنم، بہ ہم سزاش — آنچہ حق باشد، تو زین غمگین مباش

مر مرا معلوم گرد حالِ تو — شوہرت را زم سازم بے عتو

گفت زن، در خانۂ تو نیک و بد — ہر دم از بہرِ گلہ آید، رود

۵۹۲ گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست — گفت، خانہ این کنیزک بس تہیست

خصم در رہ رفت و حارس نیز نیست — بہرِ خلوت سخت زیبا مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا — کارِ شب بے سمعہ است و بے ریا

مکرِ زن پایان ندارد، رفت شب — قاضئے زیرک سوئے زن بہرِ دب

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد — زان نوازش شاد شد قاضئے فرد

چونکہ بنشستند با ہم ساعتے — تا بر آسایند اندر خلوتے

چون نشست او پہلوئے زن بامراد — گشت جان پُر عیش زان وصل شاد

اندر آمدم جوحی آمد، در بزد — جست قاضی مہربے تا در خزد

غیر صندوقے ندید او خلوتے — رفت در صندوق از خوف آن فتے

اندر آمد جوحی و گفت، اے حریف — وے و بالم در ربیع و در خریف

من چہ دارم کہ فدایت نیست آن — کہ ز من فریاد داری ہر زمان

گفت شخصے، نزدِ قاضی رفتہ — در حقم ناگفتنیہا گفتہ

برلب خشکم گشادستی زبان　　گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرا　　آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان　　هست مایه تهمت و پایه گمان

خلق پندارند زر دارد درون　　داد واگیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس زیباست لیک　　از عروض و سیم و زر خالیست نیک

من برم صندوق را فردا بکو　　پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مومن و گبر و یهود　　کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد زین　　خورد سوگند او که نکنم جز چنین

بارسن صندوق را در دم بپشت　　خویشتن را کرده بد مانند مست

از پگه حمال آورد او چو باد　　زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندران صندوق قاضی از نکال　　بانگ میزد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال از هر سو نظر　　کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتفست این داعی من ای عجب　　یا پری ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش　　گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان　　بد ز صندوق و کسی در وی نهان

این سخن پایان ندارد قاضیش　　گفت ای حمال و ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه　　نائبم را زود بر تا این همه

تا خرد این را بزر زین بیخرد　　همچنین بسته بخانه ما برو

رهروی را گفت آن حمال شاد　　که برو در محکمه قاضی چو باد

نائبش را گوی شد کین واقعه　　برسر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار زود اینجا بیا　　زو بخر سر بسته این صندوق را

۵۹۳

چونکه رهرو شد رسالت را رساند	هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش	نائب قاضی حسن را از غمش
آتشے برکرده جوحی از ملا	که بخواهم سوخت این صندوق را
بر سرِ بازار، جوشش عامه	چیست جوحی می نهد هنگامه
نائب آمد گفت، صندوقت بچند	گفت، نه صد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار	گر خریداری، کشا کیسه شمار
گفت، شرمے دار از اہل خرد	کس بدان مقدار اینرا کے خرد
گفت، بے رویت شرے خود فاسد است	بیع ما زیر گلیم، این راست نیست
برکشایم، گر نمی ارزد، مخر	تا نباشد بر تو حیفے، اے پدر
گفت، اے ستار برمگشاے راز	سر به بسته میخرم با من بساز
ماجرا بسیار شد در من یزید	داد صد دینار، وان از وے خرید
بعد سالے باز جوحی از محن ۵۹۴	رو بزن کرد و بگفت، اے چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن	پیشِ قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان	مر زنے را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد زگفتش قاضیش	یاد ناید از بلاے ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غمّازِ زن	لیک آن صد تو شود ز آوازِ زن
چون نمی تانست آوازے فراشت	غمزهٔ پنهان زن، سودے نداشت
گفت قاضی، رو تو خصمت را بیار	تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش بشناخت زود	کو بوقتِ نقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از درون	در شرے و بیع و در نقص و فزون
گفت، نفقهٔ زن چرا ندهی تمام	گفت، از جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن | مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی بکربشناختش | یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی | پار واندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار | با دگر کس باز و دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد | محترز گشت است زین شش پنج نرد
رستا واز پنج حس و شش جهت | از وراے آن همه کرد آگهت

۴۱

خطاب حق تعالیٰ بعزرائیل که ترا رحم برکه بیشتر آمد

۵۹۹

مر بشر را پنجه و ناخن مباد
کو نه دین اندیشد آنگه نے سداد
آدمی اندر بلا کشته به است
عید قربان راچو گو سجے فربه است

حق بعزرائیل میگفت اے نقیب | برکه رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد | لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکے یزدان مرا | در عوض قربان کند بهر فتے
گفت برکه بیشتر رحم آمدت | از که دل پر سوز و بریان ترشدست
گفت روزے کشتئے بر موج تیز | من شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه | جز زنے و طفلکے را زان همه
هر دو آن بر تختۂ در ماندند | موجها آن تختہ را میراندند

۶۰۰

چون بساحل در فگند آن تخته باد — از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جانِ مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها ز امرِ کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد و ماتمهای زفت — تلخیٔ آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فگن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت و میوه دار و خوش اکل
چشمهای آبِ شیرینِ زلال — پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندران روضه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را او را مگز — باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز — برق را گفتم برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال — پنجه ای بهمن برین روضه ممال
حاصل آن روضه چو جانِ عارفان — از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی بچگان نو زاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری — تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مرا او را زان چمن — که بگفت اندر نگنجد فنِّ من
این حضانت دید با صد رابطه — که بپروردم ورا بی واسطه
شکرِ او آن بود ای بندهٔ جلیل — که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
این زمان کافر شد و ره میزند — کبر و دعوی خدائی میکند
٦٠١ رفت سوی آسمان با جلال — با سه کرگس تا کند با من قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
هر که می زائید می کشت از خباط

صد هزاران طفل بے تلویم را
کشت او تا یابد ابراہیم را

کہ منجم گفت اندر حکم سال
زاد خواہد دشمنے بہر قتال

کور شے او رست طفل وحی کش
ماند خونہائے دگر در گردنش

زین سبب میگویم اے بندہ فقیر
سلسلہ از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت وین سگ ہم سگ است
باش ذلّت نفسہ کو بد رگ است

۴۲

وصیت کردن شخصے کہ میراث او بہ کاہلترین اولادِ او رسد ۶۰۱

آن یکے شخصے بوقت مرگ خویش
گفتہ بد اندر وصیت پیش پیش

سہ پسر بودش چو سہ سرو روان
وقف ایشان کردہ او جان و روان

گفت ہر چہ کالہ و سیم و زر است
آن بر د زین ہر سہ کو کاہلتر است

گفت با قاضی و بس اندر زکرد
بعد ازان جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کاے کریم
نگذریم از حکم او ما سہ یتیم

سمع و طاعت میکنم او راست دست
انچہ او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیلؑ ز ابراہیمؑ خود
سر نہ پیچم ارچہ قربان میکند

گفت قاضی ہر یکے با عاقلیش
تا بگوید قصۂ از کاہلیش

تا ببینم کاہلئے ہر یکے
تا بدانم حال ہر یک بیشکے

چون فتاد از روزن دل آفتاب
ختم شد واللہ اعلم بالصواب

دُرر الحِکَم

چند چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بخوان

حمد

بسم الله الرحمن الرحیم

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست کین دلیل هستی و هستی خطاست

ص ۷

اے خدا از فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچکس نبود روا

ص ۹۶

نعت

چند بت بشکست احمد در جهان تا که یا رب گوے گشتند امتان
گر نبودے کوشش احمد تو هم می پرستیدی چو اجدادت صنم
آن سرت وارست از سجده بتان تا بدانی حقِ او بر امتان
گر توانی شکر زین رستن بگو کز بتِ باطن همت برهاند او

ص ۱۰۸

اول فکر آخر آمد در عمل نسبت عالم چنان دان در ازل
میوه ها در فکرِ دل اول بود در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرفِ اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است آنهمه از بهرِ میوه مرسل است

پس سرے کہ مغز این افلاک بود
اندر آخر خواجہؐ لولاک بود
ص ۱۲۱

نیست ترکیب محمدؐ لحم و پوست
گرچہ در ترکیب ہر تن جنس اوست
گوشت دارد، پوست دارد، استخوان
ہیچ این ترکیب را باشد ہمان
کاندران ترکیب باشد معجزات
کہ ہمہ ترکیبہا گشتند مات
ص ۴۲۳

با محمدؐ بود عشق پاک جفت
بہر عشق او را خدا لولاک گفت
منتہئ عشق چون او بود فرد
پس مرا او را ز انبیاؑ تخصیص کرد
ص ۴۵۵

ختمہائے کانبیاؑ بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند
قفلہائے ناکشودہ ماندہ بود
از کف انا فتحنا برکشود
او شفیع است این جہان و آن جہان
این جہان در دین و آنجا در جنان
ص ۴۹۶

مع صحابہ کبار

چشم احمدؐ بر ابوبکرؓ زدہ
در یکے تصدیق صدیق آمدہ
ص ۶۸

چون ابوبکرؓ آیت توفیق شد
با چنان شہ صاحب و صدیقؓ شد
ص ۱۲۰

مصطفیٰ زین گفت کاے اسرار جو
مردہ را خواہی کہ بینی زندہ تو
میرود چون زندگان بر خاکدان
مردہ و جانش شدہ بر آسمان
ہر کہ خواہد کو بہ بیند بر زمین
مردہ را ہمیرود ظاہر چنین
مر ابوبکرؓ تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیر المؤمنین
ص ۵۰۹

منقبت

اے مرا تو مصطفیٰ من چون عمرؓ | از براے خدمتت بندم کمر
صـ ۶

چون عمرؓ شیداے آن معشوق شد | حق و باطل را چو دل فاروق شد
صـ ۱۲

زان نشد فاروقؓ را زہرے گزند | کہ بُد آن تریاق فاروقیش شد
صـ ۴۹۱

چونکہ عثمانؓ آن عیان را عین گشت | نورِ فایض بود ذوالنورین گشت
صـ ۱۲۰

از علیؓ آموز اخلاص عمل | شیرِ حق را دان منزّہ از دغل
صـ ۹۲

چون تو بابی آن مدینہ علم را | چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش اے بابِ رحمت تا ابد | بارگاہِ مالہٗ کفوًا احد
صـ ۹۳

منقبت اہل بیت رضی اللہ عنہم

چون زرویش مرتضیٰؓ شد درفشان | گشت او شیرِ خدا در مرجِ جان
صـ ۱۲۰

روشن از نورش چو سبطینؓ آمدند | عرش را دُرّین و قرطین آمدند
آن یکے از زہر جان کردہ نثار | وان سر افگندہ براہش مست وار
صـ ۱۲۰

آن خلیفہ زادگانِ مقبلش | زادہ اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و ہرے یا از رے اند | بیمزاج آب و گل نسلِ وے اند
شاخِ گل ہر جا کہ میروید گل است | خمِ مل ہر جا کہ میجوشد مل است
ص ۴۹۶

مناجات

صد ہزاران دام و دانہ است اے خدا | ما چو مرغانِ حریصِ بینوا
دمبدم پابستۂ دامِ تو ایم | ہر یکے گر باز و سیمرغے شویم
میرہانی ہر دمے مارا و باز | سوئے دامے میرویم اے بے نیاز
گر ہزاران دام باشد ہر قدم | چون تو با مائی نباشد ہیچ غم
ص ۱۳-۱۴

اے خدائے پاک و بے انباز و یار | دست گیر و جرم ما را در گزار
یاد دہ ما را سخنہائے دقیق | کہ ترا رحم آورد آن، اے رفیق
ہم دعا از تو، اجابت ہم ز تو | ایمنی از تو، مہابت ہم ز تو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن | مصلحی تو، اے تو سلطانِ سخن
ص ۱۱۵

اے قدیم رازدانِ ذو المنن | در رہِ تو عاجزیم و ممتحن
این دلِ سرگشتہ را تدبیر بخش | وین کمانہائے دو تو را تیر بخش
جرعۂ چون ریخت ساقئ الست | بر سرِ این شورہ خاکِ زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم | جرعۂ دیگر کہ بس بے کوششیم
ص ۱۴۰

ایکہ خاکِ شورہ را تو نان کنی | وے کہ نانِ مردہ را تو جان کنی

مناجات

ایکه خاک تیره را تو جان دهی — عقل و حس و روزئے و ایمان دهی

اے مبدل کرده خاکے را بزر — خاک دیگر را بکرده بو البشر

کارِ تو تبدیلِ اعیان و عطا — کارِ من سهو است و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدّل کن بعلم — من همه جهلم، مرا ده صبر و حلم

ص ۴۰۹

اے دهنده قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بے ثباتی ده نجات

اندران کاریکه ثابت بودنیست — قایمی ده نفس را که منثنیست

اندران کاریکه دارد آن ثبات — قایمی ده نفس را بخشش حیات

صبر شان بخش و کفه میزان گران — وارهان شان از دم صورتگران

از حسودی باز شان خر، اے کریم

تا نه باشند از حسد دیو رجیم

ص ۴۱۹

آزادی، حریت

بند بگسل، باش آزاد اے پسر چند باشی بندِ سیم و بندِ زر
ص ۲

ہین بملک نوبتی شادی بکن اے تو بستہ نوبت آزادی بکن
ص ۳۷

کندۂ تن را ز پائے جان بکن تا کند جولان بگرد این چمن
ص ۱۴۳

آکل و ماکول

زانکہ تو ہم لقمۂ ہم لقمہ خوار آکل و ماکولی اے جان ہوشدار
مرغکے اندر شکار کرم بود گربہ فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود او بیخبر در شکار خود ز صیاد دگر
گرچہ آب زلال میخورد معدۂ حیوانش در پے میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاہ ہمچنان ہر ہستئ غیر الٰہ
ص ۴۰۸

اباحت

این اباحت زین جماعت فاش شد رخصت ہر مفلس و قلاش شد
ہست اباحت کز ہوا آمد ضلال ہست اباحت کز خدا آمد کمال
ص ۵۳۸

اتصال، وصل
اتصال باحق تعالیٰ

اتصالے بے تکیف بے قیاس ہست رب الناس را با جانِ ناس

اتحادِ کل

لیک گفتم ناس من نسناس نے — ناس غیرِ جانِ جان اشناس نے
ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سرِ مردم ندیدستی دمی
ما رمیتَ از رمیتَ خوانده — لیک جسمی در تحیر مانده
ص ۳۱۹

اصحاب وصال

هر که اندر شش جهت دارد مقر — کے کند در غیرِ حق یکدم نظر
گر کند روشن براے او کند — ور قبول آرد، هم او باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال — برگزیده باشد او را ذو الجلال
هیچ بے او حق بکس ندهد نوال — شمهٔ گفتم ز اصحابِ وصال
اتصالے که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسلام
ص ۴۱۱

مثال اتصال

اے بسا کس را که صورت راه زد — قصدِ صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن مانسته است
تابِ نورِ چشم با پیه است جفت — نورِ دل در قطرهٔ خونے نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعے درونِ مغزِ سر
رائحه در انف و منطق در لسان — لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بیکیف است و چون — عقلها در دانشِ چونی زبون
ص ۱۲۶

اتحادِ کل

عدم اعتبار زمان

جمله تلوینها ز ساعت خاسته است — رُست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتے بیرون شوی — چون نماندی محرمِ بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست — زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
ص ۲۴۶

فرق مختلفہ — درر الحکم — اتحاد کل

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد — زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد

ص ۵۲۹

مثال

آب خواه از جو بجو، خواه از سبو — کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب، خواهی ز خور — نورِ مه، هم از آفتاب ست اے پسر

ص ۵۰

مسالک مختلفہ اتحاد

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسیٔ با موسیٔ در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسیٔ و فرعون دارند آشتی

ص ۶۳

اجل، مرگ، موت اختیاری — موتوا قبل ان تموتوا

مرگ پیش از مرگ امن است اے فتیٰ — این چنین فرمود مارا مصطفیٰ

گفت موتوا کلکم من قبلِ ان — یاتی الموت و تموتوا بالفتن

ص ۳۵۴

باد تند است و چراغے ابترے — زو بگیرانم چراغے دیگرے

تا بود کز هر دو یک وانی شود — گر بباد آن چراغ از جا رود

همچو عارف کز تنِ ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزے این بمیرد ناگهان — پیشِ چشم خود نهد او شمعِ جان

ص ۳۷۲

بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت — زانطرف آورده ام من صیت و صوت

پس قیامت شو، قیامت را به بین — دیدن هر چیز را شرط است این

تانگردی این، ندانیش تمام — خواه کان انوار باشد یا ظلام

اجل

عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی، نار را دانی یقین — نور گردی، هم بدانی آن و این
ص ۵۱۰

اختلافِ احوال

رو بگورستان، دمے خامش نشین — آن خموشان سخن گو را ببین
لیک، اگر یکرنگ بینی خاکِ شان — نیست یکسان، حالتِ چالاکِ شان
ص ۲۹۸

مرگِ جسم، مرگِ نفس

این ہمہ مردن نہ مرگِ صورت است — این بدن مر روح را چون آلت است
اے بسا خامے کہ ظاہر خویش ریخت — لیک نفسِ زندہ آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رہزن زندہ ماند — نفس زندہ است، ارچہ مرکب چون فشاند
اسپ کشت و راہِ او رفتہ نشد — جز کہ خام و زشت و آشفتہ نشد
گر بہر خونریزئے گشتہ شہید — کافرِ کشتہ بدے ہم بوسعید
اے بسا نفسِ شہیدِ معتمد — مردہ در دنیا چون زندہ میرود
نفسِ رہزن مرد و تن کہ تیغِ اوست — ہست باقی در کفِ آن غزوہ دوست
نفس چون مبدل شود این تیغِ تن — باشد اندر دستِ صنعِ ذوالمنن
ص ۴۸۱

تبدیلِ حالت

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانئ و آدم شدم — پس چہ ترسم، کے ز مردن کم شدم
حملۂ دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملایک بال و پر
وز ملک ہم بایدم جستن ز جو — کل شیءٍ ہالکٌ، الّا وجہہ
بارِ دیگر از ملک قربان شوم — آنچہ اندر وہم ناید آن شوم
پس عدم گردم، عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیہ راجعون
ص ۲۷۸

اجل

صورتِ تن گو برو، من کیستم   نقش کم ناید، چون من باقیستم
چون نفخته بودم از لطفِ خدا   نفخ حق باشم ز نائے تن جدا

ص ۲۷۹

تو از آن روزے که در هست آمدی   آتشے یا خاک یا بادے بدی
گر بدان حالت ترا بودے بقا   کے رسیدے مر ترا این ارتقا
از مبدل هستئ اول نماند   هستئ بهتر بجائے آن نشاند

ص ۴۱۰

نفئ ضد هست باشد بیشکے   تا ز ضد، ضد را بدانی اندکے
این زمان جز نفئ ضد اعلام نیست   اندرین نشأة دمے بیدام نیست
بے حجابت باید آن، اے ذولباب   مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نے چنان مرگے که در گورے روی   مرگ تبدیلی که در نورے روی

ص ۵۰۹

تن حامل مرگ

تن چو مادر، طفلِ جان را حامله   مرگ، درد زادن است و زلزله

ص ۸۸

حسرت فوت

زان بفرمود است آن نیکو رسول   که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرتِ نقلان و موت   لیک باشد حسرتِ تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش   که بدے زین پیش نقل و مقصدش
گر بدے بد تا بدی کمتر بدے   ور تقی، تا خانه زوتر آمدے

ص ۴۰۵

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ   حسرتش آنست کش کم داد برگ

ص ۴۲۳

سہولت اجل بر عارفان

(ہود گرد مومنان خطّے کشید — نرم میشد باد کانجا می رسید)
ہمچنین بادِ اجل با عارفان — نرم و خوش ہمچو نسیم بوستان
ص ۲۵

ہاونِ گردون اگر صد بارشان — خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصلِ این ترکیب را چون دیده اند — از خیال و وہم کے ترسیده اند
ص ۲۲۸

اولیا را چون بوصل افتد نظر — زانکه ایشان را اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگِ تن — چون روند از چاہِ زندان در چمن
ص ۴۳۱

طلب اجل

بلکه خواہانِ اجل چون طفل شیر — نه ز رنجے که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولے نز عجز و رنج — بلکه بینی در خرابِ خانه گنج
ص ۳۶

مرگ ہر کس ہمرنگ حال

مرگ ہر یک اے پسر ہمرنگِ اوست — آئینه صافی یقین ہمرنگِ روست
پیشِ ترک آئینه را خوش رنگی است — پیش زنگی آئینه ہم زنگی است
ایکه می ترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی اے جان ہوشدار
زشتِ روی تست نے رخسار مرگ — جانِ تو ہمچو درخت و مرگ برگ
از تو رسته است ار نکویست و ربدست — ناخوش و خوش ہم ضمیرت از خود است
ص ۲۶۷-۲۶۸

مصلحت اجل

آن یکے میگفت خوش بودے جہان — گر نبودے پاکِ مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودے مرگ ہیچ — کہ نیرزیدے جہان پیچ پیچ
خرمنے بودے بدشت افراشته — مہمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در خاکِ شوره کاشتی
عقلِ کاذب هست خود معکوس بین — زندگی را مرگ پندار د یقین
ص ۲۳۲

اجل

احتما: پرہیز، صحت بہتر از دوا

احتما با بر دوا ہا سرور است — زانکہ خاریدن فزونے گر است
احتما اصلِ دوا آمد یقین — احتما کن، قوتِ جانت بہ بین
ص ۹۷

چونکہ در معدہ شود پاکت پلید — قفل نہ بر حلق و پنہان کن کلید
ہر کہ در وے لقمہ شد نورِ جلال — ہر چہ خواہد گو بخور او را حلال
ص ۱۷۹

احسان

احسان با عدو

ور عدو باشد ہم این احسان نکو است — کہ با احسان بس عدو گشت است دوست
ور نگردد دوست، کینش کم شود — زانکہ احسان کینہ را مرہم شود
ص ۱۳۸

باقی ماندن احسان بعد از مردن محسن

محسنان مردند و احسانہا بماند — اے خنک آنرا کہ این مرکب براند
مرد محسن، لیک احسانش نمرد — نزدِ یزدان دین و احسان نیست خرد
ص ۳۲۹

اخلاص

با غرض و بے غرض

گر بکاوی کوششِ اہلِ مجاز — تو بتو گندہ بود ہمچون پیاز
ہر یکے از دیگرے بے مغز تر — مخلصان را یک ز دیگر نغز تر
ص ۱۶۵

ائتنا کرہاً مقلد گشتہ　　　ائتنا طوعاً صفا بسرشتہ

این محب حق ز بہر علتے　　　وان دگر را بیغرض خود خلتے

بس محب حق باامید و بترس　　　دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محب حق ز بہر حق کجاست　　　که ز اغراض وز علتہا جداست

گر چنین و گر چنان چون طالب است　　　جذب حق او را سوئے حق جاذب است

ص ۲۹۷

خلوص خدمت

خدمتے میکن برائے کردگار　　　با قبول و رد خلقانت چه کار

ص ۵۱۱

اخلاق

حسن خلق

من ندیدم در جہان جستجو　　　ہیچ اہلیت به از خوئے نکو

ہر کرا خوئے نکو باشد برست　　　ہر کسے کو شیشه دل باشد شکست

ص ۱۱۸

شکایت خوئے بد

ہر کرا بینی شکایت میکند　　　کان فلان کس راست طبع و خوئے بد

این شکایت گوئے آن بدخوئے ہست　　　که مر آن بدخوئے را بدگوئے ہست

زانکه خوشخو آن بود کو در خمول　　　باشد از بدخوئے و بدطبعان حمول

ص ۳۳۰

صورت نیکو و سیرت زشت

پس بدانکه صورت خوب نکو　　　با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر　　　چون بود خلقش نکو در پاش میر

ص ۱۲۲

غیر را بینی خوئے بد تو

اے بسا ظلمے که بینی در کسان　　　خوئے تو باشد در ایشان اے فلان

اندر ایشان تافته ہستئ تو　　　از نفاق و ظلم و بدمستئ تو

آن توئی وان زخم برخود میزنی   برخود آندم تارِ لعنت می تنی

درخود این بد را نمی بینی عیان   ورنه دشمن بودهٔ خود را بجان

ص ۳۶

یارها از خوے خود خسته شدی   حس نداری سخت بیحس آمدی

ص ۱۲۸

توهم از دشمن چه کینے میکشی   اے زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حق است   کز صفات قهر آنجا مشتق است

وان گنه در وے ز عکس جرم تست   باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندران روے نمود   مر ترا او صفحۀ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی اے حسن   اندر آئینه بر آئینه مزن

ص ۵۶۲

غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتش تعظیم گردد سوخته

ص ۴۸۸

دل نگهدارید اے بیحاصلان   در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است   که خدا از ایشان نهان و ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است   زانکه دل شان بر سرایر فاطن است

ص ۱۲۲

گر هزاران طالب اند و یک ملول   از رسالت باز می ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو   مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتے دارند و کبرے چون شهان   چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبہا شان بجاگہ ناوری		از رسالت شان چگونہ برخوری
کے رسانند آن امانت را بتو		تا نباشی پیش شان راکع دوتو
صـ ۲۷۱

انتساب

ہین مرو گستاخ در دشت بلا		ہین مرو کورانہ اندر کربلا
صـ ۳۰۶

دائما غفلت ز گستاخی دمد		کہ برد تعظیم از دیدہ رمد
صـ ۴۸۸

ترک ادب

درحضور آفتاب خوش مساغ		رہنمائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد زما		کفرِ نعمت باشد و فعلِ ہوا
لیک اغلب ہوشہا درافتکار		ہمچو خفّاش اند ظلمت دوستدار
لیک شہبازے کہ او خفّاش نیست		چشمِ بازش شاہ بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفّاش او نمو		در ادب خورشید مالد گوشِ او
گویدش گیرم کہ آن خفاش لُد		علتے دارد، ترا بارے چہ شد
مالشت بدہم بزجر و اکتئاب		تا نہ تابی سر تو دیگر ز آفتاب
صـ ۵۶۷

تنا سب

آن گروہے کز ادب بگریختند		آبِ مردی و آبِ مردان ریختند
صـ ۲۸۰

تعظیم خدا

چیست تعظیم خدا افراشتن		خویشتن را خوار و خاکی داشتن
صـ ۷۶

درخواست توفیق ادب

از خدا جوئیم توفیق ادب		بے ادب محروم ماند لطفِ رب
بے ادب تنہا نہ خود را داشت بد		بلکہ آتش در ہمہ آفاق زد
صـ ۲

عفو و عزت

لطفِ شہ جانم اجنایت جو کند — زانکہ شہ ہر زشت را نیکو کند
رو، مکن زشتی کہ نیکیہاے ما — زشت آید پیشِ آن زیباے ما
خدمتِ خود را سزا پنداشتی — تو لواے جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد — زان دعا کردن دلت مغرور شد
ہم سخن دیدی تو خود را با خدا — اے بسا کس زین گمان افتد جدا

ص۱۰۷

نتائج بے ادبی

ابر ناید از پۓ منعِ زکات — وز زنا افتد وبا اندر جہات
ہر چہ بر تو آید از ظلمات و غم — آن ز بیباکی و گستاخیست ہم
ہر کہ بیباکی کند در راہِ دوست — رہزنِ مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشت است این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوفِ آفتاب — شد عزازیلے ز جرأت ردِّ باب
ہر کہ گستاخی کند اندر طریق — گردد اندر وادۓ حیرت غریق

ص۶

نگہداشت حرمت

ہر کہ آرد حرمت او حرمت برد — ہر کہ آرد قند لوزینہ خورد

ص۲

ارادت

مرید حق

کار او دارد کہ حق را شد مرید — بہرِ کارِ او ز ہر کارے برید
دیگران چون کودکان این روز چند — تا بشب بر خاک بازی میکنند

ص۵۰۶

ارتقا

ترقی از اثر نیک

عالمے اندر ہنرہا خود نماست — ہمچو عالم بیوفا وقت وفاست

وقتِ خودبینی نگنجد در جهان — درگلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافِ شان نیکو شود — بدنماند چونکه نیکوجو شود

ص۴۹۵

گرمنی گنده بود همچو منی — چو بجان پیوست گردد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات — از درختِ بختِ او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز چون جان رو سوئے جانان نهد — رخت را در عمرِ بے پایان نهد

ص۴۹۵

ترقی از جماد تا ملک

آمده اول باقلیمِ جماد — از جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوان اوفتاد — نامدش حالِ نباتی هیچ یاد

جز همان میلے که دارد سوئے آن — خاصه در وقتِ بهار و ضیمران

باز از حیوان سوئے انسانیش — میکشد آن خالقے که دانیش

همچنین ز اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهائے اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحوّل کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — تا هزاران عقل بیند بوالعجب

ص۳۸۵

ترقی مدارج باطنی

نردبانهائیست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنانِ آسمان

هر گروه را نردبانے دیگر است — هر روش را آسمانے دیگر است

ص۴۵۱

ترقی مدارج ظاهری

گندمے را زیر خاک انداختند — پس زخاکش خوشها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل و جان و فہم سودمند
باز آن جان چون بحق او محو شد — باز ماند از سکر و سوے صحو شد
عالمے را از آن صلاح آمد ثمر — قوم دیگر را افلاح منتظر
ص۸۰۰

فرق ہر دو روزہ

گفت احمدؐ ہر کہ دو روزش یکیست — ہمچون مغبون، او گرفتار شکیست
ص۶۰۳

میلان جانب بلندی و پستی

ہر کسے را بہر کارے ساختند — میل آنرا در دلش انداختند
گر بہ بینی میلِ خود سوئے سما — پرِّ دولت برکشا ہمچون ہما
ور بہ بینی میلِ خود سوئے زمین — نوحہ میکن ہیچ منشین از حنین
ص۲۲۵

استدلال و قیاس

استدلال تقلیدی

صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسے گوید او را نز عیان
مشک آلودہ است، اما مشک نے — بوے مشکستش، ولے جز پشک نے
ص۲۲۹

آن مقلد صد دلیل و صد بیان — بر زبان آرد، ندارد ہیچ جان
چونکہ گوئیندہ ندارد جان و فر — گفتِ او را کے بود برگ و ثمر
ص۲۲۹

اول قیاس آورندہ ابلیس

اول آنکس کاین قیاسکہا نمود — پیشِ انوارِ خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بہتر است — من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنم — او ز ظلمت ما ز نور روشنم
ص۸۵

اصلیت و عاریت — درر الحکم — ۵۶۱ — ضعفِ استدلال

پائے استدلالیان چوبین بود — پائے چوبین سخت بے تمکین بود

صـ ۵۵

عجز ارباب استدلال در دین

اندرین بحث ار خرد رہ بین بدے — فخرِ رازی رازدارِ دین بدے

لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخئیلاتِ او حیرت فزود

صـ ۴۸۹

استقامت
از علم

علم را دو پر، گمان را یک پر است — ناقص آمد ظن، بہ پرواز ابتر است

چون ز ظن وا رست و علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ و پرہا برگشود

با دو پر بر می پرد چون جبرئیل — بے گمان و بے مکر بے قال و قیل

گر ہمہ عالم بگویندش توئی — بر رہِ یزدان و دینِ مستوی

او نگردد گرم تر از گفتِ شان — جانِ طاقِ او نگردد جفتِ شان

ور ہمہ گویند او را گمرہی — کوہ پنداری و تو برگِ کہی

او نیفتد در گمان از طعنِ شان — او نگردد دردمند از طعن شان

بلکہ گر دریا و کوہ آید بگفت — گویدش با گمرہی یاری و جفت

ہیچ یک ذرہ نیفتد در خیال — مطمئن و موقن و بے احتیال

صـ ۲۲۳

خشم و شہوت مہلک استقامت

خشم و شہوت مرد را احول کند — ز استقامت روح را مبدل کند

صـ ۱۲

اصلیت و عاریت

گرچہ آہن سرخ شد او سرخ نیست — پرتوِ عاریتِ آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را

صـ ۸۳

اضداد
اجتماع ضدین

جمعِ صورت با چنین معنیٔ ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد، ور بود، باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز — باز در وقت تحیر امتیاز
ص ۲۲۰

مظاہر صفات

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود — وان شہ بیمثل را ضدی نبود
پس خلیفہ ساخت صاحب سینۂ — تا بود شاہش را آئینۂ
پس صفای بیحدودش داد او — وانگہ از ظلمت، ضدش بنہاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاہ — آن یکی آدمؑ، دگر ابلیسِ راہ
درمیانِ آن دو لشکرگاہِ زفت — چالش و پیکار، آنچہ رفت رفت
ہمچنین دورِ دوم ہابیلؑ بود — ضدِ نورِ پاکِ او قابیل بود
ہمچنین این دو علم از عدل و جور — تا بہ نمرود آمد اندر دور دور
ضدِ ابراہیمؑ گشت و خصمِ او — وان دو لشکر کین گذار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن ہر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او مگر — تا شود حل مشکلِ آن دو نفر
دورِ دور و قرن قرنِ این فریق — تا بموسیؑ و بفرعون خریق
سالہا اندر میانِ شان حرب بود — چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا کہ ماند، کہ برد زین دو سبق
تا کہ فرعون را آن فرعونیان — آبِ دریا غرق شان کرد آنزمان
ہمچنین تا دورِ عہدِ مصطفیٰؐ — با ابوجہل آن سپہدارِ جفا

درر الحکم

اعتصام و تمسک

سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب — از میان اصبعین زان آفتاب
منکر آن دید و فر و ناورد سر — دشمنی وے کور کردش از نظر
تو نظر داری و لے امعان نیست — چشمۂ افسردہ است و کردہ نیست
ص ۵۴۰

نور مومن نار را دفع

مصطفیٰ فرمود از گفتِ جحیم — کہ بمومن لابہ گر گردد ز بیم
گویدش بگزر ز من اے شاہ زود — ہین کہ نورت سوزِ نارم را ربود
پس ہلاکِ نار، نورِ مومن است — زانکہ بے ضد، دفعِ ضد لایمکن است
نار ضدِ نور باشد، روزِ عدل — کان ز قہر انگیختہ شد وین زفضل
گر ہمی خواہی تو دفعِ شرِّ نار — آبِ رحمت در دلِ آتش گمار
چشمۂ آن آبِ رحمت مومن است — آبِ حیوان روحِ پاکِ محسن است
ص ۱۲۸

اعتصام تمسک

دست زدن بحبل اللہ

یوسفِ حسنی تو، این عالم چون چاہ — وین رسن صبر است از امرِ الٰہ
یوسفا آمد رسن برزن تو دست — از رسن غافل مشو، بیگہ شدہ است
حمد للہ کاین رسن آویختند — فضل و رحمت را بہم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو زچاہ — تا ببینی بارگاہِ پادشاہ
تا ببینی عالمِ جانِ جدید — عالمے بس آشکار و ناپدید
ص ۱۲۸

دست کورانہ بحبل اللہ زن — جز بامر و نہی یزدانی متن
چیست حبل اللہ، رہا کردن ہوا — کاین ہوا شد صرصرے مر عاد را
ص ۵۶۹

اقتدا، پیر
احتیاط

آن یکی را روی او شد سوی دوست — وین یکی را روی او خود روی دوست
روی ہر یک می نگر، می دار پاس — بو کہ گردی تو ز خدمت بو شناس
چون بسی ابلیس آدم روئے ہست — پس بہر دستے نشاید داد دست

صـ ۱۲

ضرورت دلیل راہ

سایہ یزدان بود بندہ خدا — مردۂ این عالم و زندہ خدا
دامن او گیر زوتر بیگمان — تا رہی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل، نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بے این دلیل — لا احب الآفلین گو، چون خلیل

صـ ۱۵

چون ز تنہائی تو نومیدے شوی — زیر سایہ یار خورشیدے شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود

صـ ۱۰

فوائد اقتدا

اے بسا دانش کہ اندر سر دود — تا شود سرور، بدان خود سر رود
سر نخواہی کہ رود، تو پاے باش — در پناہ قطب صاحب رائے باش
فکر تو نقش است و فکر اوست جان — نقد تو قلب است و نقد اوست کان

صـ ۱۴۴

شیخ نورانی ز رہ آگہ کند — نور را ہم با سخن ہمرہ کند

صـ ۵۱۸

مدعیان باطل

حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمے زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیلہ و بیشرمیست

صـ ۱۳

دررالحکم

امتحان

تو مرید و میهمانِ آن کسی | کو رباید حاصلت را از خسی
از خدا نے بوے او را نے اثر | دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده ورا هم نقشِ خویش | او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسے | تا گمان آید که هست او خود کسے

ص ۵۹

ره نمیداند قلاوزی کند | جانِ زشت او جهان سوزی کند

ص ۳۳۵

اے بسا زراق گولِ بیوقوف | از رهِ مردان ندیده غیرِ صوف

ص ۴۲۴

لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدے ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده | محفلے وا کرده در دعوئے کده

ص ۵۴۹

امتحان
بنده و آزمایش حق تعالیٰ

کے رسد مر بنده را کو با خدا | آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کے زهره باشد کز فضول | امتحانِ حق کند اے گیج و گول
آن خدا را میرسد کو امتحان | پیش آرد هر دمے با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار | که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا | امتحان کردم درین جرم و خطا
تا به بینم غایتِ حلمت شها | وه کرا باشد مجال این کرا

ص ۳۱۰

امتحانِ مدعیان

صد هزاران امتحان است اے پسر | هر که گوید من شدم سرهنگِ در

درر المحکم — امتحان

گر نداند خام او را از امتحان — پختگان راہ جویندش نشان

گر نبودے امتحان ہر بدے — ہر مخنث در وغا رستم شدے

ص ۲۰۳

مع امتحان

امتحان ہمچون تصرف دان درو — تو تصرف برچنان شاہے مجو

چون تصرف کرد خواہد نقشہا — برچنان نقّاشِ بہر ابتلا

ص ۳۱۰

انابت

آنچنانکہ گفت پیغمبر ز نور — کہ نشانش آن بود اندر صدور

کہ تجافی دارد از دار الغرور — ہم انابت آرد از دار السرور

ص ۳۴۳

اندازۂ اوسط

نگہداشتِ اندازہ

آبِ گِل خواہد کہ در دریا رود — گِل گرفتہ پاے او در میکشد

آن کشیدن چیست آن گل آب را — جذبِ تو نقل و شرابِ ناب را

ہمچنین ہر شہوتے اندر جہان — خواہ مال و خواہ آب و خواہ نان

ہر یکے زانہا ترا مستی کند — چو بیابی آن خمارت نشکند

این خمارِ غم دلیلِ آن شدہ است — کہ بدان مقصود مستی ات بدہ است

جز باندازہ ضرورت زین مگیر — تا نگردد غالب و بر تو امیر

ص ۲۴۰

نگہداشتِ اوسط

ور نمی تانی کہ کل عریان شوی — جامہ کم کن تا رہِ اوسط روی

گفت 'راہِ اوسط ار چہ حکمت است — لیک اوسط نیز ہم بانسبت است

ہر کرا باشد وظیفہ چار نان — دو خورد یا سہ خورد ہست اوسط آن

ورخورد هر چار گوید اوسط است | او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتهاده نان بود | شش خورد می دان که اوسط آن بود

صـ ۱۷۸

انسان

پیشتر از شیطان

دیو سوئے آدمی شد بہر شر | سوئے تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت | می دوید و می چشانید از میت
چون شدی در خوے دیوی استوار | میگریزد از تو دیو اے نابکار

صـ ۴۶۹

اول ابلیسے مرا استاد بود | بعد ازان ابلیس پیشم باد بود

صـ ۴۳۵

حسب جاه

آدمی اول حریص نان بود | زانکه قوت نان ستون جان بود
سوئے کسب و سوئے غصب و صد حیل | جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی زنان | عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند | در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشئے او | همچو عنبر بو دهد در گفتگو

صـ ۳۲۹

ظاهر و باطن

این فضیلت خاک را زان رو دهیم | زانکه نعمت پیش بے برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری | وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چون سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس
زین ترشرو خاک صورتها کنیم | خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاہر خاک اندوہ بکاست | در درونش صد ہزاران قندہاست
ظاہرش از تیرگی افغان کنان | باطنِ او گلستان در گلستان

صـ ۳۳۵

پس بصورت آدمی فرعِ جہان | در صفت اصلِ جہان این را بدان
ظاہرش را پشۂ آرد بچرخ | باطنش باشد محیطِ ہفت چرخ

صـ ۳۸۸

آدمی چون نور گیرد از خدا | ہست مسجودِ ملایک ز اجتبا

صـ ۱۳۰

عالمِ اصغر و اکبر

پس بصورت عالمِ اصغر توئی | پس بمعنی عالمِ اکبر توئی
ظاہرا آن شاخ اصلِ میوہ است | باطناً بہرِ ثمر شد شاخ ہست
گر نبودے میل و امیدِ ثمر | کے نشاندے باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوہ زاد | گر بصورت از شجر بودش نہاد
گر بصورت من ز آدمؑ زادہ ام | من بمعنی جدِ جدّ افتادہ ام
پس ز من زائیدہ در معنی پدر | پس ز میوہ زاد در معنی شجر

صـ ۲۱۴

عکسِ صفاتِ الٰہی

آدم اصطرلابِ اوصافِ علو است | وصفِ آدم مظہرِ آیات او ست
ہرچہ در وے مینماید عکسِ اوست | ہمچو عکسِ ماہ اندر آب جو است
خلق را چون آب دان صاف و زلال | وندرو تابان صفاتِ ذو الجلال
علمِ شان و عدلِ شان و لطفِ شان | چون ستارہ چرخ در آبِ روان

صـ ۵۶۱

اینت خورشید نہان در ذرۂ | شیرِ نر در پوستینِ برۂ

انیتِ دریائے نہان در زیرِ کاہ پا برین کہ ہین منہ با اشتباہ
صہ ٦۴

علوّے نسبت

جملہ حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوانِ انسی در کمی
خونِ آنہا خلق را باشد سبیل زانکہ وحشی اند از عقلِ جلیل
خونِ ایشان خلق را باشد روا زانکہ انسان رانیند ایشان سزا
عزت وحشی بدان ساقط شد است کامِ انسان را مخالف آمد است
پس چہ عزت باشدت اے نادرہ چون شدی تو حمرٌ مستنفرہ
صہ ۸۳

ہر شرابے بندۂ آن قد و خد جملہ مستان را بود بر تو حسد
ہیچ محتاج مئے گلگون نئے ترک کن گلگونہ، تو گلگونئے
تاجِ کرمناست بر فرقِ سرت طوقِ اعطیناک آویزِ برت
جوہر است انسان و چرخ او را عرض جملہ فرع و سایہ اند و تو غرض
علم جوئی از کتبہائے فسوس ذوق جوئی تو ز حلوائے سبوس
اے غلامت عقل و تدبیرات و ہوش تو چرائی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جملہ ہستی مفترض جوہرے چون عجز دارد با عرض
بحرِ علمے در نمے پنہان شدہ در سہ گز تن عالمے پنہان شدہ
صہ ۴۷۵

احسن التقویم در والتین بخوان کہ گرامی گوہر است اے دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون احسن التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع من نسوزم ہم بسوزد مستمع
صہ ۵۱۵

انسان

هیچ کرمنا شنید این آسمان | که شنید این آدمی پرغمان

ص ۵۵۴

آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین

ص ۵۹۴

غذای انسانی

چیست در عالم بگو یک نعمتی | که نه محروم اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر | هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بروی عارضیست | پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست | گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است | روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است | قوت علت همچو لبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست | قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل | که خورد او روز و شب از آب و گل
آن غذای خاصگان دولت است | خوردن او بی گلو و آلت است

ص ۱۲۴

خوی معده زین که و جو باز کن | خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد | معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

ص ۴۲۹

مستوری عرفا و اهل الله

گر بظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمر است | آدمی صد بار خود پنهان تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست | چون بود آدم که در غیب او صفیست

مصلحتِ تخلیقِ انسان ۵۷۱ دررالحکم اولیاءُ اللہ

گفت پیغمبر کہ حق فرمودہ است ... قصدِ من از خلق احسان بودہ است

آفریدم تا زمن سودے کنند ... تا ز شہدم دستِ آلودے کنند

نے برائے آنکہ من سودے کنم ... از برہنہ من قبائے بر کنم

ص ۱۵۹

مغز و پوست

معنئ انسان بر آتش مالک است ... مالکِ دوزخ دران کے ہالک است

پس میفزا تو بدن، معنی فزا ... تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستہا بر پوست می افزودۂ ... لاجرم چون پوست اندر دودۂ

زانکہ آتش را علف جز پوست نیست ... قہرِ حق آن کبر را گردن زنیست

این تکبر از نتیجہ پوست است ... جاہ و مال آن کبر را زان دوست است

ص ۴۳۶

اولاد

اولاد

تازگی از اولاد

از رہِ پنہان زعینینِ پسر ... میکشد آبے نخیلِ آن پدر

تا ز فرزند آبِ این چشمہ شتاب ... میرود سوئے ریاضِ مام و باب

تازہ میباشد ریاضِ والدین ... گشتہ جاری عینِ شان زین ہر دو عین

چو شود چشمہ ز بیماری علیل ... خشک گردد برگ و شاخِ آن نخیل

خشکئ نخلش ہمی گوید پدید ... کہ ز فرزندانِ شجر نم میکشید

ص ۵۱ ج

اولیاء اللہ

آزادی از قیود

حبذا ارواحِ اخوانِ ثقات ... مسلمات، مومنات، قانتات

ہر کسے روئے بسوئے بردہ اند ... وین عزیزان رو باین سو کردہ اند

ہر کبوتر می پرد در مذہبے ... وین کبوتر جانبِ بیجانبے

ہر عقابے می پرد از جا بجا ... وین عقابان راست بیجائی سرا

اولیاء اللہ

ما نہ مرغان ہوائے خانگی دانۂ ما دانۂ بیدانگی
زان فراخ آمد چنین روزئے ما کہ دریدن شد قبادوزئے ما
ص۴۰

ابدال

کیست ابدال آنکہ او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود
ص۲۸۰

احوالِ مختلف

اولیا اصحاب کہف اند اے عنود در قیام و در تقلب، ہم رقود
میکشد شان بے تکلف در فعال بیخبر ذات الیمین، ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین، فعل حسن چیست آن ذات الشمال، اشغال تن
ص

ادراکِ مرتبۂ اولیاء اللہ

کارِ درویشی ورائے کارہاست دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکہ درویشان ورائے ملک و مال روزئے دارند ژرف از ذو الجلال
ص

پوشیدگی

آنکہ گویند اولیا در کہ روند تا ز چشم مردمان پنہان شوند
پیشِ خلق ایشان فراز صد کہ اند گامِ خود بر چرخِ ہفتم می نہند
پس چرا پنہان شوند کہ جو بود کہ ز صد دریا و کہ آنسو بود
حاجتش نبود بسوئے کہ گریخت کز پیش کرہ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردِ شان تعزیت جامہ بپوشید آسمان
ص۴۰۰

جستجوئے اولیاء اللہ

گفت حق کاندر سفر ہر جا روی باید اول طالبِ مردے شوی
ص۱۴۹

اولیاءالله — درر الحکم

گر گدایان طامع اند و زشت خو — در شکم خواران تو صاحبدل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست
ص ۲۰۷

حیات مردگان

هین که اسرافیل وقت اند اولیا — مرده را از ایشان حیات است و نما
جانهای مرده اندر گور تن — بر جهد ز آواز شان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جدا است — زنده کردن کار آواز خدا است
ص ۵۰

درون اولیاء الله سجده گاه خلائق

ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خدا است
ص ۱۶۹

صحبت با اولیاء الله

یک زمانی صحبتی با اولیا — بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی — چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان
ص ۲۲

هر که خواهد همنشینی با خدا — گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی — تو هلاکی زانکه جزوی نی کلی
ص ۱۴۸

چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از خدا
ص ۱۴۹

غلط فهمی

سیر چشمان را گدا پنداشتن — وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیزے، تو گوئی گدا است | ورنہ گوئی زرق و مکر است و دغا است
گر در آمیزد، تو گوئی طامع است | ورنہ گوئی از تکبر مولع است
گر تحمل کرد، گوئی عاجز است | ور غیور آمد، تو گوئی کر پز است
ص ۱۶۸

فرق میان افعال اولیاء اللہ و افعال عامۂ ناس

صاحب دل را ندارد آن زیان | گر خورد او زہر قاتل را عیان
زانکہ صحت یافت از پرہیز رست | طالب مسکین میان تب در است
ص ۴۳

کاملے گر خاک گیرد، زر شود | ناقص ار زر برد، خاکستر شود
ہر چہ گیرد علتی، علت شود | کفر گیرد ملتی، ملت شود
جہل آید پیش او دانش شود | جہل شد علمے کہ در ناقص رود
ص ۴۳

ہان و ہان ترک حسد کن با شہان | ورنہ ابلیسے شوی اندر جہان
کو اگر زہرے خورد شہدے شود | تو اگر شہدے خوری زہرے شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد مر نار او
ص ۱۷۶

قدرت اولیاء اللہ

اولیا را ہست قدرت از الٰہ | تیر جستہ باز آرندش ز راہ
ص ۴۴

کشف قلوب، پیش بینی

نور باید پاک از تقلید و غول | تا شناسد مرد را بے فعل و قول
در رود در قالب او از راہِ عقل | نقد او بیند، نباشد بند نقل
بندۂ کان خاص علام الغیوب | در جہان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال | پیش شان مکشوف باشد سرِ حال

اولیاء اللہ — درر الحکم

آنکہ واقف گشت بر اسرارِ ہو | سِرِّ مخلوقات چہ بود پیشِ او
آنکہ بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چہ دشوارش بود

ص ۱۳۳

پاسبانِ آفتاب اند اولیاء | در بشر واقف ز اسرارِ خدا

ص ۲۶۵

آنچہ صاحبدل بداند حالِ تو | تو ز حالِ خود ندانی اے عمو
آنچہ بیند در جبینت اہلِ دل | کے بہ بینی ورخو اے ازخود خجل

ص ۲۷۰

آنچہ او بیند نتان کردن مساس | نز قیاسِ عقل و نز راہِ حواس

ص ۴۲۲

مثال آب پاک کنندہ

آب بہرِ آن ببارد از سماک | تا پلیدی را کند از خبث پاک
آب چون بیکار گردد، شد نجس | تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحرِ صواب | تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان | ہے کجا بودی، بدریاے خوشان
من نجس زینجا شدم، پاک آمدم | بستدم خلعت سوئے خاک آمدم
ہین بیائید اے پلیدان سوئے من | کہ گرفت از خوے یزدان خوے من
خود غرض زین آب جانِ اولیاست | کو غسولِ تیرگیہائے شماست
چون شود تیرہ ز غسلِ اہلِ فرش | باز گردد سوئے پاکی بخش عرش
باز آید ز انطرف دامن کشان | از طہاراتِ محیط آرد نشان
از تیمم وا رہاند جملہ را | وز تحرّی طالبانِ قبلہ را

ص ۳۹۶

محبوب خدا، مراد

هر دمے او را یکے معراج خاص ‏ ‏ ‏ بر سر فرقش نهد حق تاج خاص

صورتش بر خاک و جان در لامکان ‏ ‏ ‏ لامکانے فوق وہم سالکان

لامکانے نے کہ در وہم آیدت ‏ ‏ ‏ ہر دمے در وے خیالے زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او ‏ ‏ ‏ ہمچو در حکم بہشتی چار جو

صـ ۴۲

اولیا اطفال حق اند اے پسر ‏ ‏ ‏ غائبے و حاضری بس باخبر

غائبی مندیش از نقصان شان ‏ ‏ ‏ کو کشد کین از برائے جان شان

گفت اطفال من اند این اولیا ‏ ‏ ‏ در غریبی فرد از کار و کیا

از برائے امتحان خوار و یتیم ‏ ‏ ‏ لیک اندر سر منم با او ندیم

پشت دار جملہ عصمتہائے من ‏ ‏ ‏ گوئیا ہستند خود اجزائے من

ہان و ہان این دلق پوشان من اند ‏ ‏ ‏ صد ہزار اندر ہزاران یک تن اند

صـ ۱۹۰

مذکور اولیاء اللہ

چون جنیدؒ از جند او دید آن مدد ‏ ‏ ‏ خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزیدؒ اندر مزیدش راہ دید ‏ ‏ ‏ نام قطب العارفین از حق شنید

چونکہ کرخیؒ کرخ او را شد حرس ‏ ‏ ‏ شد خلیفہ عشق و ربانی نفس

پور ادہمؒ مرکب آن سو راند شاد ‏ ‏ ‏ گشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیقؒ از شق آن راہ شگرف ‏ ‏ ‏ گشت او خورشید رائے تیز طرف

شد فضیلؒ از رہزنی رہ پیر راہ ‏ ‏ ‏ چون بلحظہ لطف شد ملحوظ راہ

بشر حافیؒ را بشر شد ادب ‏ ‏ ‏ سر نہاد اندر بیابان طلب

چونکہ ذو النونؒ از غمش دیوانہ شد ‏ ‏ ‏ مصر جان را ہمچو شکر خانہ شد

چون سریؒ بے سر شد اندر راہ او ‏ ‏ ‏ بر سر سروران شد جاہ او

صـ ۱۲۰

ایمان

دررالحکم

خلق اطفال اند، جز مستِ خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا
ص۸۶

مستانِ خدا او بچہ ماس

صدق وگرمی خود شعارِ اولیاست | باز بیشرمی، پناهِ هر دغاست
کالتفاتِ خلق سوئے خود کشند | که خوشیم واز درون بس ناخوشند
ص۲۴۰

با خود خوشنودی

تا دلِ مردِ خدا نامد بدرد | هیچ قومے را خدا رسوا نکرد
ص۱۶۹

نغمہ درونِ اولیا

اولیا را در درون هم نغمهاست | طالبان را زان حیاتِ بے بهاست
نشنود آن نغمها را گوشِ حس | کز ستمها گوشِ حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی | کو بود ز اسرارِ پنهان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است | نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانی اند | هر دو در زندانِ این نادانی اند
نغمهائے اندرونِ اولیا | اولاً گویند کاے اجزاے لا
هین ز لاے نفی سرها برزنید | وین خیال و وهم را یکسو کنید
ص۵۰

ایمانِ مومن

اتحادِ ایمانِ مومنان

کردهٔ او کردهٔ تست، اے حکیم | مومنان را اتصالے دان قدیم
مومنان معدود، لیک ایمان یکے | جسمِ شان معدود، لیکن جان یکے
غیرِ فهم و جان که در گاو وخر است | آدمی را عقل وجانِ دیگر است
باز غیرِ عقل وجانِ آدمی | هست جانے در نبیؑ و در ولی
جانِ حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روحِ باد

گر خورد این نان، نگردد سیر آن — از حسد میرد، چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست — متحد جانهای شیران خداست
ص ۳۱۱

حفظ ایمان

چون بهر فکرے که دل خواهی سپرد — از تو چیزے در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلے کنی — می درآید دزد ز آنسو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتراست — تا ز تو چیزے برد کان کهتر است
بارِ بازرگان چو در آب اوفتد — کشتۂ عمرش بغرقاب اوفتد
هرچه نازل تر بدریا افگند — دستِ اندر کالۂ بهتر زند
چونکه چیزے فوت خواهد شد در آب — ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقدِ ایمان را بطاعت گوش دار — تا ز روے حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی — حرص و غفلت را بردیودنی
ص ۱۳۳

حقیقتِ ایمان

ذاتِ ایمان نعمت و قوتیست هول — اے قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعومِ جان است و نظر — جسم را هم زان نصیب است اے پسر
ص ۳۹۸

کفر و ایمان

بد نماند چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امرِ او پیش آورد — آن ز نیکیهائے عالم بگزرد

هوائے نفس و ایمان

تازه کن ایمان نے از گفت زبان — اے هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است، ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفلِ آن دروازه نیست
ص ۳۰

یاد در مردم ہوا و آرزو است — چون ہوا بگذاشتی پیغام ہُو است
صـ۳۱

بدایت و نہایت

بدایت حال

کار آن دارد کہ پیش از تن بدہ است — بگذر از اینہا کہ نو حادث شدہ است
چشم عارف راست گوئی احول است — چشم او برگشتہائے اوّل است
انچہ گندم کاشتندش انچہ جو — چشم او آنجاست روز و شب گرو
انچہ آبستست شب، جز آن نزاد — حیلہا و مکرہا باد است و باد
صـ۱۲۳

نہایت کار

ہر کہ آخر مومن است اول بدید — ہر کہ آخر کافر او را شد پدید
اسم ہر چیزے تو از دانا شنو — امرِ سِرّ عَلَّمَ الاسما شنو
اسم ہر چیزے بر ما ظاہرش — اسم ہر چیزے بر خالق سرّش
حاصل آن آمد حقیقت نامِ ما — پیش حضرت کان بود انجامِ ما
مرد را بر عاقبت نامے نہد — نے بر آن کو عاریت نامے نہد
صـ۱۵۴

نہایت و بدایت زاہد و عارف

ہست زاہد را غمِ پایانِ کار — تا چہ باشد حالِ او روزِ شمار
عارفان ز آغاز گشتہ ہوشمند — از غم و احوالِ آخر فارغند
بود عارف را ہمین خوف و رجا — سابقہ دانیش خورد آن ہر دو را
عارف است و باز رست از خوف و بیم — ہائے وہو را کردہ تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
صـ۲۸۴

بذل و ایثار، جود و سخا

آثارِ بذل و ایثار

صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف

ص ۳۴۲

اطفاء شهوت نفس

پندِ من بشنو که تن بندِ قویست — کهنه بیرون کن، گرت میل نویست

لب ببند و کفِّ پُر زر برگشا — بخلِ تن بگذار و پیش آ در سخا

ترکِ لذتها و شهوتها، سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست

ص ۱۲۹

التفات بکلام غمگین

آن زکاتے دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیشِ دستانش نهی

بشنوی غمهائے رنجورانِ دل — فاقهٔ جانِ شریف از آب و گل

ص ۱۹۸

تهیدستی از سخا

گر نماند از جود در دستِ تو مال — کے کند فضلِ الٰہت پائمال

هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی

ص ۵۸

جود محتاج اہلِ حاجت

بانگ می آید که اے طالب بیا — جود محتاجِ گدایان چون گدا

جود محتاج است و خواهد طالبے — همچنانکه توبه خواهد تائبے

جود میجوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کائینه جویند صاف

روے خوبان ز آئینه زیبا شود — روئے احسان از گدا پیدا شود

چون گدا آئینهٔ جود است هان — دم بود بر روئے آئینه زیان

ص ۷۰

عوض بالمثل

آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخاے عاشق است

نان دہی از بہرِ حق نانت دہند | جان دہی از بہرِ حق جانت دہند
ص۵۷

محل ممسک و منفاق

منفق و ممسک محل بین بہ بود | چون محل باشد، موثر میشود
اے بسا امساک کز انفاق بہ | مالِ حق را جز بامرِ حق مدہ
تا عوض یابی تو مالِ بیکران | تا نباشی از عدادِ کافران
ص۵۷

شاخِ جالیدچو در ونیا

این سخا شاخیست از سروِ بہشت | وائے او کز کف چنین شاخے بہشت
عروۃ الوثقیٰ است این ترکِ ہوا | برکشد این شاخ جان را بر سما
محسنان مردند و احسان شان بماند | اے خنک آن را کہ این مرکب براند
ص۱۲۸

بصیرت

بصیرت و قیاس

جان شناسان از عددہا فارغ اند | غرقۂ دریائے بیچون اند و چند
جان شو و از راہِ جان، جان را شناس | یارِ بینش شو، نہ فرزندِ قیاس
ص۲۶۲

چشمِ غیب بین

چشم بگذشتہ ازین محسوسہا | یافتہ از غیب بینی بو سہا
خود ہمی یابم یکے گوشے کہ من | نکتۂ گویم ازان چشمِ حسن
ص۲۶۳

دیدِ خدا از ہر شے

بہرِ دیدۂ روشنان یزدانِ فرد | شش جہت را مظہرِ آیات کرد
تا بہر حیوان و نامی کانگرند | از ریاضِ حسنِ ربانی چرند
بہرِ آن فرمود با آن اسپہ او | حیث ولّیتم فثم وجہہٗ
ص۵۷۳

مدد از نورِ خداوندی — بصیرت

نیست دید رنگ بے نورِ درون ٭ همچنین نورِ خداے اندرون

این برون از آفتاب و از سها ٭ وان درون از عکسِ انوارِ علا

نورِ نورِ چشم خود نورِ دل است ٭ نورِ چشم از نورِ دلها حاصل است

باز نورِ نورِ دل، نورِ خدا است ٭ کو ز رنگ و اصل و حس پاک و جدا است

ص ۳۱

موہبت خداوندی

صد چو عالم در نظر پیدا کند ٭ چونکه چشمت را بخود بینا کند

ص ۱۷

بہشت، جنت — نہ کہ سوال او عشق کی حاصل بہشت

گفت پیغمبر که جنت از اله ٭ گر همی خواهی ز کس چیزے مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا ٭ جنت المأویٰ و دیدارِ خدا

ص ۵۰۰

جاندار

حق همی گوید که دیوارِ بهشت ٭ نیست چون دیوارها بیجان و زشت

چون در و دیوارِ تن با آگهیست ٭ زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

هم درخت و میوه هم آبِ زلال ٭ با بهشتی در حدیث و در مقال

ص ۳۱۲

گرمی عشق

(عشق بس گرم است اندر لامکان ٭ هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش عاشق ازین رو اے صفی ٭ میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک اے محتشم ٭ ورنه ز آتشهاے تو مرد آتشم)

گویدش جنت، گذر کن همچو باد ٭ ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین ٭ من بتیم و تو ولایتهاے چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان ٭ نه مرا ایمن، مرا نه اورا زو امان

ص ۵۹۵

نعمت بزرگ

گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان کہ خواهد شدن
ور نه خواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریز و کثیف — در فتی در لوتها چرب و شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری — میروی پاک و سبک همچو پری

ص ۳۴۲

بیداری و خفتگی

حسن بیداری، بیداری دل

هر که بیدار است او در خواب تر — هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خواب است، بیداریش به — مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما

ص ۱۴۲

ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند دیده اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد، چشم سر — گر بخسپد، بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نئی بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد، میخسپ خوش — نیست غائب ناظرت از هفت و شش

ص ۳۱۶

ترغیب از خواب و طلب بیداری

در شب تاریک چون آن روز را — پیش کن آن عقل غفلت سوز را

ص ۹۱

خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر ایشان را که مجنون گشته اند — همچو پروانه بوصلش کشته اند

ص ۵۰۶

حالت خواب

هر شبی از دام تن ارواح را — میرهانی میکنی الواح را

بیداری و خفتگی

میرہند ارواح ہر شب زین قفص
فارغان از حکم و گفتار و قصص

شب ز زندان بیخبر زندانیان
شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نے غم و اندیشۂ سود و زیان
نے خیالِ این فلان و آن فلان

ص ۱۴

....

خوابِ عارف

حالِ عارف این بود بیخواب ہم
گفت یزدان ہم رقود زین مرم

ص ۱۴

پیر، شیخ، مرشد
احتراز از نکتہ چینی

عیبہا از ردِّ پیران عیب شد
غیبہا از رشکِ پیران غیب شد

ص ۱۷۴

عیب کم گو بندۂ اللہ را
متہم کم کن بدزدی شاہ را

ورنہ باشی ہیچ ہیچ از ہیچیان
پس رو ہر دیو باشی مستہان

ص ۱۷۷

تقلیدِ پیرِ ناواصل

دہ مرو، دہ مرد را احمق کند
عقل را بے نور و بے رونق کند

ہر کہ روزے باشد اندر روستا
تا بماہے عقلِ او ناید بجا

وانکہ ماہے باشد اندر روستا
روزگارے باشدش جہل و عمے

دہ چہ باشد، شیخِ واصل ناشدہ
دست در تقلید و در حجت زدہ

ص ۱۶۹

حذر از امتحانِ پیر

شیخ را کہ پیشوا و رہبر است
گر مریدے امتحان کرد، او خر است

امتحانش گر کنی در راہِ دین
ہم تو گردی ممتحن، اے بے یقین

ص ۳۱۰

صبر بر اقوال و افعالِ پیر

چون گرفتی پیر، ہان تسلیم شو
ہمچو موسیٰ زیرِ حکمِ خضر رو

چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آئینه شوی
ص ۷۵

شرط تسلیم است، نه کار دراز — سود نبود در ضلالت ترکتاز
ص ۵۸۴

پیر را بگزین که بی پیر این سفر — هست بس پر آفت و خوف و خطر
هر که او بی مرشدی در راه شد — او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر، ای فضول — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
ص ۷۴

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اِله — سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند — دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظلِّ او اندر زمین چو کوه قاف — روح او سیمرغ، بس عالی طواف
دست گیر و بندهٔ خاص اِله — طالبان را میبرد تا پیشگاه
ص ۷۵

آنکه از حق یابد او وحی و جواب — هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سرّ او را در نیابد عام خلق
ص ۱۰۰

شیخ کو ینظر بنور الله بود — از نهایت در نخست آگه بود
ص ۱۳۵

از پسِ صد سال آنچه آید برو — پیر می بیند معین مو بمو

درر الحکم

اندر آئینه چه بیند مردِ عام	که نه بیند پیر اندر خشتِ خام

پیر

ص ۵۳۷

فروتنی حضورِ پیر

هر که آخر بین تر او مسعود وار | نبودش هردم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمے این خفت و خیز | کن زخاکِ پاے مردے چشم تیز
کحل دیده ساز خاکِ پاش را | تا به بیندازی سرِ او باش را
که ازین شاگردیٔ وزین افتقار | سوزنے باشی، شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاکِ این بگزیده را | هم بسوزد، هم بسازد دیده را
چشم روشن کن زخاکِ اولیا | تا به بینی ز ابتدا تا انتہا

ص ۳۷۹

وصفِ پیر

پیر تابستان و خلقان تیر ماه | خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر | کو ز حق پیر است، نز ایام پیر
او چنان پیر است کش آغاز نیست | با چنان دُرِّ یتیم انباز نیست
خود قوی تر میبود خمرِ کهن | خاصه آن خمرے که باشد من لدن

ص ۷۴

دستِ پیر از غائبان کوتاه نیست | دستِ او جز قبضۂ الله نیست

ص ۷۵

چون پیمبر در میانِ امتان | درکشائے روضۂ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میانِ قومِ خویش

ص ۲۲۹

شیخ که بود؟ پیر یعنی مو سپید | معنیٔ این مو بدان اے نا امید
هست آن موے سیه هستیٔ او | تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند، پیر اوست | گر سه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موئے سیہ، وصفِ بشر | نیست آن مو، موے ریش و موئے سر

ص ۲۲۹

پیر، پیرِ عقل باشد، اے پسر | نے سفیدی موئے اندر ریش و سر

ص ۳۵۲

انجم آمد چون مرید و شمس پیر | شمس آمد در یقین بدر منیر

پیغمبر نبی رسول
پیغمبر انبیا
انبیا و مسالک انبیا

هر نبیؑ و هر ولیؑ را مسلکیست | لیک تا حق میبرد جمله یکیست

ص ۷۸

در دلِ هر امتے کز حق مزه است | روے و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگے زند | جانِ امت در درون سجده کند
زانکه جنسِ بانگِ او اندر جهان | از کسے نشنیده باشد گوشِ جان
آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب | از زبانِ حق شنود اِنّی قریب

ص ۱۸۰

جنس بشر

زان بود جنسِ بشر پیغمبران | تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا بجنس آئید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجائب جاذبیست | جاذبش جنس است هر جا طالبیست

ص ۲۶۳

حکمت رسالت

امر شش آمد کا تباعِ نوح کن | ترکِ پایان بینی و مشروح کن
منگر آخر را که داعے رهی | امرِ بلّغ هست، نبود آن تهی

در الحکم — پیغمبر

کمترین حکمت کزین الحاح تو | جلوه گرد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق | فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود | بایدش از پند و اغوا آزمود

۳۸۴

شرط استفاده

گر هزاران طالب اند و یک ملول | از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو | مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتے دارند و کبرے چون شهان | چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری | از رسالتشان چه گونه برخوری
کے رسانند آن امانت را بتو | تا نباشی پیش شان راکع دوتو
هر ادب شان کے همی آید پسند | کامدند ایشان ز ایوان بلند
نے گدایانند کز هر خدمتے | از تو دارند اے مزور منتے

۲۷۱

طبیبان الہی

ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگر اند | که بدل از راه نبضے بنگرند
ما بدل بیواسطه خوش بنگریم | کز فراست ما به اعلی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنیں فعلے ترا نافع بود | وان چنان فعلے ز ره قاطع شود
این چنین قولے ترا پیش آورد | وان چنان قولے ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد | پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
آن طبیبان را بود بولے دلیل | وین دلیل ما بود وحے جلیل

۲۵۰

وعظ تبلیغ

انبیا گفتند با خاطر که چند | مید ہم اینرا و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آہنِ سردے زغے | در دمیدن در قفس ہین تا بکے
لیک ہم میدان و خر میران چو تیر | چونکہ بلّغ گفت حق شد ناگزیر

ص ۲۵۹

قوت باطنی

ہر پیمبر فرد آمد در جہان | فرد بود و صد جہانش در نہان
عالم کبرٰے بقدرت سخرہ کرد | کرد خود را در کہین نقشے نورد
ابلہانش فرد دیدند و ضعیف | کے ضعیف است آنکہ با شہ شد حریف
ابلہان گفتند مردے بیش نیست | وائے آن کو عاقبت اندیش نیست

ص ۲۴۶

نسبت پیغمبران

آن سنا برقے کہ بر ارواح تافت | تا کہ آدمؑ معرفت زان نور یافت
آن کز آدمؑ رست و دستِ شیثؑ چید | پس خلیفہ اش کرد آدمؑ کان بدید
نوحؑ ازان گوہر چو برخوردار شد | در ہوائے بحرِ جان دربار شد
جانِ ابراہیمؑ ازان انوار زفت | بیحذر در شعلہائے نار رفت
چونکہ اسمٰعیلؑ در جویش فتاد | پیش دشنہ آبدارش سر نہاد
جانِ داؤدؑ از شعاعش گرم شد | آہن اندر دستِ بافش نرم شد
چو سلیمانؑ شد وصالش را رضیع | دیو گشتش بندۂ فرمان مطیع
در قضا یعقوبؑ چون بنہاد سر | چشم روشن کرد از بوئے پسر
یوسفِؑ مہ رو چو دید آن آفتاب | شد چنان بیدار در تعبیرِ خواب
چون عصا از دستِ موسیٰؑ آب خورد | ملکتِ فرعون را یک لقمہ کرد
جانِ جرجیسؑ از فرش چون راز یافت | ہفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکہ زکریاؑ از عشقش دم زدے | کرد در جوفِ درختش جان فدے

چونکہ یونسؑ جرعۂ زان جام یافت | در درونِ ماہی او آرام یافت
چونکہ یحیےؑ مست گشت از شوقِ او | سر بہ طشتِ زر بنہاد از ذوقِ او
چون شعیبؑ آگاہ شد زین ارتقا | چشم را در باخت از بہرِ لقا
شکر کرد ایوبؑ صابر ہفت سال | در بلا، چون دید آثارِ وصال
خضرؑ و الیاسؑ از میش چون دم زدند | آبِ حیوان یافتند و کم زدند
زد بانش عیسےؑ مریمؑ چون یافت | بر فرازِ گنبدِ چارم شتافت
چون محمدؐ یافت آن ملک و نعیم | قرصِ مہ را کرد در دم او دو نیم
صنہ ۱۲۰

نائبانِ حق

چون خدا اندر نیاید در عیان | نائبِ حق اند این پیغمبران
نے غلط گفتم کہ نائب یا منوب | گر دو پنداری قبیح آید نہ خوب
نے دو باشد تا توئی صورت پرست | پیشِ او یک گشت کز صورت برست
صنہ ۳۰

ترکِ کارِ دنیا

تا بدانی ہر کرا یزدان بخواند | از ہمہ کارِ جہان بیکار ماند
ہر کرا باشد زیزدان کاروبار | یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
صنہ ۵۵

درماندگیِ عقل

تا لبِ بحر این نشانِ پایہاست | پس نشانِ پا درونِ بحر لاست
صنہ ۷۹

تا بدریا سیرِ اسپ و زین بود | بعد از انت مرکبِ چوبین بود
صنہ ۵۹۵

تجرید برتجرید

مرد حق باشد بمانند بصر | پس برہنہ بہ کہ پوشیدہ نظر
صـ ۶۰

خوشتر از تجرید از تن وز مزیج | نیست اے فرعون بے الہام و گیج
صـ ۲۲۸

جان مجرد

جان مجرد گشتہ از غوغائے تن | می پرد با پرّ دل نے پائے تن
صـ ۴۳۲

خلعت وصفات خداوندی

گشت فرد از کسوت خوہائے خویش | شد برہنہ جان بجان افزائے خویش
چون برہنہ رفت پیش شاہ فرد | شاہش از اوصاف قدسی جامہ کرد
خلعتے پوشید از اوصاف شاہ | بر پرید از چاہ بر ایوان جاہ
صـ ۶۷

ولولۂ تجرید

وقت آن آمد کہ من عریان شوم | جسم بگزارم سراسر جان شوم
صـ ۵۰۶

من شدم عریان ز تن او از خیال | میخرامم در نہایات الوصال
صـ ۵۹۸

تحصیل حاصل

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد | گشت دلالہ بہ پیش مرد سرد
چون بہ مطلوبت رسیدی اے ملیح | شد طلبگارئے علم اکنون قبیح
چون شدی بر باہہاے آسمان | سرد باشد جستجوے زدبان

تخییلات وہم و خیال

تخیلات وہم و تخییل

عقل جزوی آفتش وہم است و ظن | زانکہ در ظلمات شد او را وطن
صـ ۲۲۴

عالم وہم وخیال وطمع وبیم	ہست رہرو را یکے سدّ عظیم

صـــ ۴۵۲

صد ہزاران کشتیٔ باہول وسہم	تختہ تختہ گشتہ در دریاے وہم
چون ترا وہم تو دارد خیرہ سر	از چہ گردی گرد وہم اے بیخبر

صـــ ۴۵۴

ازدیاد وہم از دلیل

ہر درونے کو خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وے رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است وسکون	ہست با ابلہ سخن گفتن جنون

صـــ ۱۶۰

رنجوری از وہم

فال بد رنجور گرداند ہمے	آدمی را کہ نبود ستش غمے
قولِ پیغمبر قبولہ یفرض	ان تمارضتم لدنیا تمرضوا

صور نتیجۂ افکار

آدمی را فربہی ہست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	میگدازد ہمچو موم از آتشے
صبر شیرین از خیال خوش شدہ است	کان فرح دان تازگی پیش آمدہ است

صـــ ۱۱۳

این عرضہا از چہ زاید از صور	وین صور ہم از چہ زاید از فکر
این جہان یک فکرتست از عقل کل	عقل چون شاہ است وفکرہا رسل

صـــ ۱۲۳

عالم خیال

نیست وش باشد خیال اندر جہان	تو جہانے بر خیالے بین روان
بر خیالے صلح شان وجنگ شان	وز خیالے فخر شان وننگ شان

صـــ ۶

ای برادر تو همی اندیشهٔ	ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند	زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

ص ۱۰۶

دنیا بس انجو

چون تو با پرّ هوا بر می پری	لاجرم بر من گمان آن می بری
هر کرا افعالِ دام و دد بود	بر کریمانش گمانِ بد بود
چون تو جزوِ عالمی پس ای مهین	کلّ آن را همچو خود بینی یقین
چون تو بر گردی و بر گردت سرت	خانه را گردنده بینی منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان	ساحلِ یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه	تنگ بینی جوّ دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان	اینجهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته در شام و عراق	او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ الّا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید	چون همان چیزی که میجوید بدید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله اقلیمها را گو بجو

ص ۳۵۶

کائنات نتیج افکار

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین	گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد	لیک چو سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشهٔ	قایم است اندر جهان هر پیشهٔ
خانه‌ها و قصرها و شهرها	کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک — زنده از وی همچون از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیشش تو کور — تن سلیمان است و اندیشه چو مور

ص ۱۲۳

زین خیال رهزن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

ص ۴۵۴

این روشهای مختلف بین از برون — زان خیالاتی ملون در درون

هر کسی روئی بسوئی برده اند — وان عزیزان رو بآنسو کرده اند

ص ۳۹۹

بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می افتی ز لرز دل بوهم — ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

ص ۱۲۳

تردد

این تردد عقبهٔ راه حق است — ای خنک آن را که پایش مطلق است

این تردد حبس و زندانی بود — که نبگذارد که جان سوی رود

مرد باید آنچنان در راه حق — که کشش آینسو و آنسو کم کشد

ص ۱۹۹

ترک — راحت کلی

معنی الترک راحت گوش کن — بعد از آن جام بقا را نوش کن

ص ۳۸

تسبیح و تحمید

تسبیح ریا

در حدیث آمد که تسبیح از ریا　　　همچو سبزه گولخن دان ای کیا
صـ ۱۲۲

تسبیح هر کس بحسب حال او

هندیان را اصطلاح هند مدح　　　سندیان را اصطلاح سند مدح
صـ ۱۴۰

هست سنی را یکی تسبیح خاص　　　هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر　　　جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که این ضال است و گم　　　بیخبر از حال او و از امر قم
وان همی گوید که اینرا چه خبر　　　جنگ شان افگند یزدان از قدر
صـ ۲۲۳

قبول ذکر از رحمت

من نگردم پاک از تسبیح شان　　　پاک هم ایشان شوند و درفشان
صـ ۱۳۹

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است　　　لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گوئی چون غطا بر داشتند　　　که نبود است آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است　　　چون نماز مستحاضه رخصت است
در نمازش او بیالود است خون　　　ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود　　　این پلیدی جهل قایم تر بود
صـ ۱۴۰

تسلیم و رضا

تسلیم

ای مسلمان بایدت تسلیم جست　　　زانکه مقصود از ازل تسلیم تست

رضا دہندگان بقضا

درر الحکم

تسلیم ورضا

عاشقم بر قہر و بر لطفش بجد   اے عجب من عاشق این ہر دو ضد

صـ۴۲

عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش   بہرِ خوشنودیٔ شاہِ فردِ خویش

ہر کجا امرِ قدم را مسلکیست   زندگی و مردگی پیشش یکیست

بہرِ یزدان می زید نے بہرِ گنج   بہرِ یزدان می مرد نز خوف و رنج

ہست ایمانش برائے خواہِ او   نے برائے جنت و اشجار و جو

ترکِ کفرش ہم برائے حق بود   نے زبیم آنکہ در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوے او   بے ریاضت نے بجستجوے او

آنگہان خندد کہ او بیند رضا   ہمچو حلواے شکر او را قضا

صـ۲۳۲

ورود بلا دفع مصائب

جز توکل جز کہ تسلیم تمام   در غم و راحت ہمہ مکر است و دام

صـ۱۶

ہمچنانکہ ذوقِ آن بانگِ الست   در دلے ہر مومنے تا حشر ہست

تا نباشد در بلاشان اعتراض   نے ز امر و نہیٔ حق شان اعتراض

لقمۂ تلخے چو شکر میشود   خار ریحان، سنگ گوہر میشود

صـ۲۴۲

گر بلا آید ترا، اندہ مبر   در زیان بینی غم او را مخور

کان بلا دفعِ بلاہائے بزرگ   وان زیان منعِ زیانہاے سترگ

راحتِ جان آمد اے جان فوتِ مال   مال چون جمع آمد اے جان شد وبال

صـ۳۶۴

---

۵۹۷ تصوف

ما التصوف قال وجدان الفرح	فی الفؤاد عند اتیان الترح

ص ۲۶۳

تصوف

از شش و از پنج عارف گشت فرد	محو گشته است زین شش پنج نرد
دست او زین پنج حس و شش جهت	از ورای آن همه گرد آگهت
شد اشارا تش اشارات ازل	جاوز الاوهام طرّا و اعتزل

ص ۵۹۴

تقلید و تحقیق

رخنہائے از تقلید

صد هزاران زاہلِ تقلید و نشان	افگنند شان نیم وہمے در گمان
شبۂ انگیزد آن شیطانِ دون	در فتند این جملہ کوران سرنگون

ص ۵۵

بس خطر باشد مقلد را عظیم	از رہ و رہزن ز شیطانِ رجیم
شیخ نورانی ز رہ آگہ کند	با سخن ہم نور را ہمرہ کند

ص ۴۲۹

طلب تحقیق

چشم داری تو بچشمِ خود نگر	منگر از چشمِ سفیہ بے ہنر
گوش داری تو بگوشِ خود شنو	گوش گولا نرا چرا باشی گرو
بے ز تقلیدے نظر را پیشہ کن	ہم برائے عقلِ خود اندیشہ کن

ص ۵۶۵

از مقلد تا محقق فرقہاست	کین چو داؤد است و آن دیگر صداست
منبع گفتارِ این سوزے بود	وان مقلد کہنہ آموزے بود

ص ۱۱۱

اے مقلد، تو مجو بیشی بر آن | کو بود منبع ز نورِ آسمان
صہ ۲۲۶

گرچہ تقلید است استونِ جہان | ہست رسوا، ہر مقلد ز امتحان
صہ ۴۸۶

تمکین و تلوین
بے تمکینی

آنچنان کس را کہ کوتہ بین بود | در تلون غرق و بے تمکین بود
موشش گفتم زانکہ در خاک است جاش | خاک باشد موش را جائے معاش
صہ ۱۷۳

کاہ باشد کہ بہر بادے جہد | کوہ کے مر باد را وزنے نہد
صہ ۱۹۴

دستگاری از تلوین

جملہ تلوینہا ز ساعت خواستست | رست از تلوین کہ از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتے بیرون شوی | چون نمانی محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاہ نیست | زانکہ آنسو جز تحیر راہ نیست
صہ ۲۳۶

با تو گویند این جبالِ راسیات | وصفِ حالِ عاشقان اندر ثبات
صہ ۴۵۵

تن و جان، جسم و روح
اصلِ قوت، قوتِ درون

راہِ لذت از درون دان نز برون | ابلہی دان جستن از قصر و حصون
آن یکے در کنجِ مسجد، مست و شاد | وان دگر در باغ ترش و بیمراد
قصر چیزے نیست، ویران کن بدن | گنج در ویرانہ است، اے میرِ من
آن نمی بینی کہ در بزمِ شراب | مست آنگہ خوش شود کہ شد خراب
صہ ۵۶۹

روز مرگ این حسِ تو باطل شود		نور جان داری که یار دل شود
صـ ۱۲۱

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست		لیک کس را دیدِ جان دستور نیست
صـ ۲

زانکه با جامه درانسو راه نیست		تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست
صـ ۲

در زمینِ مردمان خانه مکن		کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن
کیست بیگانه، تنِ خاکئ تو		کز برائے اوست غمناکئ تو
صـ ۱۰۶

جان کشاید سوئے بالا بالها		در زده تن در زمین چنگالها
صـ ۳۳۷

زین بدن اندر عذابی اے پسر		مرغِ روحت بسته با جنس دگر
روح باز است و طبایع زاغها		دارد از زاغانِ تن بس داغها
صـ ۱۱

شاهِ جان مر جسم را ویران کند		بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج و زر		وز همان گنجش کند معمور تر
صـ ۱۲

روح بے قالب نتاند کار کرد		قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاک است دوست		روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالب پیدا و آن جان بس نهان		راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند		آب را بر بر زنی، بر نشکند

دررالحکم — تن و جان

گر تو میخواهی که سر را بشکنی — خاک را و آب را بر هم زنی
ص۱۲۷

بحر علمی در نمی پنهان شده — در دو گز تن عالمی پنهان شده
ص۲۷۵

اهبطوا افگند جان را در بدن — تا بگل پنهان بود دُرِّ عدن
ص۵۵۷

تن حامل روح

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم
ص۲۷

تو بدان کین تن بود همچو لباس — روح را او لابس آمد در قیاس

تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی — یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
ص۸۲

این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثال کشتی مر نوح را
ص۱۱۰

جسم از جان روز افزون میشود — چون رود جان جسم بین چون میشود
حدِ جسمت یک دو گز خود بیش نیست — جانِ تو تا آسمان جولان کنیست
ص۳۴۵

جسم پرتو روح

در هوای غیب مرغی می پرد — سایهٔ او بر زمینی می زند
جسم سایه سایهٔ سایهٔ دل است — جسم کی اندر خورِ پایهٔ دل است

مرد خفته، روح او چون آفتاب　　　　بر فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نہان ہمچو سجاف اندر غلاف　　　　تن تقلب میکند زیر لحاف

۵۶۵

فریب دیو در بارہ تن

برگِ تن بے برگئ جان است زود　　　　زین بباید کاستن وانرا فزود

اقرضوا الله، قرض ده زین برگِ تن　　　　تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمہ تنت　　　　تا نماید وجہ لاعین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند　　　　پر ز گوہرہائے اجلالی کند

زین پلیدی برہد و پاکی برد　　　　از یطہر کم تن او برخورد

دیو می ترساندت کہ ہین و ہین　　　　زین پشیمان گردی و زار و عنین

گر گزاری زین ہوسہا تو بدن　　　　پس پشیمان و غبین خواہد شدن

این بخور، گرم است و داروے مزاج　　　　وان بیاشام، از پئے نفع و علاج

ہم بدین نیت کہ این تن مرکب است　　　　انچہ خو کرده است آنش اصوب است

ہین نگردی خو کہ پیش آید خلل　　　　در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تہدیدہا آن دیو دون　　　　آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا　　　　تا فریبد نفسِ بیمارِ ترا

۳۹۵

نفاست تن

تن چو شد بیمار دارو جوست کرد　　　　ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

مناسبات جسم و روح

بحث جان اندر مقام دیگر است　　　　بادهٔ جان را قوام دیگر است

تا تو تن را چرب و شیرین میدہی　　　　جوہر جا نرا نہ بینی فربہی

۱۰۶

درر الحکم — تن و جان

قوتِ خود خور، قوتِ حیوانی مخور — قوتِ تو دیگر و زان خر دگر

قوت اصلئ بشر نورِ خداست — قوتِ حیوانی مرا و را ناسزاست

ص ۱۲۴

زین خورشہا اندک اندک باز بر — کاین غذائے خر بود نے زانِ حر

تا غذائے اصل را قابل شوی — لقمہائے نور را آکل شوی

ص ۳۴۶

چون خوری یکبار از ماکولِ خور — خاک ریزی بر سرِ نانِ تنور

ص ۳۴۶

تن چو با برگ است روز و شب ازان — شاخِ جان در برگ ریزاست و خزان

برگ تن بے برگئ جان است زود — این بباید کاستن آنرا فزود

ص ۳۹۵

توبہ، استغفار

استغفار وقتِ غم

چونکہ غم بینی، تو استغفار کن — غم بامرِ خالق آمد کار کن

ص ۲۴

امیدِ اجابت

گفت حق گر فاسقی و اہلِ صنم — چون مرا خواندی، اجابتہا کنم

ترکِ پشیمانی

چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم وا گشت و پشیمانی رسید

آن پشیمانی قضائے دیگر است — پس پشیمانی بہل، حق را پرست

ور کنی عادت، پشیمان خور شوی — زان پشیمانی، پشیمان تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود — نیم دیگر در پشیمانی شود

توبه

ترکِ این فکر و پشیمانی بگو — حال کار و بار نیکو تر بجو
ص ۳۳۲

توبه از توبه

اے خبرہات از خبرده بیخبر — توبۂ تو از گناه تو بتر
اے تو از حالِ گزشته توبه جو — کے کنی توبه ازین توبه بگو
ص ۵۷

شرائط توبه

می بباید تاب و آبے توبه را — شرط شد برق و سحابے توبه را
آتش و آبے بباید میوه را — واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل ابرِ دو چشم — کے نشیند آتشِ تهدید و خشم
ص ۱۳۷

شکست توبه

نقض میثاق و شکستِ توبہا — موجبِ لعنت بود در انتہا
نقضِ توبه عهدِ آن اصحابِ سبت — موجبِ مسخ آمد و اهلاک مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد — چونکه عهدِ حق شکستند از نبرد
اندرین امت نشد مسخِ بدن — لیک مسخِ دل بود اے ذوالفطن
توبه کن مردانه وچون ابلهان — توبه را مشکن، بترس از نقضِ آن
ص ۴۵۳

عمر بعد توبه

گر سیه کردی تو نامه عمرِ خویش — توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است — آبِ توبه ده اگر او بے نم است
بیخ عمرت را بده آبِ حیات — تا درختِ عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شدند — زهرِ پارینه ازین گردد چو قند
ص ۴۴۳

عزم صادق

توبه کن مردانه، سر آور بره — که فمن یعمل بمثقالِ یره

توبه

در فسون نفس کم شو غره‌ٔ کافتاب حق نپوشد ذره‌ٔ
(دررالحکم)
صـ ۵۲

فراموش شدنِ توبه بعد از خلاصی

بارها در دام حرص افتاده‌ٔ حلق خود را در بریدن داده‌ٔ
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد توبه پذرفت و دولت را شاد کرد
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد نعمت حق را ببباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا گفتی از دام رها ده اے خدا
تا چنین خدمت کنیم احسان کنم خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموش کردیش جان خود را مست بهیش کردیش
صـ ۲۵۸

غیر اختیاری

لیک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
صـ ۱۳۷

آن بدی عاریتی باشد که او آرد اقرار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بد لاجرم اندر زمان در توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبه نفیس
صـ ۳۸

گناه را اعتماد توبه

هین به پشتی آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه
صـ ۱۳۷

وا ماندن در توبه

توبه را از جانب مشرق درے تا قیامت باز باشد بر ورے
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب باز باشد آن در از وے رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در یک در توبه است زان هشت اے پسر

آن همه گه باز شد، گه فراز   دان در توبه نباشد جز گه باز
ص ۳۵۹

توحید، وحدت ذات نه تعدد — تعدد اعیان

گفت صوفی، چون ز یک کان است زر   این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چون ز یک دریاست این جوها روان   این چرا نوش آمد آن زهر دهان
چونکه جمله از یکی دست آمده است   آن چرا هشیار و این مست آمده است
چون همه انوار از شمس بقاست   صبح صادق، صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل   از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطان است راست   نقدها چون قلب و خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من   این دلیل از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطن اند این حبر و سفیه   چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار   صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی، صوفیا، خیره مشو   یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان   حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کُه بر ناز ثابت آمده   عاشقان چو برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته   آب رویش آبروها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد   بر سر دریای بیچون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل   زان بپوشیدند هستیها حلل
ص ۵۲۸

توحید استدلالی

جنبش کفها ز دریا روز و شب   کف همی بینی نه دریا ای عجب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

نیست را بنمود هست آن محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمود او غبار
ص۴۱۵

بحرِ وحدانیست جفت و زوج نیست   گوهر و ماهیش غیرِ موج نیست
اے محال و اے محال اشراکِ او   دور از ان دریا و موجِ پاکِ او
نیست اندر بحرِ شرک هیچ هیچ   لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفتِ احولانیم اے شمن   لازم آمد مشرکانه دم زدن
آن یکے زان سوے وصفست آو خیال   جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن   یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام   احولانه طبل میزن والسّلام
ص۵۳۷

توحید عارفان

صورتِ سرکش گداز ان کن برنج   تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ص۲۱

صبغة الله هست رنگِ خمِ هو   رنگها یک رنگ گردد اندرو
چون دران افتد و گوئیش قم   از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست   رنگِ آتش دارد الّا آهنیست
رنگِ آهن محوِ رنگِ آتش است   ز آتشے می لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچو زرکان   پس انا نارست لافش بیزبان

. . . .

(آتش چهٔ آهن چهٔ لب ببند   ریشِ تشبیه و مشبه را نخند
پاے در دریا منهٔ کم گو ازان   بر لبِ دریا خمش کن لب گزان)
ص۱۳۰

گر هزاران اند یک کس بیش نیست — جز خیالات عدد اندیش نیست

ص۱۸۹

دامن او گیر اے یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر

با تو باشد در مکان و لامکان — تا تو باشی او نباشد در میان

ص۱۹۶

اصل بیند دیده چون اکمل بود — دو همی بیند چو مرد احول بود

ص۴۴۳

چون انا اے بنده لا شد از وجود — پس چه باشد تو بیندیش اے جحود

گر ترا چشم است بکشا در نگر — بعد لا آخر چه می ماند دگر

ص۵۲۹

فنا سے ہستی مقصود

چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچو شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز

هر که بر در او من و ما میزند — رد باب است او و بر لا میزند

ص۲۶

یا نمی دانی که نور آفتاب — عکس خورشید برون است از حجاب

نور آن دانی که حیوان دیدهم — پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق — می ندانم خویش کرد از نور فرق

ص۲۴۳

کثرت و وحدت

تا ز زهر و از شکر تو نگذری — از گل وحدت کجا بوے بری

ص۱۶

در الحکم — توحید

علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران
صـ۳

این دوی اوصاف دید احول است — ورنه اول آخر آخر اول است
صـ۵۱۱

جبر و اختیار، قضا و قدر، اختیار

اختیاری هست ما را در جهان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی، به ره آ، کج مشو
اختیاری هست ما را ناپدید — چون دو مطلب دید آید در مزید
جمله عالم مقر در اختیار — امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست وین جمله خطاست
جمله قرآن امر و نهی است و وعید — امر کردن سنگ مرمر را که دید
خالقی کو اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند
صـ۱۰۶-۲۴۶

بند نفس

دست بازو پای بازو بند نی — نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص — وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی — که نبیند آن بجز ذات صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است — بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیرش آن آهنگران
صـ۲۲۶

از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
ص ۵

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
ص ۳۴

چون قضا آید نماند فهم و رای — کس نمی داند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
ص ۶۳

چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
ص ۱۹۶

هیچ برگی بر نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان تخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
در زمینها و آسمانها ذره — پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
ص ۲۳۲

چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع خود گمره شود
ص ۴۲۱

چرخ گردان را قضا گمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند
ص ۴۵۹

زہے صلحے مخالفِ قضا

حملہ بر و ند اسپۂ جسمانیان / جانبِ روئین دژِ روحانیان
تا فرو گیرند در بندان غیب / تا کسے ناید از آنسو پاک جیب
غازیان حملہ غزا چون کم برند / کافران بر عکس حملہ آورند
غازیانِ غیب چون از حلمِ خویش / حملہ ناوردند بر تو زشتِ کیش
حملہ بردی سوئے دربندانِ غیب / تا نیایند اینطرف مردانِ غیب
جنگ در صلب و رحمہا بر زدی / تا کہ شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شہوستے کہ ذوالجلال / برگزیدہ است از برائے انتسال
تو زدی در بندہا را اے لجوج / کورئے تو کرد سرہنگے خروج
تک منم سرہنگ و ہنگت بشکنم / تک بنامت نام و ہنگت بشکنم
تو ہلا دربندہا را سخت بند / چند گاہے بر سبالِ خود بخند
سلبت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر

ص ۳۵۷

تردد باعثِ اختیار

در تردد ماندہ ایم اندر دو کار / این تردد کے بود بے اختیار
این کنم یا آن کنم خود کے شود / چو دو دست و پاے او بستہ بود
ہیچ باشد این تردد بر سرم / کہ روم در بحر یا بالا پرم
این تردد ہست کہ موصل روم / یا برائے سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتے / ورنہ آن خندہ بود بر سبلتے

ص ۵۰۱

در ہر آن کارے کہ میل ستت بدان / قدرتِ خود را ہمی بینی عیان
در ہر آن کارے کہ میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

ص ۲۰

جبر محمود ص

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد … وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت باحق است و جبر نیست … این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر، جبر عامه نیست … جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر … که خدا بگشادشان در دل بصر

ص ۲۰

جبر و اختیار در دنیا و عقبیٰ

انبیا در کارِ دنیا جبری اند … کافران، در کارِ عقبیٰ جبری اند
انبیا را کارِ عقبیٰ اختیار … کافران را کارِ دنیا اختیار

ص ۲۰

جف القلم

همچنین تاویل قد جف القلم … بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را … لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی، جف القلم کژ آیدت … راستی آری، سعادت زایدت
چون بدزدی، دست شد، جف القلم … باده نوشی، مست شد، جف القلم
ظلم آری، مدبری، جف القلم … عدل آری، برخوری، جف القلم
تو روا داری، روا باشد که حق … همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دستِ من برون رفتست کار … پیشِ من چندین میا، چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم … نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میانِ خیر و شر … فرق بنهادم ز بد و ز بدتر

ص ۲۶۵

جنگ با قضا

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز … تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیشِ حکمِ حق … تا نیاید زخم از رب الفلق

ص ۲۶

گر شود ذراتِ عالم حیله پیچ — با قضائے آسمان ہیچ است ہیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماہیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پرّان را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود — بلکه ہاروتے به بابل در رود
جز کسے کان در قضا اندر گریخت — خون او را ہیچ تربیعے نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا — ہیچ حیله ندہدت از وے رہا

ص ۱۹۸

در دو درمان هم دو از قضا

گر قضا پوشد سیه ہمچو شبت — ہم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصدِ جان کند — ہم قضا جانت دہد درمان کند
این قضا صد بار اگر راہت زند — بر فرازِ چرخ خرگاہت زند

ص ۳۵

طلب امان از اختیار

الغیاث اے تو غیاث المستغیث — زین دو شاخهٔ اختیاراتِ خبیث
من ز دستان و ز مکرِ دل چنان — مانده گشتم که بماندم از نشان
من که باشم چرخ با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
کاے خداوندِ کریم بردبار — ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذبِ یکراهه صراط المستقیم — به ز دو راهه تردد اے کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توئی — لیک خود جان کندن آید این دوئی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست — لیک ہرگز رزم ہمچون بزم نیست

ص ۳۹۶

جمله عالم ز اختیار و ہستِ خود — مے گریزد در سرِ سرمستِ خود
تا دمے از ہوشیاری وا رہند — ننگِ خمر و بنگ بر خود می نہند

جمله دانسته که این هستی فخ است — ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی — یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی — زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که او از حق بود — تا که بیند اندران حسن احد
ص ۴۹۷

ترک کن این جبر را که بس تهی است — تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان — تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ص ۴۶۶

بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران
بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
ص ۵۲۵

فرق میان جبر و سعی

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
ص ۳۰

معنی جبر

جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته — بر که می خندی چو پا را بسته

جبر و اختیار

دررالحکم

وانکه پایش در رہ کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بد، او محمول شد
قابل فرمان بد، او مقبول شد

ص ۳۰۰

جذب

جاذب حقیقی

گرچنین و گرچنان چون طالب است
جذب حق او را سوئے حق جاذب است

ص ۲۹۴

جذب یزدان با اثرہا و سبب
صد سخن گوید نہان بے حرف و لب

نے کہ تاثیر از قدر معمول نیست
لیک تاثیرش از و معقول نیست

ص ۵۱۶

چیست آن جاذب نہان اندر نہان
در جہان تابندہ از دیگر جہان

عقل محجوب است و جان ہم زین کمین
من نمی بینم تو میتانی، ببین

ص ۵۶۶

شرط کار

اصل خود جذب است لیکن اے خواجہ تاش
کار کن، موقوفِ آن جذبہ مباش

زانکہ ترکِ کار چون بازی بود
نازکی در خورد جانبازی بود

نہ قبول اندیش نہ رد، اے غلام
امر را و نہی را می بین مدام

مرغِ جذبہ ناگہان پرد ز عشق
چون بدیدی صبح، آنگہ شمع کش

ص ۵۲۵

جد و ہزل

جاذب حقیقی

ہزل تعلیم است، آن را جد شنو
تو مشو بر ظاہر ہزلش گرو

ہر جدے، ہزل است پیش ہازلان
ہزلہا جد است پیش عاقلان

ص ۳۸۳

جمع تفرقه جمع الجمع فرق ثانی

جمع باید کرد اجزا را بعشق ‌ ‌ تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوے چون جمع کردی ز اشتباه ‌ ‌ پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
جمع کن خود را، جماعت رحمت است ‌ ‌ تا توانم با تو گفتن هر چه هست
ص ۳۷۸

هست جمعیت بصورتها فشار ‌ ‌ جمعِ معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیارئے جسم ‌ ‌ جسم را بر باد قایم دان چو اسم
ص ۵۵۹

جنسیت

للخبیثات الخبیثون، حکمت است ‌ ‌ زشت را هم زشت، جفت و ثابت است
پس تو هر جفتے که میخواهی گزیر ‌ ‌ محوِ او باش و صفات او پذیر
نور خواهی، مستعدِ نور شو ‌ ‌ دور خواهی خویش بین و دور شو
ص ۸۹

طیبات از بهر که، للطیبین ‌ ‌ خوب خوبی را کند جذب از یقین
خوب خوبی را کند جذب این بدان ‌ ‌ طیبات طیبین، بروے بخوان
در هر آن چیزے که تو ناظر شوی ‌ ‌ میکند با جنس سیرانے معنوی
در جهان هر چیز چیزے جذب کرد ‌ ‌ گرم گرمی را کشیده، سرد سرد
ناریان مر ناریان را جاذب اند ‌ ‌ نوریان، مر نوریان را طالب اند
صاف را هم صافیان طالب شوند ‌ ‌ درد را هم تیرگان جاذب بوند
ص ۱۰۱

کافران، چون جنسِ سجین آمدند ‌ ‌ سجنِ دنیا را خوش آئین آمدند

انبیا چون جنس علّیین آمدند سوئے علّیین بجان و دل شدند
صـ ۲۰

جذب جنس بجنس

ذوقِ جنس از جنس خود باشد یقین ذوقِ جزو، از کلِ خود باشد یقین
تا مگر آن قابلِ جنسے بود چون بدو پیوست جنسِ او شود
صـ ۲۶

حکمتِ حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقانِ یکدگر
جملہ اجزائے جہان زان حکم پیش جفت جفت و عاشقانِ جفتِ خویش
ہست ہر جفتے ز عالم جفت خواہ اوست ہمچو کہربا و برگ کاہ
صـ ۲۸۹

ہر کسے را جفت کردہ عدل حق پیل را با پیل و بق را جنسِ بق
مونسِ احمد بمجلس چار یار مونسِ بوجہل عتبہ و ذوالخمار
صـ ۵۳۴

ذرہ ذرہ کاندرین ارض و سماست جنس خود را ہمچو کاہ و کہرباست
صـ ۵۵۶

چون بہشتی جزو جنت آمدہ است ہم ز جنسیت شود یزدان پرست
نے نبیؐ فرمود جود و محمدہ شاخِ جنت دان بدنیا آمدہ
مہر ہا را جملہ جنسِ مہر خوان قہر ہا را جملہ جنسِ قہر دان
لا ابالی، لا ابالی آورد زانکہ ہمجنس اند ایشان در خرد
صـ ۵۵۸

جنسیت از راہِ معنی

این بدان دیگر کہ جنسیت یقین از رہِ معنی است نہ از آب و طین
ہین مشو صورت پرست و زین مگو سرِ جنسیت بصورت در مجو
صـ ۵۵۷

نسبت این فرعها با اصلها　　هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست　　این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتے گر هست مخفی از خرد　　هست بیچون و خرد کے پے برد
ص۳۵۷

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت　　سوئے صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک　　عیسئے آمد در بشر جنس ملک
ص۵۵۸

کشش فرع بسوئے اصل

هم ز آتش زاده بودند آن فریق　　جزوها را سوئے کل باشد طریق
مادر فرزند جویان وے است　　اصلها مر فرعها را در پے است
ص۲۵

چونکه هر جزوے بجوید ارتقاق　　چون بود جان عزیز اندر فراق
گو بدا اے اجزائے پست فرشیم　　غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان　　زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است　　زانکه جان لامکان اصل وے است
میل جان در حکمت است و در علوم　　میل تن در باغ و راغ و در کروم
ص۲۹

جوع — سیری و گرسنگی

اشتہائے صادق و کاذب

شهوت کاذب شتابد در طعام　　خوف فوت ذوق نبود جز سقام
اشتهائے صادق بود تاخیره　　ناگوارنده شود آن نه گره
ص۵۵

بدخوری

شهوت از خوردن بود کم کم بخور　　یا نکاحے کن گریز از شور و شر

چون بخوردی، میکشد سوئے حرم — دخل را خرجے ہبباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لاحول ولا — تا که دیوت نفگند اندر بلا

چون حریصِ خوردنی، زن خواه زود — ور نه آمد گربه و دنبه ربود

ص۴۲۳

طلبِ غذائے روحانی

گر تو این انبانِ زنان خالی کنی — پر زگوہرہائے اجلالی کنی

طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کن — بعد از انِشش با ملک انباز کن

ص۴۴

فضائلِ گرسنگی

گر نباشد جوع، صد رنج دگر — از پئے ہیضه بر آرد از تو سر

رنج جوع از رنجہا پاکیزه تر — خاصه در جوع است صد فضل و ہنر

رنجِ جوع اولی بود خود زان علل — ہم بلطف و ہم بخفت، ہم عمل

جوع خود سلطان داروہاست ہین — جوع بر جا نہ، چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود — جمله خوشہا بے مجاعتہا ست رد

ص۴۵۸

جوع مرخاصانِ حق را داده اند — تا شود از جوع شیر زورمند

جوع ہر جلفِ گدا را کے دہند — چون علف کم نیست، پیشش می نہند

ص۴۵۸

جوع رزقِ جانِ خاصانِ خداست — کے زبون ہمچو تو گیجِ گداست

باش فارغ، تو از انہا نیستی — کاندرین مطبخ تو بے نان بایستی

کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام — از برائے این شکم خواران تمام

ص۴۵۸

ہر کرا درد مجاعت نقد شد — نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوع است، نے از نقلِ نو | با مجاعت از شکر به نانِ جو
صـ ۵۷۸

ضلال
لقمه موجب نور و لقمه مورث

چونکه در تو میشود لقمه گهر | تن مزن، چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاکت پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
صـ ۱۷۸

کم خوری

دانه کمتر خور، مکن چندین غلو | چون کلوا خواندی، بخوان لاتسرفوا
صـ ۲۲۴

هر دو موجب بلا گرسنگی و سیری

چون گرسنه میشوی، سگ میشوی | تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون بگشتی سیر، مردارے شوی | بیخود و بے حس، چو دیوارے شوی
پس دمے مردار و دیگر دم سگی | چون کنی در راهِ شیران خوش تگی
صـ ۷۳

جهاد و غزا

اهمیت جهاد ظاهر

چالش است این، لوت خوردن نیست این | تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین | حمزه رض باید در این صف آهنین
نیست لوت چرب، تیغ و خنجر است | جان بباید باخت چه جای سر است
کارِ هر نازک دلے نبود قتال | که گریزد از خیالے چون خیال
کارِ ترکان است، نے ترکان برو | جاے ترکان خانه باشد خانه شو
صـ ۴۸۰

جهاد باطن

جهد کن تا میتوانی، اے کیا | در طریقِ انبیا ؑ و اولیا رح
صـ ۲۸

اے خنک آن کو جهادے میکند | بر بدن زجرے و دادے میکند

جهاد

تا ز رنج آن جهانی وارهد — بر خود این رنج عبادت می نهد

ص ۱۵۵

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود، ازین شه برد سر

ص ۱۷۰

سبب فضیلت جهاد باطن

زانکه در خلوت هر انچه تن کند — نز برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش

کارِ مردان

این جهاد اکبر است، آن اصغر است — هر دو کار رستم است و حیدر است

کارِ آنکس نیست کو را عقل و هوش — پرد از تن چون بجنبد دم موش

این چنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان

ص ۲۸

مصلحت فرضیت جهاد

واستان از دستِ دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند — دست او را، ورنه آرد صد گزند

پس غزا زین فرض شد بر مومنان — تا ستانند از کفِ مجنون سنان

جانِ او مجنون، تنش شمشیرِ او — واستان شمشیر را زین زشت خو

ص ۲۳۴

باهمی کسب و توکل و تفویض

آثارِ کسب

هر کرا بینی یکی جامه درست — دان که او آنرا به کسب و صبر جست

هر کرا دیدی برهنه و بینوا — هست بر بیصبری او آن گوا

بهترین کسب توکل

نیست کسبی از توکل خوب تر — چیست از تسلیم خود محبوب تر

پس گریزند از بلا سوئے بلا — پس جهند از مار سوئے اژدها

حیله کرد انسان و حیلش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود

آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو برحمت نان دهد

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روئے ننمود از شکال و از عمل

کسب جز نامے مدان اے نامدار — جهد جز وہمے مپندار اے عیار

ص ۲۶-۲۷

کسب کن، سعئے نما و جهد کن — تا بدانی سرّ علم من لدن

گرچه جمله این جهان بر جهد شد — جهد کے در کام جاهل شهد شد

ص ۲۸

جهد بے توفیق جان کندن بود — زارزنی کم، گرچه صد خرمن بود

ص ۲۰۷

حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا

سعئے شکر نعمتِ قدرت بود — جبرِ تو انکارِ آن نعمت بود

شکر نعمت نعمتت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند

گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن، پس تکیه بر جبار کن

ص ۲۷

گفت پیغمبرؐ باوازِ بلند — با توکل زانوے اشتر به بند

رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در کسب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب اے عمو — جهد میکن، کسب میکن مو بمو

جهد کن جدّے نما تا وا رہی — ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ص ۲۶

جہد کن وا ندر طلب سعئے نما | چون نداری در توکل صبرہا
صفحہ ۴۴۷

چشم و گوش
معیارِ حق و باطل

کرد مردے از سخندانے سوال | حق و باطل چیست اے نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است | چشم حق است و یقینش حاصل است
آن بہ نسبت باطل آمد پیش ازین | نسبتِ اغلب سخنہا اے امین
صفحہ ۴۸۳

حال و قال، حال و مقام
فرق حال و مقام

حال چون جلوہ است ازان زیبا عروس | وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوہ بیند شاہ و غیرِ شاہ نیز | وقتِ خلوت نیست جز شاہِ عزیز
ہست بسیار اہلِ حال از صوفیان | نادر است اہلِ مقام اندر میان
صفحہ ۳۹

فیضانِ غیب

قطرۂ از بادہائے آسمان | پرکند جانرا ز مئے و ساقیان
صفحہ ۳۰۶

قابلیت

مرغ پرنارستہ چون پران شود | طعمۂ ہر گربۂ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود | بے تکلف بے صفیرِ نیک و بد
صفحہ ۱۸۰

وائے آن مرغے کہ ناروئیدہ پر | بر پرد در اوج افتد در خطر
صفحہ ۵۸۳

ورائے عقل جزوی

حال و قالے از ورائے حال و قال | غرق گشتہ در جمالِ ذوالجلال
غرقۂ نے کہ خلاصی باشدش | یا بجز او باکسے بشناسدش
صفحہ ۵۷

عقلِ جزو از کل پذیرا نیستے | گر تقاضا بر تقاضا نیستے
چون تقاضا بر تقاضا میرسد | موجِ آن دریا بدینجا میرسد

ص ۵۰

حج

حج عوام و حج خواص

حج زیارت کردنِ خانہ بود | حجِ ربّ البیت مردانہ بود

ص ۳۰

حرص و طمع

بدگمانی

بدگمانی کردن و حرص آوری | کفر باشد پیشِ خوانِ مہتری

ص ۵

طمعِ خام

تو جوان بودی و قانع تر بدی | زر طلب گشتی، خود اول زر بدی
زر بدی پر میوہ، چون کاسد شدی | وقتِ میوہ پختنت، فاسد شدی

ص ۲۵۹

طمع خام است، آن مخور خام اے پسر | خام خوردن علّت آرد در بشر
کان فلانے یافت گنجے ناگہان | من ہم آن خواہم، چرا جویم دکان
کارِ بخت است آن و آن ہم نادر است | کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کے است | پا مکش از کار آن خود در پے است

ص ۱۲۶

فائدہ طمع

در طمع خود فایدہ دیگر نہد | وان مرادت از کسے دیگر دہد
اے طمع بربستہ یکجائے سخت | کایدم میوہ ازین عالی درخت
آن طمع زینجا نخواہد شد وفا | بل ز جائے دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نہاد | چو نبودش نیتِ اکرام و داد

از برائے حکمتے و صنعتے — نیز تا باشد دلش در حیرتے
تا دلت حیران بود اے مستفید — کاین مرادم از کجا خواہد رسید
تا بدانی عجزِ خویش و جہل خویش — تا شود ایقان، بود رغبت بہ پیش
ص۵۸۵

کوزۂ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
ص۷

محرومی از حرص

ہر حریصے ہست محروم اے پسر — چون حریصان تک مرو آہستہ تر
حرص کورت کرد محرومت کند — دیو ہمچو خویش مرجومت کند
ہمچنان کاصحاب فیل و قوم لوط — کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
ص۲۳۶

حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند
ص۵۸

نادیدن عیب

خواجہ در عیب است غرقہ تا بگوش — خواجہ را مال است و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نہ بیند طامعے — گشت دلہا را طمعہا جامعے
ور گدا گوید سخن چو زر کان — رہ نیابد کالۂ او در دکان
ص۶۰

نتیجۂ طمع

صاف خواہی چشم و عقل و سمع را — بر دران تو پردہائے طمع را
ہر کرا باشد طمع، الکن شود — با طمع کے چشمِ دل روشن بود
ص۱۱۲

ختم، احتیاط

ہر طرف غولے ہمی خواند ترا — کاے برادر راہ خواہی ہین بیا

حزم آن باشد که نفریبد ترا　　چرب و نوش و دامهائے این سرا
حزم آن باشد که چون دعوت کنند　　تو نگوئی مست و خواهانِ منند
ص ۱۹۳

حزم آن باشد که ظن بد بری　　تا گریزی و شوی از بدبری
حزم سوء الظن گفت است آن رسول　　هر قدم را دام میدان اے فضول
ص ۱۹۴

حزم چه بود، بدگمانی در جهان　　دمبدم دیدن بلائے ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیرے رسید　　مرد را بدرید و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین　　تو همان اندیش اے استاد هین
ص ۲۳۵

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط　　از دو آن گیری که دور است از خباط
ص ۲۵۳

حزن — رنج، غم

(چونکه غم بینی تو استغفار کن　　غم بامر خالق آمد کار کن)
چون بخواهد عین غم شادی شود　　عین بند پائے آزادی شود
ص ۴۴

حسد
حیر حسد

این جسد خانه حسد آمد بدان　　کز حسد آلوده باشد خاندان
چون کنی بر بیحسد مکر و حسد　　زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردانِ حق را زیر پا　　خاک بر سر کن حسد را همچو ما
ص ۱۵

هان و هان ترک حسد کن با جهان — ورنه ابلیسے شوی اندر جهان

ص ۱۲۶

از خدا میخواه دفع این حسد — تا خدایت وارهاند زین حسد

مر ترا مشغولئے باشد درون — که نپردازی از آن سوئے برون

ص ۳۶۳

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالے دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نافتی بغم

ص ۲۶۳

هر کرا باشد مزاج و طبع سست — او نخواهد هیچکس را تندرست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا — از در دعوے بدر پاے وفا

ص ۴۱۸

نقصان ذاتی

از حسد گیرد ترا ره در گلو — وز حسد ابلیس را باشد غلو

عقبهٔ زین صعب تر در راه نیست — اے خنک آنکس حسد همراه نیست

ص ۱۵

تو حسودی کز فلان من کمترم — می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیب دیگر است — بلکه از جمله بدیها بدتر است

ص ۱۱۸

حس و ادراک

ادراک

حس را حیوان مقر است اے رفیق — لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار — خوب می آید برو تکلیف کار

درک وجدانی بجاے حس بود — هر دو در یک جدول اے عم میرود

نغز می آید بر و کن یا مکن ||| امر و نهیٔ و ماجراها در سخن
ص ۶۲

بانہ حجابات از یکدیگر

پنج حس با یکدگر پیوسته اند ||| زانکه این هر پنج ز اصلے رسته اند
قوتِ ہر یک قوّتِ باقی شود ||| ما بقے را ہر یکے ساقی شود
دیدنِ دیده فزاید عشق را ||| عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیدارئے ہر حس می شود ||| حسّہا را ذوق مونس میشود
چون یکے حس در روِن بگشاد بند ||| ما بقے حسها ہمه مبدل شوند
چون یکے حس غیر محسوسات دید ||| گشت غیبے بر ہمه حسها پدید
ص ۱۷۲

سخن حس بین نگاہ

خاک زن بر دیدهٔ حس بینِ خویش ||| دیدهٔ حس دشمنِ عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند ||| بت پرستش خواند و ضدِ ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید ||| زانکه حالے دید و فردا را ندید
ص ۱۳۶

حس انبیاء و اولیاء

اولیا را در درون هم نغمهاست ||| طالبان را زان حیاتِ بے بهاست
نشنود آن نغمها را گوشِ حس ||| کز ستمها گوشِ حس باشد نجس
ص ۵۰

گر نبودے حسِ دیگر مر ترا ||| جز حسِ حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کے بدے ||| کے بحسِ مشترک محرم شدے
ص ۱۵۱

منکر مردہ حس باطن

پنبهٔ آن گوشِ سر گوشِ سر است ||| تا نگردد این کر آن باطن کر است
بے حس و بیگوش و بیفکرت شوید ||| تا خطابِ ارجعی را بشنوید
ص ۱۸

خواسِ باطن

پنج حسے ہست جز این پنج حس — آن چو زرِ سرخ و این حسہا چو مس
اندران بازار کاہلِ محشر اند — حسِ مس را چون حسِ زر کے خرند
حسِ ابدان، قوتِ ظلمت میخورد — حسِ جان از آفتابے میچرد
ص ۱۰۱

معتقدینِ حسِ ظاہر

چشمِ حس را ہست مذہب اعتزال — دیدۂ عقل است سنی در وصال
سخرۂ حس اند اہلِ اعتزال — خویش را سنی نمایند از ضلال
ہر کہ در حس ماند او معتزلی است — گرچہ گوید سنیم از خامی است
ہر کہ بیرون شد ز حس سنی وےست — اہلِ بینش اہلِ عقلِ خوش پیست
ص ۱۰۱

حسن

رشکِ حسن

ہر کہ زیبا تر بود رشکش فزون — زانکہ رشک از ناز خیزد یا بنون
ص ۵۰۸

نقصِ حسن

چون بر آمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشہ گیر شد
پشتِ او خم گشت ہمچو پشتِ خم — ابروان بر چشم ہمچو پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش — ناخوش و مکروہ و زشت و دلخراش
آن نوا کہ رشکِ زہرہ آمدہ — ہمچو آوازِ خرِ پیرے شدہ
ص ۵۴

آن رخے کہ تابِ او بدر ماہوار — شد بہ پیری ہمچو پشتِ سوسمار
وان سر آن فرق کش شعشع شدہ — وقتِ پیری ناخوش و اصلع شدہ
وان قدِ رقصانِ یاران چون سنان — گشت در پیری دوتا ہمچو کمان
برف گشتہ موئے ہمچو پرِ زاغ — وز تشنج روئے گشتہ داغ داغ

رنگ لالہ گشتہ رنگ زعفران زورِ شیرش گشتہ چون زہرہ زنان
چشم چون نرگس شدہ پژمردہ گرمئ اعضا شدہ افسردہ
آنکہ مردے در بغل کردے بفن می بگیرندش بغل وقت شدن
ص ۴۱۴

وجہیں

آن جمال و قدرت و فضل و ہنر ز آفتاب حسن کرد اینسو سفر
باز میگردند چون استارہا نور آن خورشید زین دیوارہا
پرتو خورشید شد وا جایگاہ ماند ہر دیوار تاریک و سیاہ
آنکہ کرد او بر رخ خوبانت دنگ نورِ خورشید است از شیشہ سہ رنگ
خوے کن بے شیشہ دیدن نور را تا چو شیشہ بشکند نبود عمے
ص ۴۱۴

حشر
حشر خلایق بتصور اعمال

پیشہا و خلقہا ہمچون جہیز سوئے خصم آیند روز رستخیز
ص ۲۵

وقت محشر ہر حشر را صورت است صورت ہر یک عرض را نوبت است
عالم اول جہان امتحان عالم ثانی جزاے این و آن
ص ۱۲۲

سیرتے کان در وجودت غالب است ہم بران تصویر حشرت واجب است
ص ۱۳۱

حقائق و مظاہر
حقیقت بصورتی
تابع صورت احوال

از دو پارہ پیہ آن نور روان موجِ نورش میرود تا آسمان
گوشت پارہ کہ زبان آمد از و میرود سیلاب حکمت ہمچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست | تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست | باغ و بستانهای عالم فرع اوست

ص ۱۵۵

صورت از بیصورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زاد است دود
صنع بیصورت نماید صورتی | تن نگارد باحواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود | اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود، شاکر شود | صورت مهلت بود، صابر شود
صورت زخمی بود، نالان شود | صورت رحمی بود، بالان شود
صورت سیری بود، گیرد سفر | صورت تیری بود، گیرد سپر
صورت خوبان بود، عشرت کند | صورت غیبی بود، خلوت کند
صورت خوبی بود، ناز آورد | صورت چنگی بود، ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب | صورت بازو وری آرد به غضب
این ز حد و اندازها باشد برون | داعی فعل از خیال گوناگون
بی نهایت کیشها و پیشها | جمله ظل صورت اندیشها

ص ۵۷۷

انکار حقایق

چاه را تو خانه بینی شریف | دام را تو دانه بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست | می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند | جملگی او بر خیالی می تند
او همی گوید که حسبان خیال | هم خیالی باشدت، چشمی بمال

ص ۵۷۷

حذر از صور

زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحہائے صور بگذر، مایست — بادہ در جام است لیک از جام نیست
صفحہ ۵۷

حکمت
حکمت دنیاوی و حکمت دینی

گر تو خواہی کت شقاوت کم شود — جہد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتے کز طبع آید وز خیال — حکمتے بے فیضِ نورِ ذوالجلال
حکمتِ دنیا فزاید ظن و شک — حکمتِ دینی برد فوقِ فلک
صفحہ ۱۷۱

رزق حکمت

آن علف تلخ است کان قصاب داد — بہرِ لحم ما ترازوئے نہاد
رو ز حکمت خور علف کانرا خدا — بیعوض داداست واز محض عطا
فہم نان کردی، نہ حکمت اے رہی — چونکہ حق گفتت کلوامن رزقہ
رزق حکمت بہ بود در مرتبت — کان گلو گیرد، نگردد عاقبت
صفحہ ۲۷۶

ضالۂ مومن

کالۂ حکمت کہ گم کردۂ دل است — پیشِ اہلِ دل یقین آن حاصل است
صفحہ ۱۵۳

حکمتِ قرآن چو ضالہ مومن است — ہر کسے در ضالۂ خود موقن است
صفحہ ۱۶۹

حکمت بہ

روئے نفسِ مطمئنہ از حسد — زخمِ ناخنہائے فکرت میکشد
فکرتِ بد ناخنِ پُر زہر دان — میخراشد در تعمق روئے جان
تا کشاید عقدۂ اشکال را — در حدث کردہ است زرین بال را
عقدہ را بکشادہ گیر اے منتہی — عقدۂ سخت است بر کیسہ تہی
صفحہ ۴۰۲

فکرت نتیجۂ عدم درد

در درالحکم — حکمت

درد مندان را نباشد فکرِ غیر — خواہ در مسجد برو خواہی بدیر

غفلت و بیدردیت فکر آورد — در خیالت نکتۂ بکر آورد

جز غمِ دین نیست صاحب درد را — می شناسد مرد را و گرد را

حکم حق را بر سر و رو می نہد — حفظ و فکر خویش یکسو می نہد

ص ۲۱۹

حلم

اثر حلم

تیغ حلم از تیغِ آہن تیز تر — بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

ص ۹۹

حلم پیغمبران

صد ہزاران حلم دارند این گروہ — ہر یکے حلمے از انہا صد چو کوہ

حلمِ شان بیدار را ابلہ کند — زیرک صد چشم را گمرہ کند

حلمِ شان ہمچو شراب خوب نغز — نغز نغزک میرود بالائے مغز

ص ۳۴۹

حلم حق تعالیٰ

حلمِ حق گسترد بہر ما بساط — کہ بگوئید از طریق انبساط

ہرچہ آید بر زبان تان بیحذر — ہمچو طفلان یگانہ با پدر

ما ہمیدانیم خود را از شما — لیک میخواہیم آواز شما

زانکہ این دمہا بسے نالایق است — رحمت من بر غضب ہم سابق است

تا بگوئی و نگیرم بر تو من — منکر حلم نیارد دم زدن

ص ۶۸

حلمِ حق گرچہ مواساہا کند — لیک از حد چون بشد رسوا کند

ص ۲۴۵

حلمِ او خود را اگرچہ گول ساخت — خویشتن را اندکے باید شناخت

دیگ را گر باز ماند امشب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن

ص ۳۴۹

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد — کوه را کے در رباید تند باد

ص ۹۴۰

حمق

گفت پیغمبرؐ که احمق هر که هست — او عدوِ ما و غولِ رهزن است

هر که او عاقل بود، او جانِ ماست — روحِ او و ریحِ او ریحانِ ماست

ص ۳۹۶

عذر احمق

عذرِ احمق بدتر از جرمش بود — عذرِ نادان زهرِ هر دانش شود

ص ۳۲

گفت، رنجِ احمقی قهرِ خداست — رنجِ کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد — احمقی رنجیست کان زخم آورد

مہر احمق

مهرِ ابله، مهرِ خرس آمد یقین — کینِ او مهر است و مهرِ اوست کین

عهدِ او سست است و ویران و ضعیف — گفتِ او زفت و وفائے او نحیف

ص ۱۴۷

این مثل اندر زمانه جانی است — جانِ نادانان به رنج ارزانی است

زانکه نادان داشت تنگ از اوستاد — لاجرم رفت و دکانِ نو کشاد

آن دکان بالائے استادانِ کار — گنده و پر کژدم است و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد — سوئے سبزه و گلستان و آبخورد

ص ۵۳۵

حیات جاودانی ورای وجود و عدم

از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
ص۵۲

حیرت ہا تحیر خارج از اختیار

برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند، بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور و جلال / وین دگر را کرده پر وہم و خیال

گر بخویشم ہیچ رائے و فن بدے / رائے و تدبیرم بحکم من بدے

شب نرفتے ہوش بے فرمان من / زیر دام من بدے مرغان من

بودمے آگہ ز منزلہای جان / وقت خواب و بیہشی و امتحان

چو کفم زین حل و عقد این تہیست / اے عجب این معجبی من ز چیست

دیده را نادیده خود انگاشتیم / باز زنبیل دعا برداشتیم
ص۵۴۴

دریغ فکر و ذکر

حیرتے باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
ص۲۱۲

ہمہ گیری تحیر

ہر دمے کو در تحیر با خداست / کے شود پوشیده بروے چپ و راست
ص۲۱۳

خدای تعالیٰ استدلال از کائنات

باد را دیدی که می جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا باد ران

مروحۂ تصریف صنع ایزدش / زد بران باد و ہمی جنباندش

جزو بادے که بحکم ما دراست / باد بیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد اے ساده مرد / بے تو و بے باد بیزن سر نکرد

جنبش باد نفس کاندر لب است　　　تابع تصریف جان و قالب است
پس ہمہ دانستہ اند این را یقین　　　کہ فرستند باد رب العالمین
پس یقین در عقل ہر دانندہ ہست　　　اینکہ با جنبندہ جنبانندہ ہست
گر تو او را می نہ بینی در نظر　　　فہم کن آنرا باظہار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان　　　لیک از جنبیدن تن جان بدان
ص ٣٠٥

اسمائے الٰہی

از پئے آن گفت حق خود را بصیر　　　کہ بود دیدِ ویت ہر دم نذیر
از پئے آن گفت حق خود را سمیع　　　تا بہ بندی لب ز گفتارِ شنیع
از پئے آن گفت حق خود را علیم　　　تا نیندیشی فسادے تو ز بیم
نیست اینہا بر خدا اسم علم　　　کہ سیہ کافور دارد نام ہم
اسم مشتق است زاوصافِ قدیم　　　نے مثالِ علتِ اولے سقیم
ص ٣٠٧

افعالِ خداوندی

کل یوم ہو فی شانٍ بخوان　　　مر ورا بے کار و بے فعلے مدان
کمترین کارش بہر روز آن بود　　　کو سہ لشکر را روانہ میکند
لشکرے ز اصلاب سوئے امہات　　　بہرِ آن تا در رحم روید نبات
لشکرے ز ارحام سوئے خاکدان　　　تا ز نر و مادہ پر گردد جہان
لشکرے از خاکدان سوئے اجل　　　تا بہ بیند ہر کسے حسنِ عمل
ص ٨٧

لقمہ بخشی آید از ہر کس بکس　　　حلق بخشی کارِ یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را　　　حلق بخشد بہرِ ہر عضوے جدا
حلق بخشد خاک را لطفِ خدا　　　تا خورد آب و بروید صد گیا

باز حیوان را بہ بخشد حلق ولب — تا گیاہش را خورد اندر طلب
چون گیاہش خورد وحیوان گشت زفت — گشت حیوان لقمۂ انسان زفت
باز خاک آمد، شد اکّال بشر — چون جدا شد از بشر روح وبصر
صـ ۱۸۸

بروں از صورت

برلب بام ایستادہ قوم خوش — ہر یکے را بر زمین بین سایہ اش
صورت فکر است بر بام مشید — وان عمل چون سایہ بر ارکان پدید
فعل بر ارکان وفکرت مکتتم — لیک در تاثیر و وصلت دو بہم
آن صور در بزم کز جام خوشیست — فایدہ آن بیخودی وبیہوشیست
در مصاف آن صورت تیغ وسپر — فایدہ اش بصورتی یعنی ظفر
مدرسہ تعلیم وصور تہاے وے — چون بدانش متصل شد گشت طے
این صور چون صورت بصورت اند — پس چرا در نفئ صاحب نعمت اند
این صور دارد ز بصورت وجود — چیست پس بر موجد خویشش جحود
صورت دیوار وسقف ہر مکان — سایۂ اندیشۂ معمار دان
گرچہ خود اندر محل افتکار — نیست سنگ وچوب وخشتے آشکار
فاعل مطلق یقین بے صورتست — صورت اندر دست او چون آلتست
صـ ۵۷۵

تخصیص الوہیت بذات خداوندی

ہست الوہیت ردائے ذوالجلال — ہر کہ در پوشد، برو گردد وبال
صـ ۳۰۳

خریدارئے انسان

مشترئ ماست اللہ اشترے — از غم ہر مشتری ہین بر تر آ
مشترئ جو کہ جویان تو است — عالم آغاز و پایان تو است
صـ ۴۲۶

مشتری خواہی کہ از وے زر بری — بہ ز حق کے باشد اے جان مشتری

صـ ۵۱۲

ربوبیت

من نکردم خلق تا سودے کنم — بلکہ تا بر بندگان جودے کنم

گفت پیغمبرؐ کہ حق فرمودہ است — قصدِ من از خلق احسان بودہ است

آفریدم تا ز من سودے کنند — تا ز شہدم دست آلودے کنند

نے برائے آنکہ من سودے کنم — وز برہنہ من قباے برکنم

صـ ۱۵۸

رحمت و غضب

تا کہ رحمت غالب آید یا غضب — آبِ کوثر غالب آید یا لہب

از پئے مردم ربائی ہر دو ہست — شاخِ حلم و خشم از روزِ الست

بہر این لفظِ الستِ مستبین — نفی و اثبات است در لفظے دفین

زانکہ استفہامِ اثبات است این — لیک در وے لفظِ لیس ہم ببین

صـ ۴۴۱

شاہان دنیا مظہر حق ہیں

بادشاہی زیبد آن خلّاق را — بادشاہی جملگان عاجز در آ

بادشاہان مظہرِ شاہے حق — فاضلان مرآتِ آگاہے حق

صـ ۵۶۲

غفلت از حق تعالیٰ موت

زندگی بے دوست جان فرسودن است — مرگِ حاضر غایب از حق بودن است

عمر و مرگ این ہر دو باحق خوش بود — بے خدا آبِ حیات آتش بود

صـ ۴۰۹

قدرت مطلق

عیب باشد کو نہ بیند غیر غیب — عیب کے بیند روانِ پاکِ جیب

عیب شد نسبت بہ مخلوقِ جہول — نے بہ نسبت با خداوند قبول

کفر ہم نسبت بہ خالق حکمت است — چون بما نسبت کنی کفر آفت است

صـ ۵۲۰

خدای تعالی

گر کند سفلی هوا و نار را　　ور ز گل او بگذراند خار را

حاکم است و یفعل الله ما یشاء　　او ز عین درد انگیزد دوا

گر هوا و نار را سفلی کند　　تیرگی و دردی و ثقلی کند

ور زمین و آب را علوی کند　　راه گردون را بپا مطوی کند

نیست کس را زهره تا گوید که چون　　بس جگرها کاندرین ره گشته خون

ص ۱۳۶

او بصنعت آذرست و من صنم　　آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم　　ور مرا ناری کند تابی دهم

گر مرا ماران کند، خرمن دهم　　ور مرا ناوک کند، در تن جهم

گر مرا ماری کند، زهر افگنم　　ور مرا یاری کند، مهر آگنم

گر مرا شکر کند، شیرین شوم　　ور مرا حنظل کند، پر کین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم　　ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین　　نیستم در صف طاعت بین بین

آنکه او پنجه نه بیند در قلم　　فعل پندارد به جنبش از قلم

ص ۴۲۹

خافض است و رافع است این کردگار　　بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان　　بی ازین دو نیست دورانش ای فلان

ص ۵۳۳

لقای حق تعالی

دیده بینا از لقای حق شود　　حق کجا همراز هر احمق شود

ص ۱۵۱

مصلحت تخلیق خلق

حق ز ایجاد جهان افزون نشد　　آنچه اول آن نبود، اکنون نشد

خدائے تعالی

در رد اسکلم

لیک افزون شد اثر ز ایجادِ خلق ــ درمیان آن فراوان است فرق

ص ۳۴۰

یاری باحق تعالی

پس گرفتی یار و همراهانِ زفت ــ گر ترا گویم که گو گوئی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین ــ یار فسقت ماند در قعر زمین

تو بماندی درمیانه همچنان ــ بے مدد چون آتشے در کاروان

دامن او گیر اے یار دلیر ــ کو منزه باشد از بالا و زیر

نے چو عیسیٰ سوئے گردون بر رود ــ نے چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و لامکان ــ چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا ــ مر جفاهائے ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال ــ تا ز نقصان وا روی سوئے کمال

ص ۱۹۵-۱۹۶

ماضی حال و مستقبل

لامکانے که درو نور خدا است ــ ماضی و مستقبل و حالش کجا است

ماضی و مستقبلش نسبت به تست ــ هر دو یک چیزند و پنداری که دوست

یک تنے او را پدر، ما را پسر ــ بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زین دو کس ــ سقف سوئے خویش یک چیز است و بس

ص ۲۱۴

معنی لفظ الله

معنئ الله گفت آن سیبویه ــ یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک ــ والتمسنا ها وجدناها لدیک

ص ۳۲۸

نہی از تفکر در ذات خداوندی

زین وصیت کرد ما را مصطفیٰ ــ بحث کم جوئید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست ــ در حقیقت آن نظر در ذات نیست

ہست او پندار او زیر اِ براہ — صد ہزاران پردہ آمد تا اِلٰہ

درر الحکم — خدائے تعالیٰ

صہ ۳۸۶

خشم — غیظ و غضب — کظم غیظ

خشم بر شاہان شہ و ما را غلام — خشم را من بستہ ام زیرِ لگام

تیغ حلمم گردن خشم زدہ است — خشمِ من بر من چو رحمت آمدہ است

صہ ۹۴

گفت عیسیٰ را یکے ہشیار سر — چیست در ہستی زجملہ صعب تر

گفتش اے جان صعب تر خشمِ خدا — کہ ازو دوزخ ہمی لرزد چو ما

گفت ازین خشمِ خدا چہ بود امان — گفت ترکِ خشمِ خویش اندر زمان

صہ ۳۰۴

خشوع و خضوع — اعتبار باطن نہ ظاہر

ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را

ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود — گرچہ گفت لفظ ناخاضع بود

زانکہ دل جوہر بود، گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض، جوہر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواہم، سوز با آن سوز ساز

آتشے از عشق در جان بر فروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز

جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندریں حضرت ندارد اعتبار

صہ ۱۳۹

خواب — خواب اہل اللہ بحالت بیداری

حس را بیخواب خواب اندر کند — تا کہ غیبہا ز جان سر بر زند

ہم بہ بیداری ببیند خوابہا — ہم ز گردون بر کشاید بابہا

صہ ۲۳۰

خوابِ بر کس عقل را

خوابِ احمق لایقِ عقلِ ویست	همچو او بی‌قیمت است و لاشیٔ است
خوابِ زن کمتر ز خوابِ مردوان	از پیِ نقصانِ عقل و ضعفِ جان
خوابِ ناقص عقل و گول آمد کساد	پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

ص۵۸۸

خواطر

آن فرشته خیرها بر رغمِ دیو	عرضه دارد، می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیارِ خیرِ تو	زانکه پیش از عرضه خفته است این دو تو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار	بهرِ تحریکِ عروقِ اختیار
این دو ضد عرضه کنندت در سرار	در حجابِ غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش	تو ببینی روی دلالانِ خویش

ص۲۶

خواجگی و بندگی

بندگی بهتر از خواجگی

جمله شاهان پستِ پستِ خویش را	جمله مستان مستِ مستِ خویش را
جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند	جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
دلبران بر بیدلان فتنه بجان	جمله معشوقان شکارِ عاشقان

ص۲۶

تا توانی بنده شو، سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو، چوگان مباش

ص۲۹

بنده باش و بر زمین رو چو سمند	چون جنازه نی که بر گردن نهند
بارِ خود بر کس منه، بر خویش نه	سروری را کم طلب، درویش به

خواجگی و بندگی — درر الحکم

نام میرے و وزیرے و شہی — نیست الا مرگ و درد و جاندہی
ص۲۹۹

ہر کہ جویاے امیری شد یقین — پیش از آن اندر اسیری شد رہین

عکس سیدان نقشِ دیباچہ جہان — نامِ ہر بندہ جہان، خواجہ جہان
ص۵۹۱

خوف، امن — از خوفِ خدا

ہر کہ ترسید از حق و تقوے گزید — ترسد از وے جن و انس و ہر کہ دید
ص۳۹

ایمنی براے خایف

ہر کہ ترسد مر ورا ایمن کنند — مردِ دل ترسندہ را ساکن کنند

لاتخافوا ہست نزلِ خایفان — ہست در خور از براے خایف آن

آنکہ خوفش نیست چون گوئی مترس — درس چہ دہی نیست او محتاجِ درس
ص۳۹

خوف و امنِ عارفان

عارفان زانند دایم آمنون — کہ گزر کردند از دریاے خون

امن شان از عینِ خوف آمد پدید — لاجرم باشند ہر دم در مزید

امن دیدی گشتہ در خوفے خفی — خوف ہم بین در امیدے اے صفی
ص۵۸۹

دعا

القاے دعا از جانب اللہ

این دعا ہم بخشش و تعلیم تست — ورنہ در گلخن گلستان از چہ رست

در میانِ خون و رودہ فہم و عقل — جز ز اکرامِ تو نتوان کرد نقل
ص۱۵۴

گفت آن اللہِ تو لبیکِ ماست — این نیاز و سوز و دردت پیکِ ماست

نے ترا در کار من آوردہ ام — نے کہ من مشغول فکرت کردہ ام

صـ ۱۹۲

جز تو پیش کہ بر آرد بندہ دست — ہم دعا و ہم اجابت از تو ہست

ہم ز اول تو دہی میل دعا — تو دہی آخر دعاہا را جزا

اول و آخر توئی ما در میان — ہیچ ہیچے کہ نیاید در بیان

صـ ۳۸۲

درد سبب دعا

زانکہ درد و رنج یار آنجہان — شد نصیب دوستانش در جہان

درد آمد بہتر از ملک جہان — تا بخوانی تو خدا را در نہان

خواندن بیدرد از افسردگیست — خواندن با درد از دلبردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدا و آغاز را

صـ ۱۹۳

دعائے بیخودان

آن دعائے بیخودان خود دیگر است — آن دعا زو نیست، گفت داور است

آن دعا حق میکند چو او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطہ مخلوق نے اندر میان — بیخبر زان لابہ کردن جسم و جان

صـ ۲۳۹

دعا خواستن از اولیاء اللہ

گر نداری تو دم خوش در دعا — رو دعا میخواہ ز اخوان صفا

صـ ۱۹۲

رد و قبول

اے اخی، دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا رد اویت چہ کار

صـ ۵۴۶

عدم غرہ بر دعا

چون ترا ذکر و دعا دستور شد — زان دعا کردن دلت مغرور شد

ہم سخن دیدی تو خود را با خدا — اے بسا کس زین گمان افتد جدا

صـ ۱۰۷

زاولیا اہلِ دعا خود دیگراند — کہ ہمی دوزند و گاہے میدرند

قوم دیگر می شناسم ز اولیا — کہ دہان شان بستہ باشد از دعا

از رضا کہ ہست رامِ آن کرام — جستنِ رفعِ قضا شان شد حرام

در قضا ذوقے ہمی بینند خاص — کفرِ شان آید طلب کردن خلاص

حسنِ ظنے بر دلِ ایشان کشود — کہ نپوشند از غمے جامہ کبود

ہرچہ آید پیشِ ایشان خوش بود — آبِ حیوان گردد ار آتش بود

زہر در حلقومِ شان شکر بود — سنگ اندر راہِ شان گوہر بود

جملگی یکسان بود شان نیک و بد — از چہ باشد این ز حسنِ ظنِ خود

کفر باشد نزدِ شان کردن دعا — کاے الٰہ از مان بگردان این قضا

مث ۳۳۲۶/۳

مصلحت عدمِ قبولِ بعض دعاہا

بس دعاہا کان زیان است و ہلاک — وز کرم می نشنود یزدانِ پاک

مصلح است و مصلحت را داند او — کان دعا را باز میگرداند او

وان دعا گو بندہ شاکی میشود — می برد ظن بد و آن بد بود

می نداند کو بلائے خویش خواست — وز کرمِ حق آن بدے ناروا ست

ص ۱۰۳

وجہ تاخیرِ قبولِ دعاءِ مومن

اے بسا مخلص کہ نالد در دعا — تا شود دودِ خلوصش بر سما

تا شود بالاے این سقفِ برین — بوئے مجمر از انینِ المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار — کاے مجیبِ ہر دعاے مستجار

بندۂ مومن تضرع میکند — او نمی داند بجز تو مستند

صلہا بیگانگان را می دہی — از تو دارد آرزو ہر مشتری

حق بفرماید کہ نز خوارئے اوست — عینِ تاخیرِ عطا یارئے اوست

نالهٔ مومن همی داریم دوست	گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود	هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان او سوگوار	دل شکسته، سینه خسته گو هزار
خوش همی آید مرا آواز او	وان خدایا گفتن وآن رازِ او

بیمرادی مومنان از نیک و بد	تو یقین میدان که بهر این بود
این جهان زندانِ مومن زین بود	کافران را جنت عالی شود

ص ۲۸۹

دل بقلب — دل — اتحاد قلوب

که ز دل تا دل یقین روزن بود	نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفالِ دو چراغ	نورِ شان ممزوج باشد در مساغ

ص ۳۲۱

پیامبر حق

معده را بگذار سوی دل خرام	تا که بی پرده ز حق آید سلام

ص ۴۵

جامع سحر

ای تو در بیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی	که منم این، والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی	که خوش و زیبا و سرمستِ خودی
مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش	صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است	آن عرض باشد که فرعِ او شد است

گر تو آدم زادهٔ چون او نشین — جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب — این جهان حجره است و دل شهر عجاب ص۳۲۰

خریدارِ دل

این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخور، گل را مجو — زانکه گل خوار است دایم زرد رو
دل بجو تا دائما باشی جوان — از تجلی چهره است چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو ل — تا شوی شادان و خندان همچو گل ص۱۵۴

دل بے نور

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا ص۱۶۹

تنگ و تاریک است چون جان جهود — بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب — نی گشاد عرصه و نی فتح باب ص۱۴۰

رضائے حق تو از رضائے دل

صد جوال زر بیاری ای غنی — حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل، من راضیم — ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو، در آن دل بنگرم — تحفه او را آر ای جان در برم
با تو او چون است هستم من چنان — زیر پای مادران باشد جنان ص۱۴۲

فرق درمیان دلہا

تو همی گوئی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست — لیک ازان آبت نباید آبدست

زانکہ گر آب است مغلوب گل است ‏ ‏ ‏ پس دل خود را مگو کاین ہم دل است

آن دلے کز آسمانہا برتر است ‏ ‏ ‏ آن دل ابدال یا پیغمبر است

ص ۲۳۹

سر کشیدی تو کہ ہم صاحب دلم ‏ ‏ ‏ حاجت غیرے ندارم، واصلم

دل تو این آلودہ را پنداشتی ‏ ‏ ‏ لاجرم دل زاہلِ دل برداشتی

ص ۲۴۰

تو دلِ خود را چو دل پنداشتی ‏ ‏ ‏ جستجوے اہلِ دل بگذاشتی

ص ۲۴۱

صاحبِ دل جو اگر بیجان نئی ‏ ‏ ‏ جنسِ جان شو، گر ضد سلطان نئی

ص ۲۴۳

قیمت دل شیخ خود

کالہ کہ ہیچ خلقش ننگرید ‏ ‏ ‏ از خلاقت آن کریم آنرا خرید

ہیچ قلبے پیشِ او مردود نیست ‏ ‏ ‏ زانکہ قصدش از خریدن سود نیست

ص ۵۳۱

قوت قلب

گر گشاید دل سر انبان راز ‏ ‏ ‏ جان بسوئے عرش سازد ترکتاز

ص ۴۰

گلشن دل

ایمن آباد است دل اے مردمان ‏ ‏ ‏ حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان ‏ ‏ ‏ چشمہا و گلستان در گلستان

ص ۱۹۹

گلشنے کز نقل روید یکدم است ‏ ‏ ‏ گلشنے کز عقل روید خرم است

گلشنے کز تن دمد گردد تباہ ‏ ‏ ‏ گلشنے کز دل دمد وافرحتاہ

ص ۵۹۶

مثالِ خانہ

ہست دل مانندۂ خانہ کلان | خانۂ دل را نہان ہمسایگان
از شگاف و روزنِ دیوارہا | مطلع گردند بر اسرارہا

صـ ۳۴۳

مرتبۂ دل

تو دلا منظورِ حق آنگہ شوی | کہ زجزوی سوئے کلّ خود روی
حق ہمی گوید نظر ما بر دل است | نیست بر صورت کہ آن آب و گل است

صـ ۲۳۹

دنیا و عقبیٰ

اصلِ دنیا

چیست دنیا از خدا غافل شدن | نے قماش و نقرہ و فرزند و زن

صـ ۲۸

اہلِ دنیا و اہلِ اللہ

شہوتِ دنیا مثالِ گلخن است | کہ ازو حمامِ تقوے روشن است
لیک قسمِ متقی زین تون صفاست | زانکہ در گرمابہ است و در نقاست
اغنیا مانندۂ سرگین کشان | بہر آتش کردنِ گرمابہ دان
اندر ایشان حرص بنہادہ خدا | تا بود گرمابہ گرم و با نوا
ترکِ این تون گیرو در گرمابہ ران | ترکِ تون را عینِ آن گرمابہ دان

صـ ۳۰۷

تخالفِ یکدگر

حسِ دنیا نردبانِ این جہان | حسِ عقبےٰ نردبانِ آسمان
صحتِ این حس بجوئید از طبیب | صحتِ آن حس بجوئید از حبیب
صحتِ این حس زمعمورئے تن | صحتِ آن حس زتخریبِ بدن

صـ ۱۲

نے بگفت است آن سراجِ امتان | این جہان و آن جہان را ضرتان
پس وصالِ این فراقِ آن بود | صحتِ این تن، سقامِ جان بود

صـ ۲۰۷

سخت چون آید فراقِ این مقر — پس فراقِ آن مقر دان سخت تر
چون فراقِ نقش سخت آید ترا — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونست صبرت از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زان آبِ سیاه — چون صبوری داری از چشمهٔ اِلٰه
ص ۳۷۶

جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است — تا بدانی قدرِ اقلیمِ الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی — در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
ص ۴۰۵

آن جهان چون ذره ذره زنده اند — نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهانِ مرده شان آرام نیست — کاین علف جز لایقِ انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن
ص ۴۷۳

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه ترکیبِ وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آمد ضد را — چون نباشد ضد، نبود جز بقا
ص ۴۹۳

سیر نمایاں ملک آخرت

این جهان خود حبسِ جانهای شماست — خود روید آنسو که صحرای شماست
این جهان محدود و خود آن بی حد است — نقش و صورت پیشِ آن معنی سد است
ص ۱۷

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
ص ۲۰

دنیا و عقبیٰ

با سگان بگذار این مردار را
خورد بشکن شیشهٔ پندار را

درر الحکم

ص ۳۷

چون زبوسیده است دنیا اے امین
امتحانش کم کن از دورش ببین

چشمِ مهتر باخرد چون بود جفت
پس بدان دید و جهانرا جیفه گفت

ص ۵۶۹

تنگی دنیا

انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان گشتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر

گر نبودے تنگ این افغان ز چیست
چون دوتا شد هر که روزے بیش زیست

ص ۲۷۰

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آئی جانت بخیده بود

گرچه گرمابه عریض است و طویل
زان تپش تنگ آیدت جان کلیل

تا برون نائی نه بکشاید دلت
پس چه سود اندر فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی اے غوی
در بیابانِ فراخے میروی

آن فراخے بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هرکه دیدا و مرترا از دور گفت
که درون صحرا چو لاله بر شگفت

او نداند که تو همچو ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان

ص ۲۷۰

خلق را از بندِ صندوقِ فسون
که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران کس یکے خوش منظر است
کو بداند که به صندوق اندر است

آنکه داند تو نشانش آن شناس
کو ز روح اینجهان دارد هراس

آنجها نرا دیده باشد پیش ازان
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

ص ۵۹۳

خواب و خیال

این جهان خواب است اندر ظن ما یست　　　گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز　　　هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز

گر به بینی خواب در خود را دو نیم　　　تندرستی چون بخیزی بی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن　　　نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهانرا که بصورت قایم است　　　گفت پیغمبر که حلم نایم است

ص ۲۲۸

در مذمت دنیا

آشکارا دانه پنهان دام او　　　خوش نماید زاولت انعام او

چون بپیوستی بدام ای هوشیار　　　چند نالی در ندامت زار زار

ص ۴۹۹

سرمایه بازار عقبیٰ

آنجهان شهریست پر بازار و کسب　　　تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالیٰ گفت کاین کسب جهان　　　پیش آن کسب است لعب کودکان

ص ۱۵۸

بی پایداری دنیا

هین بملک نوبتی شادی مکن　　　ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت کنند　　　برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقی اند　　　دور دایم روحها را ساقی اند

ص ۳۷

هر چه از وی شاد گردی در جهان　　　از فراق آن بیندیش آنزمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد　　　آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه　　　پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

ص ۲۷۳

مملکت کان می نماند جاودان　　　ای دولت خفته تو آنرا خواب دان

ص ۲۸۳

دنیا و عقبی — ناپیدار عالم آخرت — در رالحکم

آن جهان و راهش ار پیدا شدے　　کم کسے یک لحظۂ اینجا بدے

دوزخ

پناه خواستن دوزخ از مومن

در حدیث آمد که مومن در دعا　　چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وے هم امان جوید بجان　　که خدایا دور دارم از فلان

ص۳۶۳

دوزخ هم درین عالم

این عصائے بودٔ ایندم اژدهاست　　تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

ظاهر است این دوزخ اما بر دلت　　هست پوشیده یقین ز آب و گلت

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند　　اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت بر آرد دردها　　تا بگوی دوزخ است و اژدها

ص۳۶۶

مرد کی از گرمی عشق

عشق بس گرم است اندر لامکان　　هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش عاشق ازین روے صفی　　میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک اے محتشم　　ور نه ز آتشهائے تو مرد آتشم

ص۵۹۵

دین

ادیان حق یا باطل یا حق

همچنانکه هر کسے در معرفت　　میکند موصوف غیبی را صفت

هر یکے زین ره نشانها زان دهند　　تا گمان آید که ایشان زان رهند

این حقیقت دان نه حق اند این همه　　نے بباطل گمرهانند این همه

زانکه بے حق باطلے ناید پدید　　قلب را ابله ببوے زر خرید

گر نبودے در جهان نقدے روان　　قلبها را خرج کردن کے توان

پس مگو کاین جمله دینها باطل اند | باطلان بر بوی حق دام دل اند

پس مگو جمله خیال است و ضلال | بی حقیقت نیست در عالم خیال

آنکه گوید جمله حق است، احمقیست | وانکه گوید جمله باطل آن شقیست

پس محک می بایدش بگزیدهٔ | در حقایق امتحانها دیدهٔ

ص ۱۶۵

در عزیمت دین از بیم وسواس شیطان

تو چون عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو آنسو، بیندیش، ای غوی | که اسیر رنج درویشی شوی

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | واگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش پاست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست | میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان | مرده سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بر بندی از علم و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از رنج و فقر

باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح و علم و فن را افگنی

ص ۳۹۸

جهد در کار دین

تو نمیدانی که آخر کیستی | جهد کن چندانکه دانی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را | بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی که از هر دو کئی | غرقهٔ اندر سفر یا ناجیی

گر بگوئی تا ندانم من کیم | بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه ام | کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با گمان | بر امید خشک همچو دیگران

دین

هیچ بازرگان نیاید زتو — زانکه در غیب است سرِ این دو رو
تاجرِ ترسنده طبع و شیشه جان — در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار — نورِ او باید که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها — کارِ دین اولیٰ کز آن یابی رہا
نیست دستوری درین جا قرعِ باب — جز امید، الله اعلم بالصواب
ص ۳۵۹

سبب نا قدری سے دین

سر زشکرِ دین از آن برتافتی — کز پدر میراث مفتش یافتی
مردِ میراثی چه داند قدرِ مال — رستمی جان کند و مجان یافت زال
ص ۱۰۸

مصالح ادیان مختلف

چون نبی السیف بوده است آن رسول — امتِ او صفدرانند و فحول
مصلحت در دینِ ما جنگ و شکوه — مصلحت در دینِ عیسیٰ غار و کوه
مصلحت داده است هر یک را جدا — مصلحت جو، گر توئی مردِ خدا
ص ۵۰۳

ذکر و فکر

اثر ذکر حق

ذکرِ حق پاک است چون پاکی رسید — رخت بر بندد، برون آید پلید
چون در آید نامِ پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نی آن دهان

ذکر مورث فکر

اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز
ص ۵۲۵

فکر کن تا وارهی از فکرِ خود — ذکر کن تا فکر گردی در جسد

ذکر گو تا فکر تو بالا کند — ذکر گفتن فکر را والا کند

صفائے قلب بہت ضروری

عام می خوانند هردم نامِ پاک — این عمل نبود، چون نبود عشق پاک

آنچه عیسیٰ[14] کرده بود از نامِ هو — میشدے پیدا ورا از نامِ او

چونکه با حق متصل گردید جان — ذکرِ آن اینست، ذکرِ اینست آن

خالی از خود بود پر از عشق دوست — پس ز کوزه آن تراود کان دروست

ص ۵۸۲

چون درِ معنی زنی، بازت کنند — پرِ فکرت زن که شهبازت کنند

پرِ فکرت شد گل آلوده گران — زانکه گل خواری، ترا گل شد چو نان

ص ۴۳

فکر

فکر آن باشد که بکشاید رهے — راه آن باشد که پیش آید شهے

ص ۱۶۲

ذوق وشرب، عطش و سیرابی

ذوق دارد هر کسے در طاعتے — لاجرم نشکیبد از وے ساعتے

ص ۱۶۲

ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر

ص ۱۷۵

آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش، والله اعلم بالصواب

ص ۲۶۲

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب

ص ۲۷۷

دُررالحکم — ذوق و شرب

جذب آبست این عطش در جانِ ما ما ازانِ او و او هم آنِ ما
ص ۲۸۹

راز، سرو سرالسر — اخفائے راز

چونکه اسرارت نهان در دل بود آن مرادت، زود تر حاصل بود
گفت پیغمبرؐ که هر آن کو سر نهفت زود گردد با مرادِ خویش جفت
ص ۸

در بیانِ این سه کم جنبان لبت از ذهاب و ز ذهب وز مذهبت
ص ۳۰

کار پنهان کن تو از چشمانِ خود تا بود کارت سلیم از چشمِ بد
ص ۱۳۲

اہلیت

سرِ غیب آن را سزد آموختن کو ز گفتن لب تواند دوختن
ص ۲۶۶

اہمیت

پیش با همت بود اسرارِ جان از خسان محفوظ تر از لعل کان
ص ۴۳۹

کتمانِ سر

بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جامِ حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرارِ حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند
ص ۴۴۳

رجا و قنوط — ترکِ نومیدی

تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست
ص ۱۰

کوئے نومیدی مرو، امیدہاست — سوئے تاریکی مرو، خورشیدہاست
ص ۲۲

نے مشو نومید، خود را شاد کن — پیشِ آن فریادرس فریاد کن
ص ۸۲

انبیا گفتند نومیدی بد است — فضل و رحمتہائے یارب بیحد است
از چنین محسن نشاید ناامید — دست در فتراکِ این رحمت زنید
بعد نومیدی بسے امیدہاست — از پسِ ظلمت بسے خورشیدہاست
۲۵۵

رحمت عام

چونکہ خورشیدِ عنایت تافتہ است — عاصیان را از کرم دریافتہ است
زد بس نادر ز رحمت باختہ — عینِ کفران را انابت ساختہ
مومن و ترسا جہود و گبر و مغ — جملہ را رو سوئے آن سلطان الغ
مومن و ترسا، جہود و نیک و بد — جملگان را ہست رو سوئے احد
ص ۵۴۶

رحم و شفقت

رحم بر بدان

رحم بر دزدان و ہر منحوس دست — بر ضعیفان زحمت و بیرحمی است
ہین ز رنج خاص مگسل ز انتقام — رنجِ او کم بین، نگر در رنجِ عام
ص ۵۸۶

رحم بر ضعیفان

رحم خواہی، رحم کن بر اشکبار — رحم خواہی، بر ضعیفان رحمت آر
ص ۲۴

رحمت عام

بر ہمہ کفار ما را رحمت است — گرچہ جان جملہ کافر نقمت است
ص ۲۳۰

سبق رحمت بر غضب
رحم شفقت
درر الحکم

سبق رحمت بر غضب ہست اے فتا — لطفِ غالب بود در وصف خدا
ص ۴۲۸

واجب الرحم

گفت پیغمبر کہ بر این سہ گروہ — رحم آرید، ار ز شہر اند، ار ز کوہ
آنکہ او بعد از عزیزی خوار شد — وان تونگر ہم کہ بے دینار شد
وان سوم آن عالمے اندر جہان — مبتلا گردد میان جاہلان
ص ۴۱۰

رزق

اہلیت و ظرفیت

گر بریزی بحر را در کوزۂ — چند گنجد، قسمتِ یک روزۂ
ص ۱

توکل و تفویض

آنکہ او از آسمان باران دہد — ہم تواند کو ز رحمت نان دہد
ص ۳۷

ننگ درویشان ز درویشیِ ما — روز و شب از روزی اندیشیِ ما
ص ۵۸

این ہمہ غمہا کہ اندر سینہاست — از غبار و گرد و باد و بودِ ماست
این غمانِ بیخ کن چون داسِ ماست — این چنین و آنچنان وسواسِ ماست
ص ۵۹

خواجہ پندارد کہ روزی دہ دہد — این نمی داند کہ روزی دہ دہد
ص ۱۹۹

اے دو دیدہ سوئے دکان از پگاہ — ہین بمسجد رو، بجو رزق از الٰہ
ص ۲۹۲

ذرائع خفی

اے بسا کارِ نہان ہمچنین — متصل با جانِ تان یا غافلین

اے کشیدہ ز آسمانہا در زمین — مایہا تا گشتہ جسم تو سمین
ص ۵۷۷

تو ز صد ینبوع شربت میکشی — ہر چہ زان صد کم شود کاہد خوشی
چون بجوشد از درون چشمہ سنی — زاستراق چشمہا گردی غنی
چشمۂ آب درون خانہٗ — بہ ز رودے کان نہ در کاشانہٗ
قلعہ را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونکہ دشمن گرد آن حلقہ کند — تا کہ اندر خون شان غرقہ کند
آب بیرون را بہ بندد آن سپاہ — تا نباشد قلعہ را زانہا پناہ
آن زمان یک چاہ شورے از درون — بہ ز صد جیحون شیرین از برون
ص ۵۷۲

رزق مقسوم

گر جہان را پر در مکنون کنند — روزیٔ تو چون نباشد چون کنند
ص ۶۱۱

بر سر ہر لقمہ بنوشتہ عیان — کہ فلان ابن فلان ابن فلان
ص ۴۵۸

طلب رزق از خدا

رزق از وے جو مجو از زید و عمر — مستی از وے جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواہ نے از گنج و مال — نصرت از وے جوئے نہ از عم و خال
ص ۴۳۶

عدم نفع سبب

این زمین و سختیان پردہ است و بس — اصل روزی از خدادان ہر نفس
کہ اصول دخل اینہا بودہ اند — ہم ازینہا میکشاید رزق بند
دخل از انجا آمدستش لاجرم — ہم از انجا میکنند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار — تا بروید ہر یکے را صد ہزار

چون دو سه سالے نروید چون کنی | جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی سوئے اِلٰه | دست و سر بر دادنِ رزقش گواه
تا بداند کاصلِ اصلِ رزق اوست | تا هم از وے جوید آنکو رزق جوست

ص ۴۲۶

عشق رزق بر رزق خوار

گر بخواهی ور نخواهی رزقِ تو | پیش تو آید دوان از عشقِ تو

ص ۳۴۱

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو تشتابی، بیاید بر درت | ور تو بشتابی، دهد دردِ سرت

ص ۴۴۷

هین توکل کن، ملرزان پا و دست | رزقِ تو بر تو ز تو عاشق تر است
گر ترا صبرے بدے، رزق آمدے | خویش را چون عاشقان بر تو زدے

ص ۴۵۸

فکر رزق منافی توکل

فی السّماء رزقکم نشنیدهٔ | اندرین پستی چه بر چفسیدهٔ

ص ۱۴۳

اے ز غم مرده که دست از نان تهیست | حق غفور است و رحیم، این ترس چیست

ص ۱۶۸

جمله را رزّاق روزی میدهد | قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج و کوششها ز بےصبرئ تست

ص ۴۴۷

یاد کردن رزق ماضی

سالها خوردی و کم نامد ز خور | ترکِ مستقبل کن و ماضی نگر
لوت پوت خورده را هم یاد دار | منگر اندر غابر و کم باش زار

ص ۴۵۶

آزادی از علتہا

ہر گرانی و کسل، خود از تن است	جان ز خفّت جملہ در پریدن است
مغز کو از پوستہا آزادہ نیست	از طبیب و علت او را چارہ نیست
چون دوم بار آدمی زادہ بزاد	پائے خود بر فرقِ علتہا نہاد
علت اولےٰ نباشد دینِ او	علت اُخرے ندارد کینِ او
می پرد چون آفتاب اندر افق	با عروسِ صدق و صفوت برتُتق
بلکہ بیرون از افق وز چرخہا	بے مکان باشد چو ارواح و نُہے

ص ۲۷۰

اتحاد ارواح

جانِ حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از جانِ باد
جانِ گرگان و سگان از ہم جداست	متحد جانہائے شیران خداست
جمع گفتم جانہا شان من باسم	کان یکے صد جان بود نسبت بہ جسم

ص ۳۱۱

توحید اللہ سبب بقائے روح

روح را توحید اللہ خوشتر است	غیرِ ظاہر دست و پائے دیگر است
دست و پا در خواب بینی ایتلاف	آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
آن توئی کہ بے بدن داری بدن	پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بے بدن بس کاروبار	مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون	تا بہ بینی ہفت چرخ او را زبون

ص ۲۲۵

روحِ آزاد

روحہائے کس قفسہا رستہ اند	انبیا و رہبرِ شائستہ اند

ص ۲۱

حاشا لِلہِ تو برونی زین جہان	ہم بوقتِ زندگی، ہم این زمان

ص ۵۶۹

روح انسانی و روح حیوانی

آنکه تو جان خوانیش کے جان بود | جان شناسی پیشۂ مردان بود
غیرِ آن جانے کہ دارد گاو و خر | جانِ دیگر ہست با جسمِ بشر

صـ ۲۱

روح با علم و عقل

روح با علم است و با عقل است یار | روح را با تازی و ترکی چہ کار

صـ ۱۰۱

روح ہمعنی

جانِ ہمعنی درین رہ بخلاف | ہست ہمچو تیغِ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود بے قیمت است | چون برون شد سوختن را آلت است

صـ ۲۱

سبب بےقدرئ روح

قدر جان زان می ندانی اے فلان | کہ بداد حق بہ بخشش رایگان

صـ ۵۸۶

عدم تذکیر و تانیث

لیک از تانیث جان را باک نیست | روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مذکر و ز مونث برتر است | این نہ آن جان است کز خشک و تر است
این نہ آن جان است کافزاید بنان | یا گہے باشد چنین گاہے چنان

صـ ۵۱

غلبہ روح بر حس و عقل

حس اسیر عقل باشد اے فلان | عقل اسیرِ روح باشد ہم بدان
دستِ بستہ عقل را جان باز کرد | کارہائے بستہ را ہم ساز کرد

صـ ۲۳۰

فقید المثال

روح چون من امرِ ربی مختفیست | ہر مثالے کہ بگویم منتفیست
اے عجب کو لعل شکر بارِ تو | وان جواباتِ خوشِ اسرارِ تو
اے عجب کو آن عقیقِ لعل خا | آن کلیدِ قفلِ مشکلہائے ما
اے عجب کو آندم چون ذوالفقار | آنکہ کردے عقلہا را بیقرار

صـ ۵۶۵

مدارج روح

جان نباشد جز خبر در آزمون — هر کرا افزون خبر، جانش فزون

جانِ ما از جانِ حیوان بیشتر — از چه؟ زانرو که فزون دارد خبر

پس فزون از جانِ ما جانِ ملک — کو منزه شد ز حسِ مشترک

وز ملک جانِ خداوندانِ دل — باشد افزون، تو تحیر را بهل

زان سبب آدمؑ شده مسجود شان — جانِ او افزون تر است از بودِ شان

ص ۱۲۳

میلان روح جانب بلندی و پستی

میل روحت چون سوئے بالا بود — در تزاید، مرجعت آنجا بود

ور نگونساری، سرت سوئے زمین — آفلی، حق لا یحب الآفلین

ص ۱۴۰

روز و شب

ضد ظاهری و اتحاد باطنی

روز و شب، ظاهر دو ضد و دشمن اند — لیک هر دو، یک حقیقت می تنند

هر یکے خواهان دگر را همچو خویش — از پئے تکمیل و کارِ فعلِ خویش

زانکه بے شب دخل نبود طبع را — پس چہ اندر خرج آرد روزها

ص ۲۹

روزہ، صوم

صلۂ روزه

اندکے زین شرب کم کن بهرِ خویش — تا که یابی حوض کوثر را به پیش

ص ۴۱۴

ظاهری و باطنی

این دهان بستی، دهانے باز شد — کو خورندہ لقمہائے راز شد

ص ۲۰۸

لب فرو بند، از طعام واز شراب — سوئے خوانِ آسمانی کن شتاب

ص ۴۳۴

هست روزه ظاهر امساکِ طعام | روزهٔ معنی توجه دان تمام
این دهان بند و که چیزے کم خورد | وان به بند چشم و غیرے ننگرد

رہبانیت

لا رہبانیۃ فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست | دینِ احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسولؐ | بدعتے چون درگرفتی اے فضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز | امرِ معروف و ز منکر احتراز
درمیانِ امت مرحوم باش | سنتِ احمد مهل محکوم باش

۵۰۳ ص

مصلحت ناگزیر رہبانیت

چون عدو نبود، جهاد آمد محال | شهوت ار نبود، نباشد امتثال
صبر نبود، چون نباشد میلِ تو | خصم چون نبود، چه حاجت خیلِ تو
هین مکن خود را خصی، رهبان مشو | زانکه عفت هست شهوت را گرو
بے هوا نهی از هوا ممکن نبود | هم غزا بر مردگان نتوان نمود

۴۰۵ ص

ریاست

آفتِ ریاست

انچه منصب میکند با جاهلان | از فضیحت کے کند صد ارسلان
عیبِ او مخفیست چون آلت بیافت | مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه جاهل شاهِ حکمِ مُر شود

۳۳۵ ص

حرص بط یکتاست و این پنجاه تاست | حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوتِ حلق است و فرج | در ریاست بست چندان است درج

۴۰۳ ص

حکومتِ نااہلان

حکم چون در دستِ رندان او فتاد
لاجرم ذوالنون بہ زندان افتاد

چون قلم در دستِ غدارے بود
لاجرم منصور بر دارے بود

چون سفیهان را بود کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا

ص ۱۳۱

حکم چون در دستِ گمراہے فتاد
جاہ پندار یدو در چاہے فتاد

احمقان سرور شدستند و زبیم
عاقلان سرہا کشیده در گلیم

ص ۳۳۵

خلافِ اصلیت

مر اسیر از القب کردند شاه
عکس، چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام
نیکبخت آن پیس را گویند عام

بر اسیرِ شهوت و حرص و امل
بر نوشته میر یا صدرِ اجل

آن اسیرانِ اجل را عام داد
نام میرانِ اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صفِ نعال
جانِ او بسته است یعنی جاه و مال

ص ۳۰۴

عارضی

آن خداوندی که دادندت عوام
باز بستانند از تو همچو وام

ص ۳۰۵

ده خداوندیِ عاریت بحق
تا خداوندیت بخشد متفق

ص ۳۶۶

پستیِ ریاست

از الوهیت زند در جاه لاف
طامعِ شرکت کجا باشد معاف

حرص حلق و فرج هم از بدرگیست
لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخِ این ریاست را اگر
باز گویم دفترے باید دگر

صد خورنده گنجد اندر گردِ خوان
دو ریاست چون نه گنجد در جهان

ص ۳۰۳

او نخواہد کاین بود بر پشتِ خاک — تا پسر یک شد پدر را ز اشتراک
صـ ۴۰۲

ریاضت
ثمرۂ ریاضت

ہمچو آہن ز آہنی بیرنگ شو — در ریاضت آئینہ بے رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصافِ خود — تا بہ بینی ذاتِ پاکِ صافِ خود
بینی اندر دل علوم انبیا — بے کتاب و بے معید و اوستا
صـ ۵٦٠

مردنِ تن در ریاضت زندگیست — رنجِ این تن روح را پایندگیست
صـ ۲۲٦

رنجِ فانی یا عیشِ جاودانی

تا بقائے خود نہ بیند سالکے — چون کند تن را سقیم و ہالکے
این ریاضتہائے درویشان چراست — کان بلا بر تن بقائے جان ہاست
صـ ۳٦۵

زبان؛ لسان
آفتِ لسان

عالمے را یک سخن ویران کند — روبہان خفتہ را شیران کند
صـ ۴۳

نکتۂ کان جست ناگہ از زبان — ہمچو تیرے دان کہ جست آن از کمان
وانگردد از رہ آن تیر اے پسر — بند باید کرد سیلے را ز سر
صـ ۴۴

ترکِ سخنِ لایعنی

صبر و خاموشی جذوبِ رحمت است — وین نشان جستن نشانِ علت است
انصتوا بپذیر تا بر جانِ تو — آید از جانان جزائے انصتوا
گفتِ افزون را تو بفروش و بخر — بذلِ جان و بذلِ جاہ و بذلِ زر
صـ ۲۵۰

خموشی

چند گاہے بے لب و بے گوش شو
وانگہان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجہ یکروز امتحان کن گنگ باش
ص ۴۴۱

خوش گفتاری

نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسہ مفروش در لین الخطاب
ص ۳۸۹

زبان پردۂ جان

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پردہ است بر درگاہِ جان

چونکہ بادے پردہ را درہم کشید
سرِّ صحنِ خانہ شد برما پدید
ص ۱۱۹

شرارۂ زبان

این زبان چون سنگ و فم آہن وش است
وانچہ بجہد از زبان چون آتش است

سنگ و آہن رامزن برہم گزاف
گہ زروے نقل گہ از روے لاف

زانکہ تاریک است و ہر سو پنبہ زار
درمیانِ پنبہ چون باشد شرار
ص ۴۳

شیرین سخنی نتیجۂ صبر

گر سخن خواہی کہ گوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا بخور

صبر باشد مشتہائے زیرکان
ہست حلوا از براے کودکان

ہر کہ صبر آورد گردون بررود
ہرکہ حلوا خورد واپس تر رود
ص ۴۳

زکوٰۃ

باعث افزونی مال

جوشش و افزونیٔ زر در زکوٰۃ
عصمت از فحشا و منکر در صلوٰۃ
ص ۵۷

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف
ص ۳۴۲

محافظ مال

آن زکوٰتت کیسہ ات را پاسبان وان صلاتت ہم ز گرگان شد شبان
صـ ۵۷۱

نتائج بد عدم ادائے زکوٰۃ

ابر ناید از پئے منعِ زکوٰۃ وز زنا افتد وبا اندر جہات
صـ ۶

زہد و تقویٰ

اصل کار

کار تقوے دارد و دین و صلاح که ازو باشد بدو عالم فلاح
صـ ۴۹۰

چونکہ تقوٰے بست دو دستِ ہوا حق کشاید ہر دو دستِ عقل را
صـ ۳۳

ترکِ آرزو

آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی کہ چنین میبایدش
آرزو جستن بود بگریختن پیشِ عدلش خونِ تقوٰے ریختن
صـ ۵۰۱

ترکِ دنیا

ترکِ دنیا ہر کہ کرد از زہدِ خویش پیش آمد پیشِ او دنیا و بیش
صـ ۱۶

زیرکی

ترکِ زیرکی

اے بسا علم و ذکاوات و فطن گشتہ رہرو را چو غولِ راہزن
بیشتر اصحابِ جنت ابلہ اند تا ز شرِ فیلسوفی می رہند
خویش را عریان کن از جملہ فضول ترکِ خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضدِ شکست است و نیاز زیرکی بگذار و با گولے بساز
صـ ۵۲۵

سبب و مسبب

اعتقاد بر اسباب

آب از جوشش همی گردد هوا   وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم   آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ   در سبب از جهل بر چسپیدهٔ
با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی   ربنا و ربنا ها میکنی
رب همی گوید برو سوی سبب   چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من برانیدم همه   ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردّوا لعادوا کار تست   ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم   رحمتم پر است بر رحمت تنم
حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ   لیک معذوری همین را دیدهٔ

ص ۳۶۱

تفاوت میان اسباب

در سبب چون بی ارادت کرد رب   پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده   دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده   دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود   تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ص ۵۷۴

خرق و قطع اسباب

آنکه بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شب گزار   تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشمه چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچو مریض است و علیل   این سبب همچو چراغ است و فتیل

شب چراغت را فتیلے تو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
صـ ۱۴۱

انبیا در قطعِ اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند
بے سبب مر بحر را بشگافتند   بے زراعت چاشِ گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعئ شان   پشم بُز ابریشم آمد کشکشان
جمله قرآن است در قطعِ سبب   عزِ درویش و هلاک بو لهب
صـ ۲۳۶

سنتے بنهاد و اسباب و طرق   طالبان را زیر این ارزق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود   گاه قدرت خارقِ سنت شود
سنت و عادت نهاده بامزه   باز کرده خرقِ عادت معجزه
بے سبب گر عز بما موصول نیست   قدرت از عزلِ سبب معزول نیست
اے گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزلِ آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد   قدرتِ مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ   تا بداند طالبے جستن مراد
صـ ۴۲۷

این سببها بر نظرها پردهاست   که نه هر دیدارِ صنعش را سزاست
صـ ۴۲۸

گفت، یارب بندگان هستند نیز   که سببها را بدرند، اے عزیز
چشمِ شان باشد گذاره از سبب   در گذشته از حجب از فضلِ رب
کے شود محجوب ادراکِ بصیر   این سببهاے حجابِ گول گیر
صـ ۴۳۱

سبب کا لاسبب

سنگ بر آہن زنی آتش جہد — ہم بامرِ حق، قدم بیرون نہد
سنگ و آہن خود سبب آمد ولیک — تو ببالاتر نگر، اے مردِ نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش — بے سبب کے شد سبب ہرگز بخویش
این سبب را آن سبب عامل کند — باز گاہے بے بر و عاطل کند
وان سببہا کانبیا را رہبر است — آن سببہا زین سببہا برتر است
این سبب را محرم آمد عقلِ ما — وآن سببہا راست محرم انبیا

ص۲۵

ہست بر اسباب اسبابِ دگر — در سبب منگر، دران افگن نظر

ص۲۴۶

عدم شرط قابلیت

آنچنان دلہا کہ بد شان ما و من — نعتِ شان شد بل اشدُّ قسوۃً
چارۂ آن دل عطائے مبدلیست — دادِ او را قابلیت شرط نیست
بلکہ شرطِ قابلیت دادِ اوست — داد لب و قابلیت ہست پوست
اینکہ موسیٰ را عصا ثعبان شدہ — ہمچو خورشیدے کفش رخشان شدہ
صد ہزاران معجزاتِ انبیا — کان نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
نیست از اسباب، تصریفِ خداست — نیستہا را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرطِ فعلِ حق بدے — ہیچ معدومے بہستی نامدے

ص۴۲۷

قطع تعلق از سبب

احمقانہ از سنان رحمت مجو — در دہانِ اژدہا رو بہرِ او
از دمِ شمشیر تو رحمت مجو — زان شہے جو کان بود در دستِ او
با سنان و تیغ لابہ چون کنی — کو اسیر آمد بدستِ آن شہے

ص۴۳۱

ستر و تجلی

من نیم جنس شہنشہ دور ازو لیک دارم در تجلی نور ازو
ص ۱۲۶

جامہ پوشان را نظر بر گازر است جانِ عریان را تجلی زیور است
ص ۱۷۸

چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم
ص ۲۲۰

سحر

علم جائز، عمل ناجائز

پس ازین رو علمِ سحر آموختن نیست ممنوع و حرام و ممتہن
بہر تمیزِ حق از باطل نکو است سحر کردن شد حرام اے مرد دوست
ص ۲۱۶

سفر

برکاتِ سفر

از سفرہا بندہ کیخسرو شود بے سفرہا ماہ کے خسرو شود
از سفر بیذق شود فرزین راد وز سفر یابید یوسف صد مراد
ص ۲۰۰

کاین تحرک شد تبرک را کلید وز تحرک گردی اے دل مستفید
ص ۲۱۷

فوائدِ سفر

پا تہی گشتن بہ است از کفشِ تنگ رنج غربت بہ کہ اندر خانہ جنگ
ص ۶۱

لیک شیرینی و لذاتِ مقر ہست از اندازۂ رنج سفر
آنگہ از شہر و ز خویشان برخوری کز غریبی رنج و محنتہا بری
ص ۲۸۴

سکر و صحو از بلکه

موجِ خاکی فہم و وہم و فکر ہست　　موجِ آبی صحو و سکر است و فناست
تا درین فکری ازان سکری تو دور　　تا ازین مستی ازان جامی تو کور
ص ۱۸

اے تو نارستہ ازین فانی رباط　　تو چہ دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است　　پیشِ تو این نامہا چون ابجد است
ابجد و ہوز چہ فاش است و پدید　　بر ہمہ طفلان و معنی بس بعید
ص ۶۹

قطرۂ از بادہائے آسمان　　پر کند جان را ز مئے و ساقیان
تا چہ مستیہا بود املاک را　　واز جلالت روحہائے پاک را
کہ بہوئے دل بران مے بستہ اند　　خمِّ بادہ این جہان بشکستہ اند
ص ۲۰۶

چون بجوئی تو بتوفیقِ حسن　　بادہ آب جان بود، ابریق تن
چون بیفزاید مئے توفیق را　　قوتِ مے بشکند ابریق را
ص ۲۹۷

خاصۂ آن بادہ کہ از خم نیست　　نے مئے کہ مستئ او یک شبیست
ص ۳۴۹

سماع

اجتماعِ خیال

پس غذائے عاشقان آمد سماع　　کہ ازو باشد خیالِ اجتماع
قوتے گیرد خیالاتِ ضمیر　　بلکہ صورت گردد از بانگِ صفیر
ص ۳۱۹

سماع

اہتزاز

آتشِ عشق از نواہا گشت تیز | آنچنانکہ آتشِ آن جوز ریز

ص ۳۱۹

اہلیت

بر سماعِ راست ہر کس چیز نیست | طعمۂ ہر مرغکے انجیر نیست

ص ۷۰

نغمۂ بہشت

نالۂ سرنا و آوازِ دہل | اندکے ماند بدان ناقورِ کل

پس حکیمان گفتہ اند این لحنہا | از دوارِ چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشہائے چرخ است این طبق | می سرائیدش بہ طنبور و بہ حلق

مومنان گویند کآثارِ بہشت | نغز گردانید ہر آوازِ زشت

ما ہم از اجزائے آدم بودہ ایم | در بہشت آن لحنہا بشنودہ ایم

گرچہ بر ما ریخت آب و گِل شکے | یادِ ما آید ازانہا اندکے

ص ۳۱۹

سوال

ترکِ سوال باعثِ حصولِ جنت

گفت پیغمبر کہ جنت از اِلٰہ | گر ہمی خواہی زکس چیزے مخواہ

ور نخواہی، ضامنم پس مر ترا | جنت الماوائے و دیدارِ خدا

ص ۴۹۹

سیر و سلوک

تعریفِ راہ

راہ چہ بود؟ پُر نشانِ پاہہا | یار چہ بود؟ نردبانِ راہہا

ص ۵۰۰

دشوارئ راہ

راہِ دین زان رو پر از شور و شر است | کہ نہ ہر راہ مخنث گوہر است

در رہِ این ترس امتحانہائے نفوس | ہمچو پرویزن بہ تمییزِ سبوس

ص ۵۰۰

راه رفتن بے پیر

سیر و سلوک

چونکه با شیخی تو دور از زشتئے　　روز و شب سیارئے و در کشتئے

در پناهِ جانِ جان بخشئے توی　　کشتی اندر خفتهٔ ره میروی

مگسل از پیغمبرِ ایامِ خویش　　تکیه کم کن بر فن و بر کامِ خویش

گرچه شیری چون روی ره بے دلیل　　همچو روبه در ضلالئے و ذلیل

هین مپرالاکه با پرهائے شیخ　　تا ببینی عونِ لشکرهائے خویش

ص ۳۱۴

اندرین ره ترک کن طاق و طرب　　تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بے سر بجنبد دم بود　　جنبشش چون جنبش کژدم بود

ص ۳۲۴

راهِ دین هر گمرهے خود کے رود　　عارفے باید که مردِ ره بود

ص ۵۰۴

جمله در زنجیرِ وهم و ابتلا　　میروند این ره بغیر اولیا

ص ۲۹۳

رفیقِ حقانی

یار میجو تا بیابی راه را　　ورنه کے دانی تو راه و چاه را

یار شو تا یار بینی بے عدد　　زانکه بے یاران بمانی بے مدد

همرهے جو که ترا ایکرو کند　　وز همه سو روئے تو آنسو کند

همرهے نه که بود خصمِ خرد　　فرصتے جوید که جامهٔ تو درد

ص ۵۰۴

آنکه او تنها براهِ خویش رود　　با رفیقان سیرِ او صد تو بود

ص ۵۰۴

سیر به پائے دل

تو مبین آن پایها را بر زمین　　زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از رہ و منزل ز کوتاہ و دراز — دل چہ داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوتہ اوصاف تن است — رفتن ارواح دیگر رفتن است

سیر جان بیرون بود از دور دیر — جسمہا از جان بیاموزند سیر

صـ ٢٣٤

سیرِ عارف و سیرِ زاہد

سیرِ زاہد ہر مہے یک روزہ راہ — سیرِ عارف ہر دمے تا تختِ شاہ

گرچہ زاہد را بود روزے شگرف — کے بود یک روزہ خمسین الف

قدر ہر روزے ز عمرِ مرد کار — باشد از سالِ جہان پنجہ ہزار

صـ ٤٢٢

ہمچنانکہ سہل شد ما را حضر — سہل شد ہم قومِ دیگر را سفر

صـ ٢٢٥

ضرورت جہد و سعی

جہد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک این رہت آسان شود

جہد کن تا مزدِ طاعت در رسد — بر مطیعان آنگہت آید حسد

صـ ٢٩٦

عقبۂ راہ

ہر روش ہر رہ کہ آن محمود نیست — عقبہ و مانعئے و رہزنیست

صـ ٢٦٧

شاہ

از خصلت شاہ بر حشم

خوے شاہان در رعیت جا کند — چرخِ اخضر خاک را خضرا کند

شہ چو حوضے دان حشم چون لولہا — آب در لولہ رود از کولہا

چونکہ آب جملہ از حوضیست پاک — ہر یکے آبے دہد خوش ذوقناک

ور دران حوض آب شور است و پلید — ہر یکے لولہ ہمان آرد پدید

صـ ٧٣

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغها
ور نه بر اخوان چه خشم آمد ترا

بر برادر بیگناهی میزنی
عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جان است و لشکر پر ازو
روح چو آب است و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس
اینچنین فرمود سلطان عبس

ص ۲۹۴

عنوان مختلف

هست شاهان را زمانی برنشست
هول سرهنگان و صارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها
که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاوشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر
که کنندشان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر بنهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند
نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر از آن ایمن شود کان شهریار
دارد اندر قهر زخم و گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید بسوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم بر حلم است و رحمتها بجوش
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ
وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را
وان پریرویان گرفته جام را

آن زره وان خود در جنگ و وغا
وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و خود است مر چالیش را
این حریر و برد مر تعریش را

ص ۳۸۸

بے بندگی دریوزگی شاہان — درر الحکم — شاہ

بادشاہان جہان از بدرگی — بو نبردند از خمار بندگی

ورنہ ادہم وار سرگردان و دنگ — ملک را برہم زدندے بیدرنگ

لیک حق بہرِ ثبات این جہان — مہرِ شان بنہاد بر چشم و دہان

تا شود شیرین برایشان تخت و تاج — تا ستانند از جہانداران خراج

ص ۳۱۷

الملک عقیم

آن شنیدستی کہ الملک عقیم — ترکِ خویشی کرد ملکت جو زبیم

کہ عقیم است و ورا فرزند نیست — ہمچو آتش با کسش پیوند نیست

ہر چہ یابد او بسوزد، بر درد — چون نیابد ہیچ، خود را میخورد

ص ۴۰۴

وصفِ شاہ

شاہ آن باشد کہ از خود شہ شود — نے بہ مخزنہا و گوہر شہ شود

تا بماند شاہیئے او سرمدی — ہمچو عزِّ ملکِ دینِ احمدی

ص ۱۷۱

شاہ مردِ صالح است، آزاد اوست — نہ اسیرِ حرص و فرج است و گلوست

شر

معدوم مے شر مطلق

بس بدِ مطلق نباشد در جہان — بد بہ نسبت باشد اینرا ہم بدان

در زمانہ ہیچ زہر و قند نیست — کہ یکے را پا و گر پیوند نیست

ہر یکے شد باد گر یک پائے بند — مر یکے را زہر و دیگر را چون قند

زہرِ ماران، مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی باشد ممات

خلقِ آبی را بود دریا چو باغ — خلقِ خاکی را بود آن درد و داغ

ص ۳۰۳

شکر — درر الحکم

صورتے ہر نعمتے و رحمتے — ہست این را دوزخ آنرا جنتے
صـ ۲۶۸

شرع

منافع شرع

گر نکردے شرع افسون لطیف — بردریدے ہر کسے جسم حریف
شرع بہرہ دفع شر رائے زند — دیو را در شیشۂ حجت کند
از گواہ و از یمین و از نکول — تا بہ شیشہ در رود دیو فضول
صـ ۲۱۹

شرع چون کیل و ترازو دان یقین — کہ بدو خصمان رہند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال — کے رہد از وہم حیف و احتیال
صـ ۲۱۹

شکر

شکر خدا

شکر یزدان طوق ہر گردن بود — نے جدال و رو ترش کردن بود
صـ ۲۱

شکر در خیر و شر

شکر گویم دوست را در خیر و شر — زانکہ ہست اندر قضا از بد بتر
صـ ۲۲۶

شکر منعم حقیقی و منعم مجازی

شکر کن، مر شاکران را بندہ باش — پیش ایشان مردہ شو پایندہ باش
صـ ۱۵

شکر منعم واجب آمد در خرد — ورنہ بکشاید در خشم ابد
صـ ۲۲۹

گفت چون توفیق یابد بندۂ — کہ کند مہمانیٔ فرخندۂ

مالِ خود ایثارِ راهِ او کند — جاهِ خود ایثارِ جاهِ او کند

شکرِ او شکرِ خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترکِ شکرش ترکِ شکرِ حق بود — حقِّ او لاشک بحق ملحق بود

شکر می کن مر خدا را در نعم — نیز میکن شکر و ذکرِ خواجه هم

رحمتِ مادر اگرچه از خدا است — خدمتِ او هم فریضه است و سزا است

ص۵۶۴

فوائدِ شکر

شکرِ نعمت خوشتر از نعمت بود — شکر باره کے سوئے نقمت رود

شکرِ جانِ نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوے دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صیدِ نعمت کن بدامِ شکرِ شاه

نعمتِ شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثارِ فقیر

سیر نوشی از طعام و نقلِ حق — تا رود از تو شکم خواری و دق

ص۲۵۵

ناتمامی

گر سرِ هر موئے من گردد زبان — شکر هائے او نیاید در بیان

ص۴۲۵

شهادت

شرطِ ایمان

تا نخوانی لا و الا الله را — در نیابی منهجِ این راه را

ص۴۲۰ ج۱

شواهدِ ظاهری

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادن است از اعتقاد

این زکوٰة و هدیه و ترکِ حسد — هم گواهی دادن است از سرِ خود

ص۳۹۶

این گواهی چیست اظهارِ نهان — خواه فعل و خواه قول و غیر آن

ص۳۹۶

عدم تناقض قول و فعل

قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت

قول و فعل اظهار سر است و ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون گواهت تزکیه شد شد قبول — ور نه محبوس است اندر مول مول

صفحہ ۳۹۷

تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیش اخلاص و موقوفی بران

حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید، رد است — در گواه فعل کژ پوید، بد است

صفحہ ۳۹۷

شیطان

تبرا از شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از انش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای — دان که با دیو لعین همشیره‌ای

صفحہ ۴۴

دامهای شیطان

گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسپش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج — شد ترنجیده و ترش همچو ترنج

پس جواهر ها ز معدنهای خوش — کرد آن پسمانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را، ای لعین — گفت افزون ده، ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت، یارب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دل اند — مرد وار این بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا

دامِ دیگر خواہم اے سلطانِ تخت — دامِ مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد و در پیشش نہاد — نیم خندہ زد، بدان شد نیم شاد
سوئے اضلالِ ازل پیغام کرد — کہ برآر از قعرِ بحرِ فتنہ گرد
نے یکے از بندگانت موسیٰ است — پردہا در بحر او از گرد بست
دامِ محکم دہ کہ تا گردد تمام — وافگنم در کامِ ایشان چو لجام
چونکہ خوبیٔ زنان با او نمود — کہ ز عقل و صبرِ مردان می ربود
پس زد انگشتک، برقص اندر فتاد — کہ بدہ زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمہائے پُرخمار — کہ کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفائے عارضِ آن دلبران — کہ بسوزد چون سپند این دل بران
روئے و خال و ابرو و لب چون عقیق — گوئیا خور تافت در پردہ رقیق
قد چون سرو و خرامان در چمن — خد ہمچون یاسمین و نسترن
چونکہ دید آن غنج، برجست او سبک — چون تجلیٔ حق از پردہ تنک
عالمے شد والہ و حیران و دنگ — زان کرشمہ و زان دلالِ نیک شنگ
صد چو آدمؑ را ملک ساجد شدہ — ہمچو آدمؑ باز معزول آمدہ
ص۲۱۳-۲۱۴

سببِ ترکِ سجدہ بزبانِ شیطان

من سبب را ننگرم کو حادث است — زانکہ حادث حادثے را باعث است
لطفِ سابق را نظارہ میکنم — وانچہ او حادث دو پارہ میکنم
ترکِ سجدہ از حسد گیرم کہ بود — این حسد از عشق خیزد، نے جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین — کہ شود با دوست، غیرے ہمنشین
ص۱۵۹

عذرِ فریبِ تلوتما

خاصہ دزدے چو تو قطّاع الطریق — از چہ رو گشتی چنین بر من شفیق

صبر

گفت، ما اول فرشته بوده‌ایم — راهِ طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکانِ راه را محرم بدیم — ساکنانِ عرش را همدم بدیم
ما هم از مستانِ این مے بوده‌ایم — عاشقانِ درگهِ وے بوده‌ایم
پیشهٔ اول کجا از دل رود — مهرِ اول کے ز دل زایل شود
صہ ۱۵۸

معنی شیطان

شیطنت گردن کشی بد در لغت — مستحقِ لعنت آمد این صفت
اسپ سرکش را عرب شیطان خواند — نے ستورے را که در مرعے بماند
صہ ۴۰۲

صبر

تانی صفت

امتحان

حق تعالیٰ گرم و سرد و رنج و درد — بر تنِ ما می نهد اے شیر مرد
خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن — جمله بهرِ نقدِ جان ظاهر شدن
صہ ۱۶۶

تانی از رحمان و تعجیل از شیطان

که تانی هست از یزدان یقین — هست تعجیلت ز شیطانِ لعین
صہ ۲۶۹

این تانی پرتوِ رحمان بود — وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر — بارگیرِ صبر را بکشد بعقر
صہ ۲۹۳

کر شیطان است تعجیل و شتاب — لطفِ رحمان است صبر و احتساب
صہ ۴۵۲

تانی

با تانی گشت موجود از خدا — تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون — صد زمین و چرخ آوردے برون
این تانی از پئے تعلیمِ تست — که طلب آهسته باید بے سکت
صہ ۲۶۹

بیصبری

ایکه صبرت نیست از دنیائے دون — صبر چون داری زنعم الماہدون
ایکه صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری ازان کت آفرید
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز اللہ کریم
ایکه صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری زحیئے ذوالمنن
ص ۱۶۸

ثمرۂ صبر

صبر باشد مشتہائے زیرکان — ہست حلوا از برائے کودکان
ہر کہ صبر آورد، گردون بر رود — ہر کہ حلوا خورد، واپس تر رود
ص ۲۳

صبر آرد آرزو را نے شتاب — صبر کن، واللہ اعلم بالصواب
ص ۹۹

ہیچ تسبیحے ندارد آن درج — صبر کن، الصبر مفتاح الفرج
ص ۱۷۰

صبر گنج است اے برادر صبر کن — تا شفا یابی تو زین رنج کہن
صبر سوئے کشف ہر سر رہبر است — صبر تلخ آمد، بر او شکر است
ص ۲۳۰

صد ہزاران کیمیا حق آفرید — کیمیائے ہمچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کن اے فلان — آخر والعصر را آگہ بخوان
ص ۲۳۱

صبر شرط ایمان

صبر از ایمان بباید سر کلہ — حیث لا صبر فلا ایمان لہ
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — ہر کرا نبود صبوری در نہاد
ص ۱۱۳

صحبت

درر الحکم

ثمر نیز از محنت

من عجب دارم زجویاے صفا | گو رمد در وقتِ صیقل از جفا

صـ ۲۸۰

محنت آثار ظهور راحت

رنج وغم را حق پئے آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

صـ ۳۲

آن بہاران مضمر است اندر خزان | در بہار است آن خزان مگریزازان

صـ ۱۵۰

قند شادی، میوهٔ باغ غم است | این فرح زخم است و آن غم مرہم است

صـ ۲۷۴

زندگی در مردن و در محنت است | آبِ حیوان در درونِ ظلمت است

صـ ۶۰۰

صحبت

اثر صحبت

مہرِ پاکان درمیانِ جان نشان | دل مده الا بہ مہر دلخوشان
دل ترا در کوئے اہلِ دل کشد | تن ترا در حبسِ آب و گل کشد
ہین غذاے دل طلب از ہمدلے | رو، بجو اقبال را از مقبلے
صحبتِ صالح ترا صالح کند | صحبتِ طالح ترا طالح کند

صـ ۲۲

عقل با عقلِ دگر دوتا شود | نور افزون گشت، رہ پیدا شود
نفس با نفسِ دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و رہ پنہان شود

صـ ۱۰۰

راست کن اجزات را از راستان | سرمکش از راست روزان آستان
ہم ترازو را ترازو راست کرد | ہم ترازو را ترازو کاست کرد

صحبت

هر که با نارا ستان هم سنگ شد در کمی افتاده و عقلش دنگ شد
ص ۱۰۲

هر کجا لشکر شکسته میشود از دو سه سست و مخنث میشود
در صف آید با سلاح و مرد وار دل برو بنهند کاینک یارِ غار
رو بگرداند چو بیند زخم را رفتنِ او بشکند پشت ترا
ص ۱۶۳

الجار ثم الدار

پس تو هم الجار ثم الدار گو گر دلے داری، برو دلدار جو
ص ۵۵۹

جمعیت و تنہائی

نفس چون با نفسِ دیگر یار شد عقلِ جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدے شوی زیرِ ظلِ یار خورشیدے شوی
رو، بجو یار خدائی را تو زود چون چنان کردی، خدا یار تو بود
ص ۱۰۰

بس سرائے پر ز جمع و انبهی پیشِ چشمِ عاقبت بینان تهی
ص ۵۱۲

هست جمعیت بصورت در فشار جمعِ معنی خواه بین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیارئے جسم جسم را بر باد قایم دان چون اسم
ص ۵۵۹

دیر طلبی

سالها باید که تا از آفتاب لعل یابد رنگِ رخشانی و تاب
ص ۶۶

قرانِ اشیائے مختلفہ

برگِ بے برگی ترا چون برگ شد جانِ باقی یافتے و مرگ شد
ص ۹۲

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید پسر — وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزها ریحانها
وز قران سبزها با آدمی — دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جانِ ما — می بزاید خوبی و احسانها
قابلِ خوردن شود اجسامِ ما — چون برآید از تفرج کامِ ما
سرخ رویی از قرانِ خون بود — خون ز خورشید خوشی گلگون بود
ص ۱۲۴

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف — وای گلروی که جفتش شد خریف
نانِ مرده چون حریفِ جان شود — زنده گردد نان و عینِ آن شود
هیزم تیره حریفِ نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خرِ مرده فتاد — آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگِ خمِ هو — پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم — از طرب گوید منم خم لاتلم
ص ۱۳۰

چون ترا غم شادی افزون گرفت — روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
انچه خوفِ دیگران آن امنِ تست — بط قوی از بحر و مرغِ خانه سست
ص ۱۳۱

دوستی تخمِ دمِ آخر بود — ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیرِ قطوع — همچو دی در بوستان و در زروع

صحبت — درر الحکم

صحبتے باشد چو فصلِ نو بہار
زو عمارتہا و دخلِ بیشمار
صـ ۱۹۷

صحت، احتما

سرمائے بہار در سرمائے خزان

گفت پیغمبرؐ ز سرمائے بہار
تن میوشانید یاران زینہار

زانکہ با جانِ شما آن میکند
کان بہاران با درختان میکند

در بہاران جامہ از تن برکنید
تن برہنہ جانبِ گلشن دوید

لیک بگریزید از بادِ خزان
کان کند کان کرد بر باغ و رزان
صـ ۵۳

عضوِ بیکار

چونکہ دندانِ ترا کرم اوفتاد
نیست دندان، برکنش اے اوستاد

تاکہ باقی تن نگردد زار ازو
گرچہ بود آنِ تو شو بیزار ازو
صـ ۲۱۸

غنیمت دانستن ایامِ جوانی

اے خنک آنرا کہ او ایام پیش
مغتنم دارد، گزارد وامِ خویش

اندران ایام کش قدرت بود
صحت و زورِ دل و قوت بود

وان جوانی ہمچو باغِ سبز و تر
میرساند بیدریغ بار و بر
صـ ۱۲۷

چشمہائے قوت و شہوت روان
سبز میگردد زمینِ تن بدان

خانۂ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بے تخلیط و بند

نورِ چشم و قوتِ ابدان بجا
قصرِ محکم، خانہ روشن بصفا

ہین غنیمت دان جوانی، اے پسر
سر فرو د آور، بکن خشتِ مدر
صـ ۱۲۷

پیش ازان کایامِ پیری در رسد
گردنت بند و بحبلٍ من مسد

خاک شوره گردد و ریزان تر است　　هرگز از شوره نبات خوش نرست
آبِ زور و آبِ شهوت منقطع　　او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده　　چشم را نم آمده، تاری شده
از تشنج رو چو پشتِ سوسمار　　رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
بر سرِ ره زاد کم مرکوب سست　　غم قوی و دل تنگ، تن نادرست
روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز　　کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
بیخهائے خوئے بد محکم شده　　قوتِ برکندنِ آن کم شده
ص ۱۲۷

تا نمرد است این چراغ با گهر　　هین فتیلش ساز و روغن زودتر
ص ۱۲۸

برایات

پندِ من بشنو که تن بندِ قوی است　　کهنه بیرون کن، گرت میلِ نوی است
ص ۱۳۸

رنج گنج آمد که رحمتها در وست　　مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ص ۱۵۰

بر نمیداری سوئے آن باغ گام　　بوئے افزون جو و کن دفعِ زکام
ص ۱۷۳

جنبشِ خلق از قضا و وعده است　　تیزیِ دندان ز سوزِ معده است
ص ۲۵۹

صدق و کذب

حقیقتِ صدق

صدق جان دادن بود هین سابقوا　　از نبی برخوان رجالٌ صدقوا
ص ۴۸۱

معیار صدق و کذب

دل نیارامد زگفتار دروغ — زآب و روغن ہیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است — راستیہا دانۂ دام دل است
ص۱۶۱

دل بیارامد زگفتار صواب — آنچنانکہ تشنہ آرامد زآب
ص۵۸۶

وجہ میلان بکذب

بر دروغان جمع می آید دروغ — للخبیثات الخبیثون زد فروغ
ہر کہ او جنس دروغ است اے پسر — راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار سنگلاخ
ہر کرا دندان صدقے رستہ شد — از دروغ و از خیانت رستہ شد
ص۱۸۱

صوفی صافی وقت
ابن الوقت

صوفی ابن الوقت باشد اے رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
ص۷

ابوالوقت اصافی!

میر احوال است نے موقوف حال — بندۂ این ماہ باشد ماہ و سال
چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواہد جسمہا را جان کند
منتہا نبود کہ موقوف است او — منتظر بنشستہ باشد حال جو
کیمیائے حال باشد دست او — دست جنباند شود مے مست او
گر بخواہد مرگ ہم شیرین شود — خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش — نے تو چو محروم از حال و کشش
آنکہ او موقوف حال است آدمیست — کہ گہے افزون و گاہے در کمیست

لیک صافی فارغ است از وقت و حال — صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رائے او — زندہ از نفخ مسیح آسائے او
صہ ۲۲

ہست صوفئے صفا چون ابنِ وقت — وقت را ہمچون پدر بگرفتہ سخت
لیک صفائی غرقِ عشقِ ذوالجلال — ابنِ کس نے فارغ از اوقات و حال
صہ ۲۲

سبب زیادہ خواری صوفیان

دیر یابد صوفی آز از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفئے کز نورِ حق — سیر خورد و فارغ است از ننگ و بد
از ہزاران اندکے زین صوفی اند — باقیان در دولت او میزیند
صہ ۱۱۳

دفترِ صوفی

دفترِ صوفی سواد و حرف نیست — جز دلے اسپید ہمچو برف نیست
زادِ دانشمند آثارِ قلم — زادِ صوفی چیست انوارِ قدم
صہ ۱۰۳

چون دبیرستانِ صوفی زانو است — حلِ مشکل را دو زانو جادو است
صہ ۲۱۵

صحیفۂ صوفی

آنکہ او بے نقش و سادہ سینہ شد — نقشہائے غیب را آئینہ شد
صہ ۷۹

صوفیانِ صافیان چون نورِ خور — مدتے افتادہ بر خاکِ قذر
بے اثر پاک از قذر باز آمدند — ہمچو نورِ خور سوئے قصرِ بلند
صہ ۴۸۹

عدم قبول طاعت بعد از مرگ

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او / وانکه در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگهدارد وفا

نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضراند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بر بند و لب خاموش به

ص ۹۰

عنایت بهتر از طاعت

ذرهٔ سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتت بود ابتر کند

باعنایت او ندارد زهرهٔ / تا لبازد خویشتن را بهرهٔ

ص ۵۷۸

مالک الملک است هر کو سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلّم کن مرا

ص ۳۱۷

مقصود از انسان عبادت

آدمی را هست در هر کار دست / لیک از و مقصود این خدمت بد است

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

ص ۲۵۶

از خدا غیرِ خدا را خواستن　　ظن افزونیست، کلی کاستن

مقصود از عبادت غیر خدا نباید

ص ۴۰۹

طلب

زندہ رشتہ عقل و طلب

عقل را خود نا امیدی کے رود　　عشق باشد کان طرف بر سر دود

ص ۵۳۶

حیرانی و طلب

سبق بیچون و چگو نہ معنوی　　سابق و مسبوق دیدی بے دوی

گر ندیدی این بود از فہم پست　　کہ عقول خلق ازان کان یک جو است

عیب بر خود نہ، نہ بر آیاتِ دین　　کے رسد بر چرخِ دین مرغ گلین

مرغ را جو لانگہ عالی ہوا است　　زانکہ نشو او ز شہوت و زہوا است

پس تو حیران باش بے لا و بلے　　تا ز رحمت پیشت آید محملے

پس ہمیں حیران و والہ باش بس　　تا در آید نصر حق از پیش و پس

چونکہ حیران گشتی و گیج و فنا　　با زبانِ حال گفتی اھدنا

ص ۳۸۸

صدق طلب

منگر اینرا کہ حقیری یا ضعیف　　بنگر اندر ہمتِ خود، اے شریف

تو بہر حالے کہ باشی، می طلب　　آب میجو دائما، اے خشک لب

کان لبِ خشکت گواہی میدہد　　کہ بآخر بر سرِ منبع رود

خشکئ لب ہست پیغامے ز آب　　کہ بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبگاری مبارک جنبشے است　　این طلب در راہِ حق، مانع کشے است

ص ۲۲۱

چون نہادی در طلب پا، اے پسر　　یا فتی و شد میسر بے خطر

ہین مباش، اے خواجہ، یکدم بے طلب　　تا بیابی ہر چہ خواہی، اے عجب

طلب

عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شتابنده بود

ص ۲۲۱

گفت پیغمبر که چون کوبی درے — عاقبت زان در برون آید سرے

چون نشینی بر سر کوے کسے — عاقبت بینی تو هم روے کسے

چون ز چاہے میکنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آبِ پاک

ص ۲۹۸

سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

ص ۳۹۸

طالب و مطلوب

حرف چه بود تا تو اندیشی ازان — صوت چه بود، خارِ دیوارِ رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم — تا که بے این هر سه با تو دم زنم

آن دمے کز آدمش کردم نهان — با تو گویم اے تو اسرارِ جهان

آن دمے را که نگفتم با خلیل — وان دمے را که نداند جبرئیل

آن دمے کز وے مسیحا دم نزد — حق ز غیرت نیز بے ما دم نزد

ما چه باشد در لغت اثباتِ نفی — من نه اثباتم، منم بے ذات نفی

من کسے در ناکسے دریافتم — بس کسے در ناکسے دربافتم

جمله شاهان پستِ پستِ خویش را — جمله مستان مستِ مستِ خویش را

جمله شاهان بردهٔ برده خود اند — جمله خلقان مردهٔ مرده خود اند

میشود صیاد مرغان را شکار — تا کند ناگاه ایشان را اشکار

دلبران را بے دلان فتنه بجان — جمله معشوقان شکارِ عاشقان

هرکه عاشق دیدیش معشوق دان — کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان

گر مرادت را مذاقِ شکّر است　　　بیمرادی نے مرادِ دلبر است
صـ ۴۶

آدمی، حیوان، نباتی و جماد　　　ہر مرادے عاشق بر بیمراد
بے مرادان بر مرادے می تنند　　　وان مرادان جذبِ ایشان میکنند
لیک میلِ عاشقان لاغر کند　　　میلِ معشوقان خوش و بافر کند
عشقِ معشوقان دو رُخ افروختہ　　　عشقِ عاشق جان و دل را سوختہ
صـ ۳۹۰

جذب سمع است ار کسے را خوش لبیست　　　گرمیٔ و جدِ معلم از صبیست
چنگئے کو در نواز د بست و چار　　　چون نباشد گوش گردد چنگ وار
نے حرارت یادش آید، نے غزل　　　نے دہ انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودے گوشہائے غیب گیر　　　وحئے ناورد ے ز گردون یک بشیر
ور نبودے دیدہائے صنعِ بین　　　نے فلک گشتے، نہ خندیدے زمین
صـ ۵۲۹

طلب بیہ سیلہ

این طلب مفتاح مطلوبات تست　　　این سپاہ و نصرت و رایاتِ تست
صـ ۲۲۱

گرچہ آلت نیستت تو می طلب　　　نیست آلت حاجت اندر راہِ رب
صـ ۲۲۱

ظاہر و باطن

صورت پرستی

گر ز صورت بگزرید، اے دوستان　　　جنت است و گلستان در گلستان
صـ ۲۰۱

این نہ مرد انند، اینہا صورت اند　　　مردۂ نان اند و کشتہ شہوت اند
صـ ۴۵۹

درر الحکم — ظاہر وباطن

زین قدحہائے صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحہائے صور بگذر مایست — بادہ در جام است لیک از جام نیست

صـ ۵۷۴

صورت و حقیقت

ہیچ نامے بے حقیقت دیدۂ — یا ز کاف و لامِ گُل، گُل چیدۂ

اسم خواندی رو مسمّٰی را بجو — مہ ببالا دان، مدان در آب جو

صـ ۸۶

ظواہر و بواطن

اسم ہر چیزے تو از دانا شنو — رمز و سرِّ علّم الاسما شنو

اسم ہر چیزے بر ما ظاہرش — اسم ہر چیزے بر خالق سرش

صـ ۳۴

ہدیہائے دوستان بایکدگر — نیست اندر دوستی الا صور

تا گواہی دادہ باشد ہدیہا — بر محبتہائے مضمر در خفا

زانکہ احسانہائے ظاہر شاہد اند — بر محبتہائے سرِّ ارجمند

صـ ۶۷

خوان و مہمانی پئے اظہار راست — کاے میہمان یا شما ہستیم راست

ہدیہا وارمغان و پیشکش — شد گواہ آنکہ ہستم با تو خوش

صـ ۳۹۶

باغہا و سبزہا در عینِ جان — بر برون عکسش چو در آبِ روان

آن خیالِ باغ باشد اندر آب — کہ کند از لطفِ آبِ آن اضطراب

باغہا و میوہا اندر دل است — عکسِ لطفِ آن برین آب و گل است

گر نبودے عکسِ آن سرو سرور — پس نخواندے ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
ص ۳۳۳

محسوسات تابع تخیلات

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چو موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف
ص ۳۹۶

صورت از بیصورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون
ص ۳۲

منکران باطن

حجت منکر همی آمد که من — غیر ازین ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است — آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطنیست — همچو نفع اندر دواها مضمریست
ص ۳۶۸

نقش ظاهر بهر نقش غایب است — وان برای غایب دیگر بهست
تا سیم، چارم، دهم بر میشمر — این فواید را بمقدار نظر
ص ۳۶۸

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان — آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض — که دقیقه فوت شد در معترض
ص ۴۲۲

عدل

مظلوم

زنهار فریاد مظلوم

گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان
ص ۳۶

کو یکے مرغے ضعیفے بیگناه — واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بے شکر و گله — افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا — یا ربے زو شصت لبیک از خدا

ص ۴۲

چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

ص ۴۰۳

اظہارِ ظلم

کافر و فاسق درین دور گزند — پردۂ خود را بخود بر می درند
ظلم مستور است در اسرار جان — می نهد ظالم، به پیش مردمان

ص ۲۴۲

مکافاتِ ظلم

چاهِ مظلم گشت ظلم ظالمان — اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول تر — عدل فرموده است بدتر را بتر

ص ۳۶

هست دنیا، قهر خانه کردگار — قهر بین، چون قهر کردی اختیار

ص ۵۳۴

ظلم چه بود، وضع در ناموضعے — که نباشد جز بلا را منبعے

ص ۴۱۷

عارف واصل
بالاتر از کفر و ایمان

بحر را حد است و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد، هر چه محدود است لاست — کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجاے که اوست — زانکه او مغز است واین دو رنگ و پوست

ص ۱۷۴

کاہلیئے عارفان

عارفان از دو جهان کاهل‌تر اند	زانکه بے شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند	کارِ ایشان را چو یزدان میکند
کارِ یزدان را نمی بینند عام	می نیاسایند از کد صبح و شام
کارِ دنیا را از گل کاهل‌تر اند	در رهِ عقبے زمه گوئے برند
این گزیند هر که او باشد رشید	این که دنیا رفت و عقبے در رسید

صـ ۷۰۱

عجز

عجز بهتر از قدرت

نیست قدرت هر کسے را سازگار	عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد در جهان	که بتقوئے ماند دستش جاودان
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلائے نفسِ پر حرص و غمان

صـ ۲۶۴

عدل ظلم

وصفِ عدل

عدل چه بود، وضع اندر موضعش	ظلم چه بود، وضع در ناموقعش
عدل چه بود، آب ده اشجار را	ظلم چه بود، آب دادن خار را

صـ ۵۵

عزلت خلوت

عزلت

ترکِ شهرت طلب خمول

خویش را رنجور ساز و زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهارِ خلق بندِ محکم است	در ره این از بندِ آهن کے کم است

صـ ۴۳

ترکِ صحبت و طلبِ خلوت

روے در دیوار کن تنها نشیں	وز وجودِ خویش هم خلوت گزیں

صـ ۲

قعر چه بگزید هر کو عاقل است — زانکه در خلوت صفاهائے دل است
ظلمت چه به که ظلمتهائے خلق — سر بزد آنکس که گیرد پائے خلق
ص ۳۶

آدمی خوار اند اغلب مردمان — از سلام علیک شان کم جو امان
ص ۱۰۵

خلوت از اغیار نه از یار

خلوت از اغیار باید نه زیار — پوستین بهر دے آمد نه بهار
ص ۱۰۰

هیچ کنجے بے دد و بے دام نیست — جز بخلوتگاهِ حق آرام نیست
ص ۱۱۳

مرتبهٔ عالی عزلت

چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد
ص ۵۰۲

عزم

تابع حکم خداوندی

این حروف حالها از نسخ اوست — عزم و فسخت هم زعزم و فسخ اوست
ص ۲۵۲

مصلحت در فسخ عزائم

عزمها و قصدها در ماجرا — گاه گاهے راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند — بارِ دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بیمرادت داشتے — دل شدے نومید اہل کے کاشتے
ور نگاریدے امل از عوریش — کے شدے پیدا بر و مقهوریش
عاقلان از بیمرادیهائے خویش — با خبر گشتند از مولاے خویش
ص ۲۹۱

سرِ نازِ عشق

عاشقی پیداست از زاریٔ دل — نیست بیماری چون بیماریٔ دل

علّتِ عاشق ز علّتها جداست — عشق اصطرلابِ اسرارِ خداست

ص ۷

امتحانِ عشق

عشق از اوّل چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

ص ۲۹۷

تو بیک خواری گریزانی زعشق — تو بجز نامے نمیدانی زعشق

عشق را صد ناز و استکبار هست — عشق با صد ناز می آید بدست

ص ۱۱۸

بالاتر از کفر و ایمان

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر دهِ ویران خراج و عشر نیست

خونِ شهیدان را ز آب اولیٰ تر است — این خطا از صد صواب اولیٰ تر است

در درونِ کعبه رسمِ قبله نیست — چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو — جامه چاکان را چه فرمائی رفو

علتِ عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست

ص ۲۳۹

زانکه عاشق در دمِ نقد است مست — لاجرم از کفر و ایمان برتر است

کفر و ایمان هر دو خود دربانِ اوست — کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر، قشرِ خشک رو بر تافته — باز ایمان، قشرِ لذت یافته

قشرهائے خشک را جا آتش است — قشرِ پیوسته بمغزِ جان خوش است

مغز خود از مرتبه خوش برتر است — برتر است از خود که لذت گستر است

ص ۳۷۷

در الحکم

عشق

بے ادبی عشاق

این قیاسِ عاشقان بر کارِ رب / جوششِ عشق است، نه ترکِ ادب

نبضِ عاشق بے ادب بر می جہد / خویش را در کفۂ شہ می نہد

بے ادب تر نیست زو کس در عیان / با ادب تر نیست زو کس در نہان

ہم بہ نسبت دان وفاق اے منتجب / این دو ضد با ادب با بے ادب

بے ادب باشد چو ظاہر بنگری / کہ بود دعوئے عشقش ہمسری

چون بباطن بنگری دعوے کجاست / دعوئے او پیشِ آن سلطان فناست

مات زید، زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روئے لفظِ نحوی فاعل است / ورنہ او مقتول و موتش قاتل است

ص ۲۷۳

بے غرضی عشاق

بے غرض نبود بگردش در جہان / غیرِ جسم و غیرِ جانِ عاشقان

عاشقانِ کل، نہ این عشاقِ جزو / ماند از کل ہر کہ شد مشتاقِ جزو

ص ۷

بیقدری دنیا

عشق ارزد صد چو خرقہ کالبد / کہ حیاتے دارد و حس و خرد

خاصہ خرقہ ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ ہستیش دردِ سر است

ملکِ دنیا تن پرستان را حلال / ما غلامِ ملکِ عشقِ بیزوال

ص ۵۹۱

بیگانگی از دو عالم

با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو ہفتاد و دو دیوانگی

سخت پنہان است و پیدا حیرتش / جانِ سلطانانِ جان در حسرتش

غیرِ ہفتاد و دو ملت کیشِ او / تختِ شاہان تختہ بندے پیشِ او

ص ۲۴۷

پردہ داری

خوشتر آن باشد کہ سرِّ دلبران / گفتہ آید در حدیثِ دیگران

پرده بردار و برهنه گو که من — می نگنجم با صنم در پیرهن
صـ ۸

تحریص بر عاشقی

تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش
تو که شیرین نیستی، فرهاد باش — چون نئے لیلےٰ، تو مجنون گرد فاش
صـ ۴۹

ترک کن معشوقئی و کن عاشقی — اے گمان برده که خوب و فایقی
صـ ۴۶۶

تحمل شداید

نزدِ عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا برخسان بلوا بود
صـ ۲۵۰

عشق چون دعوے جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست، شد دعوے تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
صـ ۲۸۰

درس عشق

عاشقان را شد مدرس حسنِ دوست — دفتر و درس و سبق شان روئے اوست
خامش اند و نعرهٔ تکرارِ شان — میرود تا عرش و تختِ یارِ شان
صـ ۲۷۷

ذوق دید

نیست زُرِ غبّا طریقِ عاشقان — سخت مستسقیست جانِ عاشقان
نیست زُرِ غبّا طریقِ ماهیان — زانکه بے دریا ندارند انس و جان
یکدمِ هجران بر عاشق چو سال — وصل سالے متصل پیشش خیال
عشقِ مستسقیست مستسقی طلب — در پئے هم این و آن چو روز و شب
صـ ۵۵۱

رنجوری عشق

آن گدازِ عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کیم افزون دهید

جمله رنجوران شفا جویند و این — رنج افزون جوید و درد و چنین

خوبتر زین سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی

ص ۵۹۵

صورت از بیصورتی آباد کن — خفتهٔ مر خفته را منقاد کن

آن کلامت میرهاند از کلام — وان سقامت میجهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحت است — رنجهایش حسرت هر راحت است

ای تن اکنون دستِ خود زین جان بشو — ور نمی شوئی، جز این جانی بجو

ص ۵۹۵

با عشق

جرعهٔ خون ریخت ساقئ الست — بر سر این خاک، شد هر ذره مست

جوش کرد آن خاک، ما زان جوششیم — جرعهٔ دیگر که مابی کوششیم

ص ۴۰۱-۴۰۲

شورشِ عشق

باز دیوانه شدم من، ای طبیب — باز سودائی شدم من، ای حبیب

حلقهائ سلسلهٔ آن ذو فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

دادِ هر حلقه فنونِ دیگر است — پس مرا هر دم جنونِ دیگر است

بس جنون باشد فنون، این شد مثل — خاصه در زنجیرِ آن میرِ اجل

ص ۱۳۱

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و سودا بود

ص ۲۷۶

بارِ دیگر آمدم دیوانه وار — رو رو، ای جان زود زنجیری بیار

غیرِ آن زنجیرِ زلفِ دلبرم　　گر دو صد زنجیر آری بر درم
هست بر پائے دلم از عشق بند　　سو وکے دارد مرا این وعظ و پند
ص۴۳۶

عاشقم من بر فنِ دیوانگی　　سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
ص۵۰۵

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود　　آزمودم، چند خواهم آزمود
ص۵۰۶

هرچه غیرِ شورش و دیوانگیست　　اندرین ره دوری و بیگانگیست
ص۵۰۶

هین منه بر پایم این زنجیر را　　که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیرِ آن جعدِ نگارِ مقبلم　　گر دو صد زنجیر آری بر درم
ص۵۰۶

عشق را در پیچشِ خود یار نیست　　محرمش در ده یکے دیار نیست
نیست از عاشق کسے دیوانه تر　　عقل از سودائے آن کور است و کر
زانکه این دیوانگئے عام نیست　　طب را ارشادِ این احکام نیست
ص۵۳۶

طبیب عشق

شاد باش، اے عشقِ خوش سودائے ما　　اے طبیبِ جملهٔ علتهائے ما
اے دوائے نخوت و ناموسِ ما　　اے تو افلاطون و جالینوس ما
ص۵

طلب عاشق از سرکشی معشوق

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　تا نه معشوقش بود جویائے او
لیک عشقِ عاشقان تن زه کند　　عشقِ معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو — هست حق را بیگمانی مهر تو

ص ۲۸۹

میل معشوقان نهان است و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

ص ۲۹۳

در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میان شان فارق و مفروق نیست

ص ۵۵۱-۵۵۲

عدم تناهی عشق

شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است — حد کجا آنجا که وصف ایزد است

ص ۴۴۳

عشق الحی القایم

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست — وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا

ص ۱۰

هر کرا با مرده سودائی بود — بر امید زنده سیمائی بود

بر امید زنده کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد

ص ۲۰۰

هست معشوق آنکه او یکتو بود — مبتدا و منتهایت او بود

ص ۲۲

عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی جان افزای دار

ص ۴۶۸

عشق حقیقی

عشق زاوصافِ خدائے بے نیاز　　عاشقی بر غیرِ او باشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمده است　　ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون شود نور و شود پیدا دخان　　بفسرد عشق مجازی آن زمان

ص ۵۱۴

از قدح گر در عطش آبے خورند　　در درونِ آب حق را ناظر اند
آنکه عاشق نیست او در آب در　　صورتِ خود بیند اے صاحب نظر
صورتِ عاشق چو فانی شد درو　　پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسنِ حق بیند اندر روئے حور　　همچو مه در آب از صنعِ غیور

ص ۵۷۳

عشق مجازی

عشقهائے کز پئے رنگے بود　　عشق نبود، عاقبت ننگے بود
کاشکے آن ننگ بودے یکسرے　　تا نرفتے بروے آن بد داورے

ص ۹

هین رهاکن عشقهائے صورتی　　عشق بر صورت نه بر روئے ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن　　خواه عشقِ این جهان، خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته　　چون برون شد جان چرایش هشته
آنچه محسوس است اگر معشوقه است　　عاشقستے هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند　　کے وفا صورت دگرگون میکند
صورتش بر جاست این سیری ز چیست　　عاشقا وابین که معشوقِ تو کیست
پرتوِ خورشید بر دیوار تافت　　تابشِ عاریتی دیوار یافت
بر کلوخے دل چه بندی اے سلیم　　واطلب اصلے که پاید او مقیم
چون زر اندود است خوبیِ بشر　　ورنه چون شد شاه تو پیر خر